



نام کتاب : ستاره‌ی پنهان
نویسنده : مهسا زهیری
موضوع : اجتماعی، عاشقانه، ماجراجویی
ناشر : رمانسرا
تعداد صفحات : ۲۷۰
خلاصه‌ی کتاب :

از یک خانواده‌ی سنتی با سطح اجتماعی معمولی
دختری بلند میشه که از
شرایط پیش‌روش ناراضیه و امیدواره که بتونه روی
پای خودش بایسته و
با مشکلاتی که ناخواسته باهاش مواجه شده کنار بیاد.
ماجرا از خوندن وصیت‌نامه‌ای شروع میشه که
قرار بود زندگی این دختر رو بعد از مدت‌ها ناراحتی و
بی‌سر و سامونی عوض کنه
اما ظاهراً به این ناراحتی‌ها دامن می‌زنه و سبب
آشناییش با شخصی میشه که زمین تا آسمون باهاش
تفاوت داره.

ستاره‌ی پنهان –
کتابخانه مجازی
رمانسرا

"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقت‌یست که مدیران برخی سایت‌ها و کانال‌های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان‌های رمانسرا در کانال‌های خود نموده و با این عمل لطمه‌ی جبران‌ناپذیری به سایت وارد می‌کنند.

کانال‌های فوق‌بدون‌قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان‌های کانال‌های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود.

یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی‌شود مگر از طریق سایت .

برای ساخت تمامی رمان‌ها زمان و هزینه صرف می‌شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر، مدیریت سایت رمانسرا.

بخش اول

هانی برای صدمین بار گوشه‌ی پارچه رو از نایلون بیرون آورد و گفت: خیلی نازه. حوصله‌ی لبخند زدن نداشتم. فقط گفتم: از بس گفتم از چشمم افتاد. چه شانسی داشت. می‌ترسیدم پیدا نکنیم. فکر می‌کنی برایش مهم بود؟

...

-شرط می‌بندم همین که پاش خونه رسید یادش رفت چی انتخاب کرده. تو امروز یه چیزی هست!

اخم کردم و گفتم: فکر می‌کنی اون موقعی که با شوهر جونش می‌رقصه، اصلاً برایش مهمه کی چقدر برای لباسش زحمت کشیده؟ طراحش کی بوده؟ خیاطش کی بوده؟ ما هم که واسه رضای خدا کار نمی‌کنیم!

روم رو برگردوندم و چیزی نگفتم. موقع پریودم که می‌شد عصبی می‌شدم. دعوای اخیرم توی مزون هم دلیل دیگه‌ش بود ولی مهمتر از همه حسی بود که از چهل روز پیش به جونم افتاده بود و امروز به اوجش رسیده بود. اتوبوس با تگون شدیدی متوقف شد و چند نفر پیاده شدن. حس کردم مردی به صورت‌هانی زل زده و حتی متوجه چشم غره‌ای که برایش میرم، نیست. زن بغل دستی به خانوم مسنی گفت: شما بشینید.

خانوم مسن به تعارف گفت: نه... راحتم دخترم.

زن راه باز کرد. آرنجش توی شکم من فرو رفت و گفت: بفرمایید. عصبانی گفتم: نمی‌شینم، من بشینم! مگه نمی‌بینید شلوغه؟ زن پشت چشم نازک کرد و گفت: بی‌فرهنگ.

هانی دستم رو گرفت که حرفی نزنم. چیزی نگفتم. آروم پرسید: با این همه خستگی می‌خوای بری مراسم؟

-مراسم که تموم شده. فقط خودی‌ها هستن.

-خدا کنه به قولش عمل کرده باشه.

-عمل کرده. مطمئنم.

-اون بیچاره هوش و حواس درست و حسابی نداشت... خودت رو برای همه چیز آماده کن.

-پس برای چی معتمد مسجد رو خواسته بود؟

-ممکنه اسم تو از یادش رفته باشه.

-نه. نرفته.

درسته که پدربزرگم این سال‌های آخر اوضاع روحی خوبی نداشت ولی دقیقاً همون روزی که من ازش کمک مالی خواسته بودم، یکی از دوست‌هاش که اهل مسجد محل بود رو دعوت کرده بود. همه‌ی اهل محل وصیت نامه‌هاشون رو پیش حاج کریمی امانت می‌ذاشتن. این که تصادفی نبود!

اتوبوس تکون دیگه‌ای خورد. من دلم رو گرفتم و گفتم: آقا درست برون.

راننده که اعصابش داغون‌تر از من بود، داد زد: ناراحتی با آژانس برو!

هانی توی صورتم دقیق شد و گفت: سحر چه ت شده؟!

-نمی‌دونم... از صبح یه چیزی روم سنگینی می‌کنه.

-چه چیزی؟

-یه حسی مثل تنها شدن.

-چند بار بگم برگرد خونه تون؟ چطور جرأت می‌کنی تو خونه‌ای که یکی مرده تنها زندگی کنی؟ هزار جور اتفاق ممکنه بیفته.

-من ترسو نیستم؛ اما این حس خیلی واقعیه.

-برگرد خونه سحر. تنهایی فکر و خیال میاره.

شاید حق با هانی بود. این حس درست از روز مرگ آقاجون سراغم اومده بود و تا امروز که چهلمش بود ادامه داشت. فکر می‌کردم اگر توی مراسم چهلم نباشم، حالم بهتر می‌شه ولی فرقی نداشت. نباید انقدر به داستان‌های مسخره‌ای که آقاجون تعریف می‌کرد فکر می‌کردم؛ حتی نمی‌تونستم با کسی در میون بذارم. همه تصور می‌کردن دیوانه شدم؛ اما هانی که غریبه نبود!

به سمتش برگشتم که دیدم به شیشه‌ی کناری خیره شده و گریه می‌کنه. هر وقت

بارون می‌اومد وضع همین بود. توی دلم خندیدم و گفتم «هر کس به ما می‌رسه،

بدتر از ماست». از توی جیبم دستمال کاغذی درآوردم و به طرفش گرفتم. یه دونه

برداشت و باهاش شیشه‌ی بخار گرفته رو پاک کرد. آدم‌ها و چراغ ماشین‌ها واضح‌تر

دیده شد. به صورتم زل زدم. ابروهای کلفت مشکی و برجستگی لب‌هام چهره‌م رو

همیشه بچگونه نشون می‌داد. اتوبوس به ایستگاه من نزدیک شده بود. موهای فر

نامرتبم رو زیر شالم فرو بردم. زیپ کاپشن آبی رنگم رو بستم و به نایلون‌های خرید

مزون اشاره کردم.

-تا کسی بگیری‌ها... این فریبا خیلی خوش به حالش می‌شه.

-باشه.

-مراقب این مرده هم باش، با تو پیاده نشه.

به سمت همون مرد نگاه کوتاهی انداخت و سر تکون داد. اتوبوس ایستاد و من پیاده شدم. وقتی هانی باهام بود، چشم کسی من رو نمی‌دید. من قیافه‌ی معمولی داشتم ولی هانی خیلی زیبا بود. هنوز اول غروب بود اما هوا تاریک نشون می‌داد. تمام طول مسیر تا خونه رو به وصیت نامه‌ای که قرار بود امروز باز بشه فکر می‌کردم. چیز زیادی از پدربزرگم نمونده بود و یه عمه و عموی زنده‌ی دیگه هم داشتیم. تمام امیدم به چند تکه جنس خانوادگی بود که نسل به نسل به بچه‌ی بزرگ خانواده منتقل می‌شد. یکی از اون جنس‌ها گردنبند طلائی بود که شکل خورشید داشت و خیلی گرون به نظر می‌رسید. عمه‌ی بزرگم فوت شده بود و تکلیف جنس‌ها مشخص نبود. ساغر تصور می‌کرد که به عمو ایرج که بعد از عمه بزرگترین بود، می‌رسه. مامان مطمئن بود سهم دختر بزرگ عمه‌م می‌شه. این وسط من هم دلم رو صابون زده بودم.

بارون اوایل دی هنوز نم نم می‌اومد. هوا سرد بود اما فکر یه سالن مد کوچیک برای خودم، گرم می‌کرد. دیگه نه از غرغر و بهانه‌گیری‌های فریبا خبری بود، نه از سر و کله زدن با مشتری‌های بدسلایقه. نفسم رو توی هواها کردم و وارد کوچه‌ی قدیمی شدم. یاد رو به رو شدن با فامیل‌ها افتادم و اخم کردم. روز بدی رو گذرونده بودم و امیدی به بهتر شدن اوضاعم نداشتم؛ حتی اگر گردنبند به من می‌رسید چه جوری دور از چشم همه می‌فروختمش و با پولش سالن می‌زدم؟ جواب خانواده‌م رو چی می‌دادم؟ همین‌طوری هم کسی چشم دیدن من رو نداشت. به آسمون سیاه نگاه کردم و گفتم «دیگه نمی‌کشم... یه راهی جلوم بذار».

همونطور که انتظار می‌رفت ماشین بابا و شوهرعمه‌هام جلوی در پارک بود. تو حیاط فقط یه ماشین جا می‌شد که همیشه سهم عمو بود. جلوتر رفتم. سانتافه‌ی آرش تابلوترین چیز تو این کوچه و این محله‌ی قدیمی بود. دوباره خونم به جوش اومد و کله خریم گل کرد. حالم ازش به هم می‌خورد. چاقو رو از جیبم بیرون آوردم و ضامنش رو کشیدم. روی لاستیک جلو خم شدم و خواستم فرو کنم که کسی از پیاده رو داد زد: چیکار می‌کنی دیوانه؟! سریع ایستادم و به صورت بهت زده‌ش نگاه کردم. این دیگه برای چی اومده بود؟ جلوتر اومد و گفت: به ماشین من چیکار داری؟! ماشین اون؟ همین 40 روز پیش تو مراسم با یه زانتیای مشک‌ی اومده بود! کم نیاوردم و گفتم: جلوی در پارکینگ ما پارک کردید!

-من مهمون اینجام!

جلوتر رفتم. صورتم تو نور قرار گرفت. با شناختنم اخم کرد و به سمت زنگ در رفت. این آرش، نبودنش هم دردسر بود. کلید رو توی در انداختم و قبل از اینکه همراهم وارد خونه بشه در رو کوبیدم. از کنار باغچه‌ی کوچیک حیاط رد شدم و پله‌های ورودی رو بالا رفتم. صداهای داخل شنیده می‌شد. بوت‌هام رو درآوردم و گوشه‌ای جفت کردم. با باز کردن در گرمای داخل روی پوستم نشست. زن‌عمو جلوی پله‌های طبقه‌ی دوم ایستاده بود که به سبک خونه‌های قدیمی با راهروی کوچیکی از فضای اصلی خونه جدا می‌شد و با موکت خاکستری پوشیده شده بود. متفکرانه نگاه می‌کرد و نمی‌دونست چطوری برخورد کنه. گفتم: من سحرم! سلام. ابرو بالا انداخت و گفت: سلام.

پس ساغر نیومده بود. وارد خونه‌ی شلوغ و به هم ریخته شدم. مامان توی آشپزخونه بود. به سمتش رفتم و گفتم: چرا تو مسجد نگرفتی؟ کی می‌خواد خونه رو جمع و جور کنه؟

به لباس‌های خیسم نگاه کرد و گفت: برو عوض کن. کجا بودی تا الان؟
-خرید واسه مزون.

-حتماً باید همین امروز می‌رفتی؟

جواب ندادم و فقط گفتم: سانتافه‌ی سفید دم در بود!
-واه! آرش که رفته امارات.

صدای زن‌عمو از گوشه‌ی آشپزخونه اومد: مهندس از آرش خریده.
مامان: چرا؟

زن‌عمو: قراردادش با الشهاب چهار ساله‌ست.
من: الشباب.

صورتش غمگین شد و ادامه داد: بچم چهار سال میره غربت.

من: عوضش به اندازه‌ی یه عمر جون کندن همه‌مون پول میاره!

هر دو به من چشم غره رفتن و مامان به زن‌عمو گفت: مگه همه‌ش اونجاست؟
میره، میاد... غصه نداره که.

کاپشنم رو در آوردم و به سمت اتاقم که توی همین طبقه بود رفتم. لباس‌هام رو عوض کردم و با یه بلوزو دامن ساده و شال مشکی بیرون اومدم. مردها توی اتاق پذیرایی بودن که درش بسته بود و از اوضاع و احوال خونه مشخص بود که حاج کریمی هنوز از نماز جماعت مسجد نیومده. دوباره به آشپزخونه رفتم. دخترهای عمه و عموم هم اینجا جمع شده بودن. به سمت یخچال رفتم. همین که در رو باز کردم، شمیم گفت: دنبالش نگرد.

و ظرف خالی الویه‌ای که دیشب درست کرده بودم رو نشون داد.

- راحت باشید. یه وقت تعارف نکنید!

با خنده گفت: سس‌اش کم بود.

-برات رژیم‌ی درست کرده بودم. سفارش می‌دادی بیشتر می‌ریختم!

-باشه دفعه‌های بعد.

-فکر می‌کردم واسه رفتن داداشت ناراحتی!

مینو وسط حرفمون پرید: چرا ناراحت باشه؟ قول یه BMW رو بهش داده.

-مبارکه.

و توی دلم ادامه دادم «وقتی به من گیر داده بود که پول تو جیبیش رو از باباش

می‌گرفت». مریم از پشت بغلم کرد و گفت: کیمیا کجاست؟

شمیم و مینو با هم گفتن: سحره.

از من جدا شد و گفت: اهوم. خوبی؟

-مرسی.

دو قلو بودن هم دردرس شده بود. اگر زخم روی شقیقه‌م که تو نه سالگی ایجاد شده

بود رو نداشتم، مامان هم به زور من و ساغر رو تشخیص می‌داد. با وجود اینکه

ساغر ازدواج کرده بود و یه دختر سه سال و نیمه داشت. مامان ظرف حلوا و شیرینی

رو به سمتم گرفت و گفت: ساغر نمیداد.

یه تیکه حلوا برداشتم و گفتم: نیلوفر کو؟

-با امیره.

-پس چرا ما نمی‌ریم اون‌ور؟!

شمیم بلند خندید و زن‌عمو گفت: تو چرا هولی؟ مگه کی اون‌وره؟

با دهن باز نگاهش می‌کردم. از این واضح‌تر نمی‌تونست توهین کنه. به مامان که

مثل ماست ایستاده بود و حرفی نمی‌زد، نگاه کردم. حلوا رو توی سطل آشغال پرت

کردم و بیرون رفتم که صدای زن‌عمو شنیده شد: چطور می‌ذاری تنها زندگی کنه؟

جواب مامان رو نشنیدم. خواستم به اتاقم برگردم که عمه از کنار آیفون حرکت کرد و

گفت: برو بگو حاجی رسید، همه بیان تو پذیرایی.

شونه بالا انداختم و به سمت پذیرایی رفتم. از کنارم رد شد و گفت: باز چی شده؟

چیزی نگفتم و وارد شدم. در رو باز گذاشتم و گوشه‌ای کنار بخاری نشستم. برای عمو

و شوهر عمه‌ها و بابا سر تکون دادم و به نیلوفر که کنار امیر بود، لبخند زدم. با این

احوالپرسی خشک همه من رو شناخته بودن. ساغر خیلی خوش اخلاق‌تر از من بود و

البته یه دختر کوچولوی لوس همیشه دور و برش می‌پلکید. شمیم کنارم نشست و

بقیه هم کم کم وارد اتاق شدن. با اومدن دوست آقاجون همه بلند شدیم و دوباره نشستیم. پیرمرد کنار عمو نشست. از همین حالا استرس گرفته بودم. به مریم نگاه کردم که امشب رقیب اصلی من بود. ارشد صنایع می‌خوند و همین باعث شده بود تو بیست و چهار سالگی هنوز ازدواج نکرده باشه. تو خانوادگی ما سن ازدواج پایین بود. مریم کنار بابا نشسته بود و می‌دونستم اون هم امیدواره. عمه‌م قبل از آقاجون مرده بود و چیزی بهشون نمی‌رسید. احتمالاً فقط به بهانه‌ی گردنبند و چند تا تیکه طلا و عتیقه اومده بودن. اگر آقاجون این جنس‌ها رو به من می‌داد، ممکن بود عذاب وجدان بگیرم چون دست بابای مریم برای خرج دانشگاه آزادش خیلی تنگ بود؛ ولی خدا می‌دونست که من مستحق‌ترم. اون می‌تونست ازدواج کنه ولی من نه.

شمیم زیر گوشم گفت: بین لئو چه به پدرزنش چسبیده!
با تعجب به صورت شمیم که هنوز مثل دبیرستانی‌ها حرف می‌زد، نگاه کردم و گفتم:
چی؟!
تو نمی‌دونی؟
چی رو؟

با خنده‌ی آرومی گفت: ما به این میعاد می‌گیم لئوناردو.
از خنده‌ش خنده‌م گرفت و یاد برخوردی که جلوی در باهاش داشتم افتادم. به همون طرف نگاه کردم. دقیقاً به پدر مریم چسبیده بود. گفتم: الحق که شبیه لاکپشته.

-لاکپشت چیه؟ چیو میگی؟
-لاکپشت‌های نینجا دیگه.

دوباره خندید و گفت: دلت میاد؟... ما دیکاپریو رو می‌گیم.
صورت‌م رو به حالت انزجار جمع کردم و گفتم: این؟!
نگاهش کردم. جز ریش و موی قهوه‌ای شباهت دیگه‌ای به نظرم نمی‌رسید؛ حتی چشم‌هاش هم قهوه‌ای روشن بود، نه آبی. بیشتر شبیه عکس شهیدهای جنگ بود.
آروم گفتم: به نظرت این خوشگله؟!
-نیست؟

-به نظر من که فقط کمرنگه!
-بی‌سلیقه.

من از چشم و ابروی مشکی خوشم می‌اومد. آرش هم مشکی بود. خوشبختانه کسی از چیزی که بین من و آرش بود، یا حداقل فکر می‌کردیم باشه، خبر نداشت.

-آرش بره دلت تنگ نمی‌شه؟
 -نه بابا... از شر زنش راحت می‌شیم.
 -مامانت که خیلی با آب و تاب از عروسش تعریف می‌کنه!
 -از دماغ فیل افتاده... شام دعوتشون می‌کنیم، فقط آرش میاد. انگار دو تا فیلم بازی کرده کی هست! حالا خوبه هالیوودی نیست!
 پوزخند زدم. این همون زنی بود که به دردش می‌خورد. هنوز دو ماه از قراردادش با استقلال نگذشته بود که از خداخواسته یه بهانه برای باز کردن من از سرش پیدا کرد. زن هنرپیشه! یادش رفته بود از کدوم خانواده‌ست!
 بالاخره با یه صلوات و فاتحه همه سکوت کردن و حرف‌های معمولی تموم شد.
 حاجی پاکتی رو از جیبش بغل کتتش درآورد و به طرف عمو گرفت که عمو سریع گفت: خواهش می‌کنم. بفرمایید. ما از چشممون بیشتر به شما اعتماد داریم.
 حاجی تشکر کرد و کاغذ رو از پاکت بیرون آورد. آروم گفتم: حالا انگار آقاجون چی داشته!
 -واسه مریم که بد نمیشه.
 -حالا از کجا معلوم به مریم برسه؟
 -پس به کی می‌رسه؟ بابام؟
 ابرو بالا انداختم و چیزی نگفتم. صورت‌های جمع وقتی اسم من رو می‌خوند واقعاً دیدن داشت. حاجی مشغول خوندن دعا و حرف‌های اول نامه بود و عمه و مامان گریه می‌کردن. صورت عمو و بابا هم ناراحت شده بود. مریم به زمین نگاه می‌کرد و میعاد یا به قول شمیم لئو، نصفه‌ی سیب رو با چاقو به طرفش گرفته بود. تو دلم گفتم «مرتیکه‌ی خودشیرین». یه حرف‌هایی درباره‌شون از مادرم شنیده بودم. به هم می‌اومدن. مریم با شالی که تا روی پیشونیش آورده بود، باید هم با همچین آدم خشکه مقدسی زندگی می‌کرد.
 طبق انتظار همه‌ی جمع، خونه‌ی تهران و زمین‌های طالقان رو بین بچه‌ها تقسیم کرده بود؛ البته ارزش مالی زیادی نداشتن و به درد کشت و کار می‌خوردن. به خاطر حق مریم و مینو از مادر فوت شده‌شون یه زمین بهشون داده بود؛ فقط منتظر بودم که تکلیف جنس‌ها مشخص بشه که حاجی گفت:... شامل گردنبند خورشیدنشان و خنجر و گلدان به اولین فرزندِ دختر بزرگم، منیژه تعلق می‌گیرد.
 -دیدی گفتم؟

بی‌توجه به شمیم به صورت مریم که با لبخند تیکه سیب رو توی دستش گرفته بود، نگاه می‌کردم. پس من چی؟ سه ماه آخر حتی بدون من حمام هم نمی‌تونست بره. من کمکش می‌کردم که تو خونه راه بره؛ حتی یه لباس اتو نکشیده هم تنش نمی‌کردم. از یه پرستار بیشتر بهش می‌رسیدم. چرا الکی من رو امیدوار کرده بود؟! خیلی داشتم خودم رو کنترل می‌کردم که بلند نشم و کازه کوزه رو به هم نریزم. همه مشغول گفتگو بودن.

مریم سرش رو پایین انداخته بود و با میعاد حرف می‌زد اما میعاد چشمش هنوز به کاغذ وصیت‌نامه بود و منتظر نگاه می‌کرد. حاجی ادامه داد: چند لحظه فرصت بدید.

دوباره همه سکوت کردن که گفت: و اما قالیچه‌ی نقش ترنج هدیه‌ی من به نوه‌ام، سحر نظری است. به امید اینکه فرزندانم از...

بالاخره یه اسمی از من برده شد. توجه همه به من جلب شده بود و شمیم زیر گوشم وز وز می‌کرد. به مریم نگاه کردم که به من لبخند می‌زد؛ باید هم لبخند می‌زد... طلا و عتیقه‌ش به اون رسیده بود و یه قالیچه که من تا حالا ندیده بودم و اگر ارزشی داشت همه قبلاً می‌دونستن، سهم من بود. این آقاچون هم عجب کارهایی می‌کرد. حداقل باعث شده بود امیدم رو از ارث گرفتن بردارم. نفسم رو فوت کردم و چشمم به میعاد افتاد که مستقیم به من نگاه می‌کرد. اخم روی صورتش نشست و سرش رو برگردوند. یه عده پراکنده شده بودن. شمیم هم نبود. بلند شدم و بیرون رفتم. بی‌هدف تو بالکن جلوی خونه قدم می‌زدم. حوصله‌ی کسی رو نداشتم. عمه به سمت اومد و گفت: حتماً می‌خواستی این‌طوری تشکر کنه که روزهای آخر کنارش بودی. ما همه می‌دونیم چقدر براش زحمت کشیدی. پوزخند زدم و گفتم: مخصوصاً زن‌عمو!

لبخند زد و ادامه داد: می‌دونم چیز باارزشی نیست ولی مهم نیتش بوده. نه؟ سر تکون دادم. اگر یه آدم عاقل تو فامیل پیدا می‌شد همین عمه‌م بود؛ حتی بعد از ماجرای سه سال پیش هم مثل بقیه‌ی فامیل و حتی خانواده‌م با من بد برخورد نکرد. با هم وارد خونه شدیم و من به طبقه‌ی دوم رفتم. به اتاق آقاچون. وقتی به تخت نگاه می‌کردم بغض عجیبی گلوم رو فشار می‌داد. اگر کاری هم کرده بودم بدون چشمداشت بود ولی نمی‌شد یه کم به فکر من باشه؟! من که گفته بودم واسه شروع یه کار جدید پول لازم دارم. بابا که به من پول نمی‌داد. خودم هم با پولی که تا حالا جمع کرده بودم، کاری از دستم بر نمی‌اومد. وضع حافظه‌اش داغون بود. اصلاً بعید نبود من رو با مریم اشتباه گرفته باشه. این فکر خیالم رو راحت‌تر می‌کرد.

خودم رو توی آینه مرتب کردم و بیرون رفتم. روی اولین پله‌ها بودم که میعاد ضربه‌ای به در آشپزخونه زد و گفت: زن‌عمو! می‌شه یه لیوان آب به من بدید؟ نوه‌ی برادر آقاچون بود و به همه‌ی زن‌های این خونه «زن‌عمو» می‌گفت. توی مراسم ختم هم خیلی به امیر و عمو و بابا کمک کرده بود. مریم لیوان آب رو با پیش دستی به سمتش گرفت. با تشکر برداشت ولی از اون همه مهربونی‌ای که باعث شده بود زمزمه‌ی خواستگاریش از مریم تو فامیل بیچه، خبری نبود. مریم کمی این پا و اون پا کرد که حرفی بزنن و وقتی اتفاقی نیفتاد وارد آشپزخونه شد. حالا پشت سرش رسیده بودم. بلند گفتم: ببخشید!

از جلوی در کنار رفت و بعد از نگاه پر اکراهی به من، سرش رو پایین انداخت و لیوان خالی رو به طرفم گرفت.

-بی‌زحمت این رو ببرید داخل.

-به من چه؟! ... چرا به مریم خانوم نمیگی؟

با تعجب به من نگاه کرد؛ حتماً توی دلش می‌گفت «دختره همون جوریه که تعریفش رو می‌کنن!». آروم گفتم: چرا باید به ایشون بگم؟!

-به همون دلیلی که سیب براش پوست می‌کنی!

فکر کرده بود مردم خرن؟ اخم کرد و گفت: به من نگاه می‌کردید؟

-مگه حاج خانوم‌های فامیل بهتون نگفتن، من زیاد به مردها نگاه می‌کنم؟

دیگه از تعجب نمی‌دونست چی بگه و من تفریح می‌کردم؛ حتی ناراحتی نیم ساعت پیش از یادم رفته بود. عاشق دست انداختن مردها بودم؛ البته نه مردهای فامیل. این بار استثناء بود. وقتی خودش رو پسر امام حسین نشون می‌داد، کفر من رو در می‌آورد. دوباره گفتم: ببخشید!

بیشتر کنار رفت؛ حتی نگاه هم نمی‌کرد. وارد آشپزخونه شدم و رو به جمع گفتم: یکی لیوان آقای مهندس! رو بگیره.

2

ساعت کنار بالش زنگ خورد و من کورمال کورمال قطعش کردم. دیشب تا دیروقت مشغول جمع کردن ریخت و پاش‌های خونه بودم و چشم‌هام باز نمی‌شد. به زور بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. به سمت دستشویی حرکت کردم و اولین چیزی که به چشمم خورد، مردی با پالتوی مشکی بود. جیغ کوتاهی کشیدم و سر جام میخکوب شدم. به طرفم برگشت و با دیدن من سریع روش رو برگردوند و گفت: امیر جان! خواهرت.

راه رفته رو برگشتم و در اتاق رو پشت سرم کوبیدم. این چه وضعی بود؟ بدون اجازه و بی‌خبر سرش رو انداخته بود و اومده بود داخل! به تاپ و شلوار عروسکیم نگاه کردم و عصبانی‌تر شدم. یه مانتو و شال پوشیدم. چند ضربه به در خورد و صدای امیر اومد:

-سحر! ماییم. مگه تو نرفته بودی خیاط خونه؟

در رو باز کردم و گفتم: خیاط خونه نه‌ئو مزون.

خبری از میعاد نبود. روزهای زوج می‌رفتم اما نه انقدر زود! وارد دستشویی شدم.

دست‌و‌صورت‌م رو شستم و مسواک زدم. معمولاً صبحونه رو با بچه‌ها می‌خوردم؛ البته

روزهای فرد که خونه بودم وضع فرق می‌کرد. موهام رو جمع کردم و بیرون اومدم.

صدای امیر از بالا و حتماً اتاق آقاجون می‌اومد. میعاد هم روی پله‌ها نشسته بود و

با ساعت مچیش ور می‌رفت. به طرفش رفتم و گفتم: چرا اومدید؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: اسناد و مدارک خونه رو لازم داریم.

با تعجب گفتم: برای فروش؟!

سرش رو بلند کرد و گفت: من شبیه بنگاهی‌هام؟

انگار خیلی خودش رو دست بالا می‌گرفت. با پوزخند گفتم: مگه بنگاهی‌ها چه عیبی

دارن؟

-عیبی ندارن ولی من این همه درس نخوندم که دلالی کنم!

-من هم 4 سال درس نخوندم که خیاطی کنم...

از کنارش پله‌ها رو رد کردم و همزمان گفتم: ولی می‌کنم.

خودش رو جمع کرده بود که حتی گوشه‌ی لباسم هم بهش برخورد نداشته باشه.

بالای پله‌ها امیر رو با پوشه‌ای توی دستش دیدم که گفت: کم کم وسایلت رو جمع

کن.

-واسه چی؟

با هم پایین اومدیم و گفت: قراره اینجا رو بکوبیم که تقسیم ارث راحت‌تر باشه.

-چرا انقدر زود؟

-به من ربطی نداره. من فقط نماینده‌ی مالک‌هام.

به میعاد اشاره کرد و گفت: آقای مهندس زحمت ساخت و ساز رو می‌کشن.

به لبخند روی صورت‌هاشون نگاه کردم و گفتم: من که به این زودی‌ها از اینجا جم

نمی‌خورم.

امیر چپ‌چپ نگاهم کرد و به سمت در رفت. میعاد که هنوز ایستاده بود، آروم

گفت: پس مجبوریم هر روز شما رو زیارت کنیم!

-قبول باشه.

بدون خداحافظی رفتن و من سریع لباس‌هام رو پوشیدم که دیر نکنم. توی این ماه دو بار با فریبا بحث کرده بودم و دیگه نمی‌خواستم گزک به دستش بدم. یک ساعت بعد روبه‌روی فریبا و یه خانم دیگه که اسمش یادم نبود و عصبانی نگاهم می‌کرد، ایستاده بودم. بچه‌های دیگه هم از اتاق‌ها به سالن سرک می‌کشیدن.

بالاخره فریبا به حرف اومد: خانوم کیانی خودتون بفرمایید.

-من که بهتون گفتم. این لباسی نیست که من می‌خوام.

جلوتر رفتم و گفتم: خودتون طرحش رو دادید.

-من همچین چیزی نمی‌خواستم؛ اصلاً به من نمیداد. تو انقد اصرار کردی، من مجبور

شدم همون مدل یقه و آستینی که تو گفتی رو انتخاب کنم.

فریبا با ابروی بالا رفته نگاهم می‌کرد.

-من اصرار نکردم. راهنمایی کردم. شغلم همینه.

صدای هانی از کنار در اومد: راست میگه... من هم بودم.

خانوم کیانی: فریبا جان قابل تو رو نداره ولی من دو برابر بیرون پول دادم.

فریبا: در رو ببند هانیه.

هانی در رو بست و فریبا گفت: میگم یکی دیگه از دخترها لباستون رو طراحی کنه.

خسارت این لباس هم از حقوق سحر کم می‌شه.

این طوری که من این ماه یه چیزی هم بدهکار می‌شدم. مگه حقوق ما چقدر بود؟! چیزی نگفتم و به طرف در رفتم. خانوم کیانی گفت: حالا شاید بشه همین رو

درستش کرد.

به طرفش برگشتم که دیدم صورتش ناراحت شده و به من نگاه می‌کنه. گفتم:

مشکلی نیست خانوم. حقوقمون خیلی بالاست.

و با پوزخند به فریبا بیرون رفتم. مهدیس سریع گفت: حالا نمی‌شد دو دقیقه لال

شی؟

من: تو باز گوش وایسادی؟

هانی: راست میگه دیگه. زنه راضی شده بود.

من: ولش بابا.

دستشون رو به طرف اتاق طراحی کشیدم.

مهدیس: دیشب چی شد؟

من: هیچی. من اگه شانس داشتم که اوضاعم این نبود.

هانی: هیچی؟

من: نه. یه قالیچه.

مهدیس: شاید گرون باشه. چه جوریه؟

من: اگر گرون بود همه ازش خبر داشتن. اینجا نیست. طالقانه.

هانی: شاید ارزش تاریخی داشته باشه؟

با خنده گفتم: فیلم تخیلی زیاد می‌بینی؟ آقاجون من کی بود که از اون فرش‌ها داشته باشه!

در اتاق باز شد و فریبا گفت: این چندمین باره که مشتری‌ها ناراضی بودن! توی دلم خالی شد. نکنه می‌خواست من رو اخراج کنه. بچه‌ها هم با نگرانی نگاه می‌کردن.

- فعلاً خبری از طراحی نیست... بیا بیرون.

نفس راحتی کشیدم. وسایلم رو برداشتم و با هم به سمت اتاق خیاطی رفتیم. در رو باز کرد و گفت: می‌ترسم اینجا هم خرابکاری کنی!

توی سکوت رفتنش رو تماشا کردم و وارد شدم. نه اینکه خیاطی چیز بدی باشه یا دوست نداشته باشم. برعکس با هانی اینجا خیلی خوش می‌گذشت؛ ولی اینکه یه جور تنبیه به حساب می‌اومد ناراحت می‌کرد. من چهار سال طراحی دوخت و لباس خونده بودم که دیزاینر باشم نه خیاط؛ حتی کوچک‌ترین مجله‌ها و سی‌دی‌ها و مقاله‌های خارجی رو هم مطالعه می‌کردم. من برای طراحی لباس به دنیا اومده بودم.

کنار میز هانی نشستم و منتظر شدم که بیاد تا بریم سراغ کارهایی که مونده. اینکه اخراج نشده بودم، از سرم هم زیاد بود. همین‌که وارد شد، به طرفم اومد و خیلی جدی نگاهم کرد. گفتم: چیه؟

- سحر داری اینجا حروم می‌شی.

...

- تو دختر باهوشی هستی. بهترین دوست منی.

خندیدم و گفتم: خب؟

- مگه آرزوت نیست واسه خودت سالن بزنی؟

- با کدوم پول؟ هیچی بهم نرسید.

- می‌دونم... با اینجا نشستن که چیزی درست نمی‌شه؛ باید خودت بری دنبال شانست!

- چرا این‌ها رو به خودت نمیگی؟

صورتش ناراحت شد و گفت: من امکانش رو ندارم. من دختر سرایدار این ساختمونم.

سعی داشت چی رو به من بفهمونه؟ من چیکار می‌تونستم بکنم که دختر سرایدار نمی‌تونست. چیزی نگفتم.

- دیگه دوره زمونه‌ای نیست که دخترها منتظر بمونن.

- منتظر چی؟

- دنبال یه مرد پولدار باش.

زدم زیر خنده و گفتم: چرا چرت و پرت میگی؟ کدوم مرد پولدار میاد من رو بگیره؟ کنار پنجره ایستاد و به پایین نگاه کرد.

- این.

بلند شدم و کنارش ایستادم. به پایین نگاه کردم. سرم رو با عصبانیت به طرف صورت کنجکاو هانی چرخوندم و گفتم: این زن و بچه داره!

- زنش طلاق گرفته. از فریبا شنیدم دخترش اومده... بهترین فرصته.

- بیچاره اصلاً تو این عوالم نیست.

- بیارش تو خط.

جوری حرف می‌زد که انگار من واقعاً از پس این کارها برمیام. به سمت چرخ رفتم و پارچه‌ها رو از کمد بیرون آوردم. حوصله‌ی ادامه دادن این بحث رو نداشتم.

همین جوری هم یه کم ذهنم رو درگیر کرده بود. تا کی منتظر یه اتفاق می‌موندم. اصلاً چه اتفاقی ممکن بود تو زندگی کسی مثل من بیفته؟

3

ظرف شله زرد رو از دست امین گرفتم و گفتم: موتور کیه؟

- یکی از بچه‌ها.

- بابا می‌دونه؟

- مگه تو مفتشی؟

اخم کردم و گفتم: وقتی به مامان گفتم نذاره سوار شی، می‌فهمی!

- غلط می‌کنی!

با من وارد خونه شد و ادامه داد: نذار بابا رو تیر کنم برت گردونه‌ها... منتظر بهونه‌ست.

حرفی نزدم که بی‌خیال بشه. مستقیم به طرف آشپزخونه رفت و گفت: چی داری؟

- برو بقیه رو برسون. ظرف‌ها یخ می‌کنن.

- می‌برم حالا.
- ظرف رو روی کابینت‌های کرم قدیمی گذاشتم و به موهای فشن و شلوار آویزونش نگاه کردم. در قابلمه رو بست. با سرزنش گفتم: اصلاً واسه کنکور می‌خونی؟
- کی خواست درس بخونه؟
- ...
- بین آرش دو سه ساله بارش رو بست. من هم می‌خوام برم دنبال فوتبال.
- اون شانس آورد. ماها شانس نداریم.
- من فوتبالم خوبه. مگه همه باید درس بخونن؟
- یه قاشق برداشتم و یه کم از شله زرد خوردم.
- با این ریخت میری جلو بابا، چیزی نمیگه؟
- کدوم ریخت؟
- به شلوار و موهایش اشاره کردم و گفتم: الم سنگه‌هاش فقط مال من بود!
- خب حالا. من که جلوش این‌طوری نمیرم.
- به مامان بگو شیرینیش کمه.
- خودت بگو.
- یه پس‌گردنی بهش زدم و گفتم: ساغر هم اونجاست؟
- نه. چند وقته خبری ازش نیست.
- تلفن خونه رو برداشتم و گفتم: برو دیگه... تک‌چرخ مک‌چرخ نزنن طرف‌ها بریزه.
- به طرف در رفت و گفت: مگه خرم.
- شماره‌ی ساغر رو گرفتم و گفتم: خر که هستی.
- تلفن چندتا بوق زد و صدای روشن شدن موتور از حیاط اومد. کسی گوشه‌ی رو برداشت؛ باید همین روزها یه سری بهش می‌زدم. زیادی مشکوک شده بود.

4

- کنار میز ایستاده بودم و حرکت قیچی روی پارچه رو دنبال می‌کردم. بهنوش خندید و گفت: این‌جوری نگاه نکن هول می‌شم.
- واه! مگه مادرشوهرتم؟
- بدتری... پای برش که میاد وسط یهو بدجنس می‌شی.
- خندیدم و گفتم: باید ببینم درست می‌بری یا نه. فریبا رو که می‌شناسی.
- من شش ماهه دارم یاد می‌گیرم. مگه تازه‌کارم؟
- عفو کنید استاد!

- روت رو برگردون.
 به سمت در چرخیدم و بعد از چند ثانیه سکوت، سریع برگشتم و محکم دست زدم.
 جیغ کشید و قیچی از دستش ول شد. با خنده پریدم بیرون از اتاق. مهدیس به سمتم اومد و گفت: فَرّی جون دنبالت می‌گشت.
 - دنبال من؟ نفهمیدی چیکار داشت؟
 سرش رو نزدیک گوشم آورد و گفت: داداشش با دخترش اومده.
 باید از لحن «فَرّی جون» گفتنش می‌فهمیدم. آروم گفتم: خب؟
 شونه بالا انداخت و گفت: من برم. تو سالن مشتری دارم.
 قبل از اینکه وارد اتاق مدیریت بشم، سری به هانی زدم که مشغول دوختن بود.
 سرش رو بلند کرد و گفت: تو کجایی؟ با دخترش اومده، حواست رو جمع کن.
 دخترش یه ماهه که ایرانه.
 - یعنی چیکار داره؟
 - نمی‌دونم.
 ...
 - حرف‌های من که یادته؟
 اخم کردم و گفتم: آره.
 به سمت اتاق فریبا رفتم و چند ضربه به در زدم. منشیش که دوست ما هم می‌شد سر جاش نبود. اجازه‌ی ورود داد. خودش پشت میز نشسته بود. خیلی وقت بود که هیچ کاری به جز مدیریت نمی‌کرد؛ حتی آموزش هنرجوهایی مثل بهنوش که هفته‌ای چند ساعت سر می‌زدن هم با ما بود. برادر و برادرزاده‌ش که دختر نوجوونی بود، روی کاناپه‌های مخملی لم داده بودن. با وارد شدن من، برادرش درست نشست و لبخند زد. کت و شلوار مشکی پوشیده بود که سنش رو کمتر نشون می‌داد. با یادآوری حرف هانی کمی استرس گرفتم اما سریع خودم رو جمع کردم. لبخند زدم و گفتم: با من کاری داشتید؟
 فریبا جابه‌جا شد و گفت: برادرم رو که می‌شناسی؟
 فریبا با وجود سن بالا هنوز مجرد بود و برادرش خیلی اینجا سر می‌زد. انگار به جز همدیگه کسی رو نداشتن. سر تکون دادم. ادامه داد: شرول تازه به ایران اومده و قراره بمونه، ولی با لباس‌های اینجا مشکل داره. دوست نداره بره خرید... فرزین خان از من خواسته چند دست لباس مناسب براش تهیه کنم.

همین چند روز پیش به من گفته بود حق طراحی ندارم. حالا از من می‌خواست طراحی کنم؟! دوباره سر تکون دادم. از جاش بلند شد و گفت: شرول! با من و سحر بیا اتاق طراحی.

کلمات رو با مکت و کامل ادا می‌کرد. واضح بود که دختر فارسی رو درست نمی‌دونه. همراه ما بیرون اومد و فریبا به برادرش گفت: الان برمی‌گردیم.

توی راه زیر گوشم گفت: ببین چی دوست داره. چندتا از این طرح‌های عجب و جقت رو براش بزن. به درد این یکی می‌خورن.

از حرفش خنده‌م گرفت. در اتاق طراحی رو باز کرد و برای مهدیس و بهنوش سر تکون داد. برای اینکه توی طرح‌ها و دوخت‌ها تنوع ایجاد کنه روزهای کاری رو زوج و فرد کرده بود تا هم حقوق کامل به کسی نده و هم تعداد کارکنانش دو برابر باشه. شرول رو راهنمایی کرد و دوباره با صدای آرومی به من گفت: فقط یه کاری کن، بمونه. نمی‌خوام واسه برادرم دبه دربیاره!

- باشه. گرفتم.

از فرصت استفاده کردم و قبل از اینکه در رو ببندم، گفتم: حقوقم! چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت: یه کاریش می‌کنم.

خندیدم و به طرف صندلی شرول رفتم. عجب اسم بدآوایی هم داشت. کنارش نشستم و سعی کردم خوش اخلاق باشم که می‌دونستم اصلاً بهم نمیاد. شمرده شمرده گفتم: شرول به من بگو چرا لباس‌های اینجا رو دوست نداری؟

مهدیس برام ادا درآورد و شرول با لهجه گفت: فارسی می‌دونم.

لبخند زدم و گفتم: OK

- اینجا رو دوست ندارم.

- من هم دوست ندارم ولی کاری نمیشه کرد.

بلند بلند خندیدم و سر تکون داد. ظاهراً خیلی حال کرده بود. موهای لخت مشکیش که کپی پدر و عمه‌ش بود رو از اطراف گردنش کنار زد. با دست عدد دو رو نشون داد و گفت: دو هفته است همه از ایران گفتن... از کورش و داریوش و یلدا و نوروز و مهرگان و...

سرش رو با گیجی چند بار تکون داد و من ادامه دادم: فردوسی و حافظ و سعدی و خیام و...

با هم خندیدیم.

- شرول! حقیقت اینه که تو باید بمونی. دلیل حرف‌های همه همینه.

صورتش غمگین شد و گفت: می‌دونم.

- خيله خب. چه جور لباسی دوست داری؟
- با ناراحتی گفت: لباس‌های خودم.
- اینجا همیشه هر چیزی رو پوشید. خودت هم می‌دونی.
- ...
- عادت می‌کنی. خیلی زود.
- هرچی می‌خواهی بساز. فرقی نداره.
- پس بذار سائزها رو یادداشت کنم.
- بلند شد و من با متر کنارش ایستادم.
- بسپرش به من. چه رنگ‌هایی دوست داری؟
- شبيه آدم‌هایی که هیچ چیز براشون مهم نیست گفت: سفید، آبی، قهوه‌ای.
- از الان معلوم بود که قصد پوشیدن نداره و کارهاش برای اذیت کردن پدرشه. عدد رو توی دفترچه نوشتم و گفتم: شاید پدرت مجبور بوده تو رو برگردونه.
- با ناراحتی نگاهم کرد که حرفم رو درست کردم: یعنی دیگه نمی‌تونسته دوری تنها دخترش رو تحمل کنه.
- حالش بهتر شد. بعد از چند دقیقه با دست یقه‌ش رو نشون داد و گفت: بزرگ.
- یقه باز؟
- اهوم. اذیت می‌ده.
- حداقل الان یه کم براش مهم شده بود؛ شاید می‌پوشید. بقیه‌ی عددها رو نوشتم و گفتم: خوبه. بریم.
- از اتاق بیرون رفتیم و دوباره گفت: عمه!
- و با صورتش ادا درآورد. این بچه هم فریبا رو شناخته بود. خندیدم و گفتم: چند روز که بری گردش همه چی درست می‌شه.
- دوست ندارم.
- آدم‌های همه جای دنیا مثل هم هستن. عادت می‌کنی.
- لبخند زد و در اتاق مدیریت رو باز کرد. فریبا با دیدن ما صحبتش پشت تلفن رو کوتاه کرد و گوشی رو گذاشت.
- چی شد سحر؟
- شروال رو به پدرش گفت: ok
- پدرش با لبخند به من نگاه کرد و گفت: ممنون.
- وظیفه‌م بود.
- فریبا به ساعت نگاه کرد و رو به من گفت: به بچه‌ها بگو جمع‌وجور کنن.

- باشه.

از جمع خداحافظی کردم و برای شرول چشمک زدم که سریع گفت: می‌شه با ما... و دستش رو بین خودش و پدرش حرکت داد. انگار دنبال بقیه‌ی جمله می‌گشت. پدرش جمله‌ی ناقصش رو اصلاح کرد: اجازه بدید برسونیمتون. فریبا چشم‌هاش رو گرد کرد و من گفتم: نه. مزاحم نمیشم. - زحمتی نیست.

فریبا به حرف اومد: اینجا مسیرش تاکسی خوره. من سر تکون دادم و بیرون رفتم. این فریبا هم که نداشت یه آژانس مجانی نصیبمون بشه. عفریته‌ی مزاحم! توی دلم خندیدم و به اتاق خیاطی و طراحی سرک کشیدم و گفتم: ساعت چهاره بچه‌ها.

کاپشنم رو روی مانتوی مشکیم تن کردم و دمپایی‌هام رو با بوت عوض کردم. با اینکه محیط اینجا زنونه بود گاهی که حوصله نداشتیم، مانتو و شلوارمون رو عوض نمی‌کردیم؛ البته خود فریبا همیشه با کت و دامن‌های شیک می‌گشت و اندامش هم واقعا متناسب بود. زیپم رو کامل بالا کشیدم. انگار هوای اینجا سردتر از محله‌ی ما بود؛ حتی برف‌ها هم مال این بالا شهری‌ها بود. از بچه‌ها خداحافظی کردم و بیرون زدم. مهدیس به شرق می‌رفت و من یکراست به جنوب. دکمه‌ی آسانسور رو زدم و منتظر موندم.

- نرفتی؟

این صدای شرول بود که با پدرش نزدیک می‌شد.

- هنوز نه.

- ما می‌بریم.

پدرش با خنده حرف زدنش رو تماشا می‌کرد. هر بار که دیده بودمش کاملا متوجه شده بودم که خیلی خوشرو و خوش برخورد. ظاهر بدی هم نداشت. آسانسور رسید و گفتم: خونه‌ی ما خیلی دوره.

- مهم نیست. می‌خوام شرول همه جای تهران رو ببینه.

از خدا خواسته گفتم: لطف می‌کنید.

5

نیم ساعت بود که توی خیابون‌ها می‌گشتیم. برامون بستنی گرفته بود و شرول درباره‌ی همه چیز سوال می‌پرسید. نُه روزی بود که یلدا رو رد کرده بودیم، هوا زود تاریک می‌شد. شرول چشم از پنجره برداشت و گفت: شام با ما باش.

- نمی‌شه عزیزم.
- پدرش با خنده از آینه‌ی جلو نگاهم کرد و گفت: به خاطر تنهاییه.
- متوجه‌ام.
- فکر نمی‌کردم انقدر زود با یه ایرانی صمیمی بشه.
- با من صمیمی نشده بود. یه نفر رو پیدا کرده بود که درکش کنه. احتمالاً آدم‌های اطرافش حتی به دروغ سعی نمی‌کردن اعتمادش رو جلب کنن؛ شاید هم روش اشتباهی انتخاب کرده بودن. به بستنی توی دستم نگاه کردم. توی این سرما حسابی چسبیده بود. دوباره یاد حرف‌های هانی افتادم. من از این کارها خوشم نمی‌اومد ولی این فرزین به نظر آدم بدی نبود. بیشتر از 42 بهش نمی‌خورد. چشم و ابرو مشکلی هم بود با تارهای سفید جذاب بین موهاش. برعکس بابا اخلاق سگی نداشت.
- مرد رویاهام نبود اما می‌تونست یه زندگی آروم برام بسازه. با وجود حرف و حدیث‌های پشت سرم، قید ازدواج با فامیل و آشناها رو زده بودم. اخلاق واقعیم هم بیشتر دافعه داشت تا جاذبه! برای اون هم که بد نمی‌شد. یه زن 25 ساله؛ البته من تا به حال همچین رابطه‌ای رو تجربه نکرده بودم. از همین حالا ترس برم داشته بود.
- صداش من رو از فکرهام جدا کرد: همین خیابون؟
- بله. درسته.
- خودم رو مظلوم کردم و گفتم: در واقع اون سر دنیا!
- زیاد هم دور نبود.
- جنوب شهر که میگن همین جاست.
- نه این حرف رو نزنید. ارزش آدم‌ها به این چیزها نیست.
- از این حرفش خوشم اومد. خیلی وقت می‌شد که آب از سرم گذشته بود. یه لبخند گل و گشاد تحویل چشم‌های توی آینه دادم. شرول کنارم چرت می‌زد و چشم‌هاش بسته بود. یه کمی آمار گرفتن بد نبود.
- دخترتون چند سالشه؟
- چهارده
- با خودشیرینی گفتم: اصلاً بهتون نیامد دختر چهارده ساله داشته باشید.
- همه میگن.
- حق دارن... لازم نیست وارد کوچه بشید. ممنون.
- خواهش می‌کنم. چیزی نیست.

جلوی در پارک کرد و من گفتم: نمی‌دونم چطوری تشکر کنم. خیلی لطف کردید.
- این حرف‌ها چیه.

در رو باز کردم و پیاده شدم که گفتم: آخ. یادم رفت.
به صورت شرویل توی خواب نگاه کرد و آرام گفتم: می‌خواستم درباره‌ی لباس‌ها حرف بزنم. حیف شد.

سریع گفتم: بعداً با شماره‌م تماس بگیرید.

- ممنون. شماره رو می‌دید؟

- بله. یادداشت کنید.

گوشیش رو بلند کرد و شماره رو نوشت. خداحافظی گرمی کردیم و من در رو بستم.
نفسم رو فوت کردم و به خودم گفتم «الان وقت عذاب وجدان نیست. زندگی همینه.» شماره‌م رو که بهش انداخته بودم. بقیه‌ش نوبت اون بود که زنگ بزنه یا نه.
وقتی ماشین حرکت کرد، به سمت خونه رفتم. کلید در آوردم و چند متر مونده به در، مرد جلوی در رو شناختم. نزدیک‌تر شدم و گفتم: امرتون؟
به چراغ‌های ماشین که از انتهای کوچه می‌پیچید نگاه کرد و بعد با تأسف به طرف من برگشت. درحالی‌که شال گردن تیره‌ش رو روی یقه‌ی بسته‌ش مرتب می‌کرد
گفت: خانواده‌تون می‌دونن تا این موقع بیرونید؟

- احتمالاً شما زحمتش رو می‌کشید.

پوشه‌ی توی دستش رو مرتب کرد. مثلاً می‌خواست به من نگاه نکنه.

- من نه فضولم، نه بیکار.

- من هم سر کار بودم.

- سرویس محل کارتون بنزه؟

- برادر یکی از همکارها بود.

دستی به ریش‌های مرتبش کشید و گفتم: به من ارتباطی نداره.
دوباره شیطنتم گل کرد و جلوتر رفتم. سریع یه قدم به عقب برداشت که نزدیک بود داخل جوب بیفته. من آرام خندیدم و اون با اخم به اطراف نگاه کرد و گفتم:
بفرمایید داخل! جلوی در نایستید!

و به سمت ماشینش رفت. این آدم کلاً همه چیز رو سریع جدی می‌گرفت. خنده‌م بیشتر شد و گفتم: کی بهتون کلید داده؟
- ...

- خوشم نیامد وقتی نیستم بیایید اینجا!

ماشینش رو روشن کرد و جوابم رو نداد.

6

مهدیس خط‌کش رو زمین گذاشت و گفت: چکار کنم؟

- تو طرح پانچو رو بزن.

- اصلاً گوش می‌دادی؟

می‌خواستم اذیتش کنم. گفتم: چیزی گفتی؟

قیچی رو بالای سرم نگه داشت و گفت: می‌زنما!

با خنده گفتم: واسه دوستی ساده می‌خوای؟

- فکر کنم اون این‌طوری می‌خواد.

مشغول پیاده کردن سایزهای شرول روی کاغذ الگو بودم. می‌دونست نباید تمرکز

رو به هم بزنه. بلند شد و به طرف پارچ آب روی طاقچه رفت. مهدیس و هانی با

من خیلی راحت بودن. به‌خصوص از دو سال پیش که آقاجون بابا رو راضی کرد، من

باهاش زندگی کنم، خیلی به من سر می‌زدن. آقاجون دوست داشت دور و برش

شلوغ باشه؛ حتی بعضی وقت‌ها که ساغر با کیوان قهر می‌کرد، دست کیمیا رو

می‌گرفت و می‌اومد اینجا. گاهی با بچه‌ها براش پیراهن و پیژامه می‌دوختیم و

موقع سایز گرفتن مسخره‌بازی در می‌آوردیم. آقاجون از اون پیرمردهای باحال بود

که بخشی از این اخلاقش به افکار و توهماتش برمی‌گشت. یه جور دیوونگی باحال

که با ریش‌های بلند و یکدست سفیدش خیلی هماهنگ بود؛ البته بعد از اینکه

سکته کرد و حال جسمیش هم خراب شد، سعی می‌کردیم کمتر شلوغ بازی کنیم.

کاغذ رو کنار گذاشتم. عینکم رو درآوردم و گفتم: مردها همه همین‌طورن. یه مشت

عوضی... تا به یه جایی می‌رسن، دیگه نه تو رو نه دیدن، نه می‌شناسن.

داشتم به جای دوست تازه‌ی مهدیس دقیقاً درباره‌ی آرش حرف می‌زدم.

- آخه اون که وضعش همین الان هم خوبه.

- پس مواظب باش جای خلوت گِیرت نیاره.

این یکی مربوط به آریانا می‌شد نه آرش. مهدیس چیزی نگفت و من ادامه دادم:

تنها چیزی که می‌خواد همینه.

- آدم با تو حرف می‌زنه، از زندگی سیر می‌شه.

برای خودش توی لیوان آب ریخت.

- چون من واقعیت رو می‌گم... آخه بیچاره! خبرنگار روس تو رو می‌خواد چیکار؟

- سحر!

- نمی‌گم تو. یه دختر ایرانی.

- شاید خوشش اومده باشه. آخه تو اون مصاحبه من جوری جواب می‌دادم که واقعاً خوشش اومده بود.
- می‌دونم؛ ولی اگه قصد بازی دادنت رو نداشت، همون موقع اقدام می‌کرد. نه اینکه دست رو دست بذاره و آخر هم یه چیزی رو بهانه کنه.
- با تعجب به من نگاه می‌کرد. باز داشتم درباره‌ی آرش می‌گفتم و کاملاً از گفت‌وگو خارج شده بودم. جمله‌هام رو اصلاح کردم: منظورم اینکه که ازش پیرس فقط دوستی؟
- روم نمی‌شه.
- خارجی‌ها که تعارف ندارن. نترس! الان چند وقت شده؟
- 2 ماه.
- فقط پیرس.
- شونه بالا انداخت. تلفن زنگ خورد و من به سمتش دویدم. بی‌سیم نبود. فامیل‌های ما هم زود قطع می‌کردن و بعد می‌گفتن «معلوم نیست دختره کجاست؟» شماره‌ی خونه افتاده بود. جواب دادم: بله؟
- صدای ساغر توی گوشم پیچید: هنوز راه نیفتادی؟!
- تو هم اونجایی؟
- پاشو بیا دیگه. چی از اون خونه‌ی کهنه دیدی؟
- آرامش.
- بعد از مکث کوتاهی گفت: زودباش. مامان باقالی پلو برات درست کرده.
- صداش رو آروم کرد و ادامه داد: بابا رو سر لچ ننداز.
- نفسم رو فوت کردم و گفتم: مهدیس اینجاست. مهمونه.
- گوش‌ی رو بده ازش عذرخواهی کنم.
- خودم می‌کنم.
- منتظریم.
- باشه... خداحافظ.
- قطع کردم و به مهدیس که گوشش رو به گوش‌ی چسبونده بود، گفتم: شاید خصوصی بود.
- برو بابا.
- پاشو برو خونه‌تون. مهمونی تموم شد.
- با خنده گفت: عذرخواهی خواهرت رو ترجیح می‌دادم.

بسته‌های چیپس و ماست موسیر رو روی میز آشپزخونه گذاشتم و گفتم: چه خبر شده؟ چند روز پیش گریه زاری راه انداخته بودید، حالا مهمونی گرفتید! مامان با خنده از جلوی گاز برگشت و گفت: اومدی؟ مهمونی چیه؟! خودمونیم. بله. یادم رفته بود که من خیلی وقته جزء «خودمون» نیستم وگرنه هر هفته از این جور دعوت‌های خانوادگی داشتن. بچه‌های خلف بابا با هم جمع می‌شدن. دیگه چه نیازی به من بود؟ امین و ساغر با هم وارد آشپزخونه شدن. یه راست به طرف چیپس‌ها اومدن.

- مرسی از استقبال گرمتون.

ساغر بلند صدا زد: کیمیا بیا خاله.

من: بیا چیپس.

امین: شما که داد می‌زنید آدم فکر می‌کنه تو آپارتمان 600 متری زندگی می‌کنه. درحالی‌که شال گردن سفیدم رو از دور گردنم باز می‌کردم گفتم: واسه تو که بد نمی‌شد. زمین فوتبال راه می‌انداختی.

امین: اصلاً تو چرا پا شدی اومدی؟ همین یکی‌تون هم زیادیه!

و به ساغر اشاره کرد. مامان با اخم گفت: امین!

ساغر تو بازوش زد. کیمیا پرید توی آشپزخونه و گفت: چی خریدی سحر؟

ساغر: خاله سحر.

بسته‌ی سک سک رو بهش دادم و روی زانوم روی صندلی نشوندمش.

- بیا بازش کنیم.

تنها دلیلی که می‌شد چند دقیقه تو بغل نگاه‌اش داشت همین بود. زنگ در به صدا در اومد و امین به‌زور بلند شد که بره آیفون رو بزنه. چند دقیقه بعد امیر و نیلوفر وارد شدن. جعبه شیرینی رو روی سنگ این گذاشتن و مشغول احوالپرسی شدن. کیمیا از روی زانوم پرید و به طرف امیر دوید. امیر بلندش کرد و روی شونه‌هاش گذاشت و جیغ جیغ کیمیا شروع شد. نیلوفر هم لبخند می‌زد. معمولاً خیلی ساکت و کم حرف بود. عروس بازی برای مامانم در نمی‌آورد. ما هم کاری به زندگیشون نداشتیم.

بابا با پیراهن زیر و پیژامه‌ی گشاد از اتاق بیرون اومد. معلوم بود که از خواب بیدار شده. وارد آشپزخونه شد و گفت: چه خبرتونه باز؟

ساغر برای کیمیا که هنوز بلند بلند می‌خندید، چشم غره رفت و گفت: بیا پایین

کیمیا... امیر به این رو نده!

امیر بوسش کرد و پایین گذاشتش. جو آرام‌تر شد. همیشه وضع همین بود. همه توی آشپزخونه جمع می‌شدن. به غرغره‌های بابا عادت کرده بودیم. اگر غر نمی‌زد تعجب می‌کردیم و انگار یه چیزی کم بود. درحالی‌که لباس‌هام رو تیکه تیکه در می‌آوردم با ساغر به طرف اتاق قدیمی خودم رفتیم. آپارتمان سه خوابه بود ولی اتاق‌ها زیاد بزرگ نبودن. مانتو و شالم رو آویزون کردم و روی تخت نشستم.

- چقدر این رونختی و پرده‌ها رو دوست داشتم.

از کنار در تکون خورد و داخل اومد.

- تو هم که همه‌ش حرف از پارچه می‌زنی.

با خنده گفتم: جدی؟

کنار من نشست. حس می‌کردم که غمگینه. این هفته‌ی اخیر هم خبری ازش نبود.

علاوه براینکه می‌شناختمش، ما دو قلوبی همسان بودیم.

- چرا کیوان نیومده؟

- میاد.

- با هم خوبید؟

- آره.

- چی شده؟

- مگه قرار بود چیزی بشه؟

- به خدا من مشکلی ندارم. اگر ناراحت منی.

سرش رو پایین انداخت و گفت: همین روزها بابا گیر میده که برگردی.

- چرا؟ به خاطر ساخت و ساز؟

- به خاطر آریانا.

پس معلوم شد ناراحتیش از چیه. ادامه داد: هنوز نفهمیدن برگشته ایران!

با تعجب داد زد: مگه برگشته؟

- هیس!

وای! کار من در اومد. ناراحت نگاهش کردم. حالا چیکار می‌کردیم؟ ساغر هم غمگین

به صورت من زل زده بود. آرام گفتم: من نگرانم.

- شاید بخواد زود برگرده... مگه درسش تموم شد؟

به معنی «آره» سر تکون داد. نفس حبس شده‌م رو بیرون دادم. من به اندازه‌ی کافی

سر آریانا تاوان داده بودم. دیگه اجازه نمی‌دادم بیشتر از این زندگی‌م رو خراب کنه؛

پس به خاطر این ساغر تو خودش بود.

- نگران نباش. من نه...

مامان در رو باز کرد و حرفمون نیمه کاره موند، ولی مگه حرفی هم مونده بود؟! - بیایید بیرون. چرا اینجا موندید؟

من و ساغر همزمان بلند شدیم. موقع بیرون رفتن شونه‌هاش رو فشار دادم که خودش رو نبازه. نمی‌خواستم فکر کنه که از چیزی می‌ترسم یا عقب‌نشینی می‌کنم؛ شاید اصلاً آریانا همه چیز رو فراموش کرده بود. آروم پرسیدم: تو از کجا فهمیدی؟ - جلوی مهد کیمیا دیدمش.

چند دقیقه بعد، با بی‌حالی مشغول ریختن ماست و ترشی توی کاسه‌های چینی بودم که زنگ خونه زده شد. ساغر: کیوانه.

منتظر شدم در رو باز کنن و وقتی کسی نرفت، خودم به سمت آیفون رفتم. کیوان جلوی ورودی رسید و با دیدن شال و شلوار جین و آستین‌های کوتاه‌ها، خیره موند. از هفتم آقا جون ندیده بودمش. ساغر حتی تو خونه هم سنگین‌تر از من لباس می‌پوشید. به شالم اشاره کردم و گفتم: من سحرم. لبخند بی‌جونی زد و گفت: سلام. خوبی؟ - ممنون. بفرمایید.

هیچ‌وقت چهره‌ش تو شب عروسی امیر یادم نمیره. همیشه با دیدن صورتش شرمنده می‌شم. با اینکه توی این سه سال هر دو مثلاً سعی می‌کردیم عادی رفتار کنیم؛ ولی من اون شب نفرت رو تو صورتش دیده بودم و هر بار خدا رو شکر کرده بودم که تصمیم درستی گرفتم. کفش‌هاش رو جفت کرد و با من وارد شد. سریع به طرف بابا و امیر رفت. هنوز دور نشده بودم که دوباره صدای زنگ شنیده شد. با تعجب گفتم: دیگه کیه؟

امیر: میعاد.

جانم؟! اون اینجا چیکار داشت؟! دکمه رو زدم و وارد آشپزخونه شدم. امیر به طرف در رفت.

رو به مامان گفتم: برای چی دعوتش کردید؟

- امیر نماینده‌ی وراث شده، می‌خوان در مورد ساختن خونه حرف بزنن.

- این همه معمار... چرا اون؟

- چرا نه؟ بالاخره فامیله. مثل اینکه تو شهرداری آشنا داره. وگرنه انقدر راحت مجوز نمیدن.

- حتماً شب چهلم هم واسه همین اومده بود!

- بنده خدا خودش پیشنهاد داده.

مشکوک پرسیدم: اون پیشنهاد داده؟! - آره. انگار عموت قبلاً به چیزهایی بهش گفته بوده... همه راضی بودن. توی دلم گفتم «به جز من». صدای سلام و خوش و بش از پذیرایی شنیده شد و مامان و ساغر برای خوشامدگویی بیرون رفتن. مامان آخرین لحظه گفت: درست سر کن.

منظورش شال نازک روی سرم بود که معمولاً جلوش رو باز می‌ذاشتم. سرش رو دور گردنم انداختم. دوباره ظرف ماست رو برداشتم و مشغول شدم. ساغر کنارم به کابینت تکیه داد و گفت: با این بدبخت چیکار کردی؟ - چی؟

- اولش من رو با تو اشتباه گرفته بود! من هم خندیدم و گفتم: هیچی. پسره خُله. قبلاً که چسبیده بود به مریم اینا... حالا چسبیده به ما.

ساغر با شیطنت نگاهم کرد ولی چیزی نگفت. برای اینکه اذیتش کنم گفتم: چند سالشه؟ - نمی‌دونم. از امیر بزرگتره. 33-34.

- چرا زن نگرفته؟ سینی رو روی میز گذاشت. ظرف‌های کوچیک ماست و بورانی رو توی سینی چیدیم و ساغر با چشم‌هایی که دیگه داشت از کنجاوی بیرون می‌زد، گفت: از نعیمه خانوم بپرس.

یاد مادر چادریش افتادم که خیلی شبیه میعاد و خواهرش بود. از سفیدی زیاد گونه‌هاش برق می‌زد. هر بار من رو می‌دید برام پشت چشم نازک می‌کرد؛ حتی توی مراسم ختم از دستم خرما و حلوا برداشت. با خنده سر تکون دادم.

- مامان گفت سفره رو بچینیم. یک ساعت بعد روی کاناپه‌های پذیرایی نشسته بودیم و من و کیمیا خمیازه می‌کشیدیم. سالن کوچیک بود و همه دور هم جمع شده بودن. شام توی سکوت ما و تعارف‌های زیاد مامان و بابا و امیر به میعاد گذشته بود با اینکه فقط یه نصفه بشقاب خورد. ساغر کنار من نشسته بود و نیلوفر مشغول شستن ظرف‌ها بود. مردها دربارهی خونه‌ی آقاجون حرف می‌زدن. ساغر از این سرک کشید و گفت: نیلوفر! خسته شدی، بیام؟

من هم که تازه یادم افتاده بود، گفتم: بیا بشین نیلوفر، خودم شب می‌شورم. نیلوفر برای چندمین بار گفت: نه دیگه. تموم شد. چیزی نیست.

امیر با یه حساب سرانگشتی قیمت واحدهایی که به ما می‌رسید رو حساب کرد که زیاد نبود چون از اون زمین ده واحد کوچیک در می‌اومد. که چهار تا مال سرمایه‌گذار ساخت بود و شش تا مال وارث‌ها. زیر لب گفتم: نمی‌شد آقا چون خونه رو چهار تا خیابون بالاتر بخره؟

مامان از طرف چپم گفت: اون موقع تهران اصلی این سمت‌ها بود. زمین‌های بالا یا ده بود یا خطرناک.

- این حرف‌ها رو به بالاشهری‌ها بگید، نه من!

مامان و ساغر خندیدن. بابا به سمت مامان نگاه کرد و گفت: مثل اینکه مهندس‌های نقشه برداری همین روزها میرن خونه‌ی پایین.

مامان گفت: ان‌شاءالله.

و به من نگاه کرد. من هم فهمیده بودم که منظور بابا من بودم. گفتم: یعنی همه چیز قطعیه؟... چقدر زود.

امیر: می‌عاد جان آشنا داشت.

می‌عاد: از آشناهای شرکت بودن.

حالا مثلاً می‌خواست بگه خودش اهل پارتنی بازی نیست! پوزخند زد و آروم جووری که فقط مامان و ساغر بشنوند، گفتم: سرمایه از کیه؟

مامان هم به آرومی من گفت: از خودش و یه دوست دیگه‌ش.

یعنی دو واحد بهش می‌رسید. ساغر بلند گفت: کی شروع می‌کنن؟

بابا: احتمالاً همین هفته.

همه به من نگاه می‌کردن به جز می‌عاد که سرش رو با استکان چای گرم کرده بود. نمی‌دونستم چی بگم که بابا رو حساس نکنم. بعد از چند ثانیه فکر کردن گفتم: جمع کردن وسایلم یه کم طول می‌کشه. چند تا سفارش از مشتری‌هام باز موندن.

می‌عاد: مشکلی نیست خانوم.

زیاد از حد متین و سنگین رفتار می‌کرد و توقع همه رو بالا می‌برد. حالا مگه من کشته مرده‌ی نگاه کردنش بودم؟! امیر: پس تا کارگرا نیومدن، کارهات رو ردیف کن.

- باشه.

و توی دلم گفتم «نه تا قبل از اینکه تکلیف فرزین خان رو مشخص نکردم.» من خونه بیا نبودم. از امیر پرسیدم: چرا تو وکیل مالک‌ها شدی؟

همه سکوت کردن و می‌عاد سرش رو بالاخره بالا آورد. ادامه دادم: این همه کار رو سرت ریخته.

- زیاد وقت نمی‌گیره. مثلاً کی می‌شد؟
می‌خواستم بگم «من». این طوری در جریان کارها بودم و حتی می‌تونستم تخریب رو عقب بندازم؛ اما گفتم: مثلاً مریم.
به صورت میعاد زل زدم. ابرو بالا انداخت و روش رو برگردوند.
امین: چرا مریم؟!
- بالاخره با آقای مهندس بیشتر جور هستن.
میعاد دوباره دستپاچه شده بود و من با این حالتش خیلی حال می‌کردم. مامان با آرنج به پهلو زد و بابا کفری نگاهم کرد. دیدم ممکنه بابا رو بندازم به جون خودم، با لحن مظلومانه گفتم: من این طوری فکر می‌کردم. ببخشید.
ساغر دستش رو جلوی دهنش گذاشته بود که کسی لبخندش رو نبینه. نیلوفر درحالی که دست‌هاش رو خشک می‌کرد، گوشه‌ای نشست. میعاد به حرف اومد: بین من و ایشون چیزی نیست. من توی همچین انتخاب‌هایی خیلی سختگیرم!
خودم رو کنترل کردم که دیگه چیزی نگم. همین طوری هم توی فامیل گاو پیشونی سفید بودم. چه برسه به اینکه جلوی جمع با مرد غریبه کل کل کنم.
موقع رفتن بچه‌ها آروم به ساغر گفتم: نمیشه امشب بمونی اینجا؟
- کیوان چی؟ من که گاهی میام خونه پایین پیشت.
- می‌ترسم شما رفتید، بابا دعوام کنه.
دکمه‌هاش رو بست و گفت: نه. امروز حالش خوب بود.
خندیدم و ساغر به سمت کیمیا رفت که لباسش رو مرتب کنه. برگشتم و میعاد رو پشت سرم دیدم. چشم‌هاش عصبانی بود؛ شاید چون معمولاً به چشم‌های کسی خیره نمی‌شد حالا این طور به نظر می‌رسید. سریع مسیر نگاهش رو عوض کرد و آروم گفت: ببخشید!
از جلوی جالباسی کنار رفتم. خواست پالتوی قهوه‌ای‌ش رو برداره. زودتر برداشتم. شونه‌های پالتو رو به سمتش نگه داشتم و با نیشخند گفتم: کمک نمی‌خواید؟
چپ چپ نگاهم کرد. وقتی خجالت می‌کشید یا تعجب می‌کرد، خیلی بامزه می‌شد. لبخند زدم و پالتو رو به طرفش گرفتم. با اخم وحشتناکی از دستم کشید. مستقیم به سمت اتاقم رفتم تا قبل از غرغر بابا خودم رو به خواب بزنم.

8

طراحی سه تا از لباس‌های شرول تموم شده بود و مشغول آخری بودم. تمام سعی‌ام رو کرده بودم که هم به سن و سالش بخوره، هم با فرهنگ دوگانه‌ش جور در بیاد.

یکی از کارها سارافون یقه بازی بود که کمر می‌خورد و توی تن خوب خودش رو نشون می‌داد. کار بعدی تو مایه‌های پانچوی جلو باز بود که خیلی راحت و شیک به نظر می‌رسید. هنوز پارچه‌های مناسب رو انتخاب نکرده بودم. صدای افتادن چیزی رو از حیاط شنیدم. فوری سرم رو از روی کاغذ بلند کردم. گاهی گربه‌ها گلدون‌های گل شمعدونی آقاجون رو از بالای دیواره‌ی بالکن پرت می‌کردن ولی به خاطر حسی که این روزها بهم دست داده بود، ترس برم داشت. یه روسری سر کردم و بیرون رفتم. از حیاط صدای گفتگوی آرومی رو شنیدم و به همون سمت دویدم. از کنار جاکفشی توی راهرو، چوبی که برای همچین مواقعی آماده کرده بودم رو برداشتم و از در خارج شدم. صداها واضح‌تر شده بود. چوب رو بالا بردم و نزدیک‌تر رفتم. با دیدن سه مرد که یکی از اون‌ها میعاد بود خیالم راحت شد و سر جام ایستادم. هر سه متوجه من شدن. یکی از مردها با لبخند گفت: ببخشید ما قصد بدی نداریم. چشمش به چوب بود که سریع دستم رو پایین آوردم و چوب رو پشتم قایم کردم. مرد دوم گفت: پای من گیر کرد. عذر می‌خوام. و به گلدون شکسته و خاک‌های روی موزائیک اشاره کرد.

- عیبی نداره.

به میعاد خیره شدم که توضیح بده. اصلاً به روی خودش نمی‌آورد.

- آقای مهندس! می‌شه یه لحظه؟

دو نفر مشغول حرف زدن و بررسی اطراف شدن. میعاد به سمت من اومد. با

عصبانیت گفتم: دو تا گردن کلفت رو بدون اجازه آوردید داخل؟!!

- شما که به این جور گردن کلفت‌ها عادت دارید!

نمی‌دونستم مادرش درباره‌ی من چه هشدارهایی بهش داده؛ حتی برام مهم نبود که

بدونم. عصبانی‌تر شدم و گفتم: درست صحبت کن!

پوزخند زد و گفت: من با مالک‌ها هماهنگ کردم!

- کسی با من هماهنگ نکرده.

- فقط اومدن فضا رو ببینن برای نقشه آپارتمان... کسی با تو کاری نداره.

و آهسته‌تر گفت: اگه تو باهاشون کاری نداشته باشی.

چشم‌هام رو گرد کردم و خواستم چیزی بگم که با دست در رو نشون داد.

- برو داخل. تو حیاط نمون.

شاید واقعاً شوخی‌های من رو جدی گرفته بود. دیگه نباید تکرار می‌کردم. این آدم

که ندیده و نشناخته درباره‌ی من قضاوت کرده بود و این‌طوری حرف می‌زد، حتی

ارزش جواب دادن هم نداشت. نیشخند زدم و به سمت در رفتم. نرسیده به در برگشتم و رو به همون مرد، بلند گفتم: آقا! جارو و خاک انداز کنار باغچه‌ست. با دست گلدون شکسته رو نشون دادم. سرم رو برگردوندم و صدای خنده‌ی مرد دوم توی حیاط پیچید. دوباره کنار کاغذها و وسایل دیگه‌م نشستم و سعی کردم تمرکز رو به دست بیارم. یقه‌ی این یکی رو شل انتخاب کردم با آستین‌های سه ربع و زیپ از بغل که زیاد شبیه مانتو نباشه. به خصوص با شلوار جین چیز جالبی می‌شد. مشغول بریدن الگوها شدم. الگوهای هر لباس رو تو باکس جدا می‌ذاشتم. برای تزیین لباس‌ها هم تکه‌هایی با طرح و رنگ متفاوت اما همجنس پارچه‌ی اصلی در نظر گرفته بودم. فریبا برای این لباس‌ها دستم رو باز گذاشته بود. دوباره چند ضربه به در خورد و صدای «یاالله» گفتن اومد. زیر لب گفتم «ای بابا» و قیچی رو پرت کردم. بلند شدم و همزمان با پوشیدن مانتوم گفتم: بفرمایید. هرچند که لباس‌هام همین‌طوری هم مشکلی نداشت؛ ولی این میعاد ظاهراً خیلی خاله زنک بود. وارد شد و مردهای کت و شلوار رو که هر دو نیششون باز بود، به سمت حیاط خلوت پشت آشپزخونه راهنمایی کرد. در واقع نورگیری که روش ایرانی‌ت گذاشته بودیم و توش خرت‌وپرت‌ها رو نگهداری می‌کردیم. مردی که گلدون رو شکسته بود گفت: امرتون اجرا شد.

- پس مراقب شکستنی‌های اون‌ور باشید.

- چشم قربان.

بامزه حرف می‌زد. لبخند زدم. مردها وارد آشپزخونه شدن و میعاد با اخم روبه‌روی من ایستاد. کت خاکستریش رو روی ساعدش انداخته بود. گفتم: چیه؟! رفقای شما کرمکی‌ان، به من چه؟

اصطلاح مهدیس رو به کار برده بودم. صداش رو پایین آورد و گفت: به قول معروف، کرم از خود درخته!

بدجوری از دست انداختن این آدم خوشم می‌اومد. نزدیک‌تر رفتم و با اشاره به سر تا پاش گفتم: ظاهراً به درخت‌های دیگه هم سرایت کرده؟! با لبخند بهش زل زدم. قبل از فوت آقا جون زیاد توجه‌ام رو جلب نکرده بود. در واقع به جز عیدها و مراسم، با ما رفت و آمد نداشتن. برعکس همیشه به چشم‌هام نگاه کرد و با حالتی شبیه تأسف گفت: خیال کردی این ادا و اطوار دخترونه پیش هر مردی خریدار داره؟! نگاهش کاملاً بی‌تفاوت بود. دو تا تیلوی قهوه‌ای روشن، خالی از هر حسی.

- نه! من درباره‌ی مردها فکر و خیال نمی‌کنم.

روش رو برگردوند و من به سمت وسایلم رفتم. صداش از پشت سر اومد: دو روز پیش قصدتون از بردن اسم مریم چی بود؟ برگشتم و گفتم: قصدی نداشتم. درحالی‌که مشخص بود باور نکرده، گفتم: همه که مثل شما مشتاق این جور روابط نیستن.

با لبخند گفتم: می‌خواید اسم دو تا از دوست پسرهای مریم رو بگم؟ ابروش رو بالا انداخت و واضح بود که جا خورده. ادامه دادم: به خودش مربوط می‌شه. نه به من، نه به شوهر آینده‌ش.

...-
- اما شما دنبال نجابتش نبودید. منتظر بودید سهم مادرش رو به اون بدن، که آقا جونم ناامیدتون کرد!
با تعجب گفتم: چی داری میگی؟
- اون شب دیدمتون که منتظر بودید... خیلی هم ناگهانی بی‌خیال مریم شدید! من کندذهن نیستم!

فقط نمی‌دونستم چرا پول انقدر باید برایش مهم باشه. خودش وضع مالی خوبی داشت! صدای یکی از مردها از آشپزخونه اومد. هر دو ساکت شدیم. حرف دیگه‌ای باقی نمونه بود. هر سه خداحافظی کردن و به سمت در رفتن. همون مرد آخرین لحظه احترام نظامی گذاشت که من به در خروج اشاره کردم.

9

بسته‌ی ماکارونی رو از کابینت بیرون آوردم. هنوز هم هیچی از پول خودم برای خونه نخریده بودم. آقا جون همیشه عادت داشت یه دفعه برای چند ماه خرید می‌کرد؛ البته این اواخر من مسئول خرید بودم. اگر قیم من شده بود، الان حقوق بازنشستگی‌ش به من می‌رسید ولی بابای من که حی و حاضر بود. ظرف آب رو روی گاز گذاشتم. موبایلم زنگ خورد و فکرهام رو قطع کرد. به سمت طاقچه‌ی توی پذیرایی رفتم. گوشی قراضه رو برداشتم. شش-هفت ماه پیش یه آدم مزخرف باعث شد گوشی از دستم بیفته تو جوب و دیگه پول خریدن یه چیز درست و حسابی رو نداشتم.

- بله؟

- سلام.

- سلام. بفرمایید؟

- من ملکبان هستم. فرزین ملکبان.
- یه کم هول شدم. منتظرش بودم ولی نه انقدر زود. لحنم رو ملایم‌تر کردم.
- بله. صداتون رو شناختم.
- خوب هستین؟
- به لطف شما. ممنون. شما چطورید؟ شرول جان خوبه؟
- تشکر می‌کنم... تماس گرفتم اگر وقت دارید درباره‌ی لباس‌ها صحبت کنیم.
- کمی فکر کردم و بعد گفتم: راستش الان مشغول کاری بودم. ظهر وقتم آزاده. ایرادی که نداره فرزین خان؟
- نه چه ایرادی، ظهر تماس می‌گیرم.
- فکر می‌کردم جنتلمن‌تر این حرف‌ها باشه. لب و لوچه‌م آویزون شد که ادامه داد: اگر وقت دارید ناهار در خدمت باشیم؟
- سریع نیشم باز شد و بدون توجه به اینکه فقط تعارف زده بود، گفتم: این طوری که زحمت می‌شه!
- خواهش می‌کنم. 12:30 رستوران آفتاب* به مسیرتون می‌خوره؟
- آفتاب کجا و اینجا کجا؟ احتمالاً فکر کرده بود که مزون هستم.
- بله. می‌بینمتون؛ باز هم ممنون.
- قطع کردم. از ماکارونی راحت شدم؛ فقط باید به موقع می‌رسیدم. جیغ کوتاهی زدم و به طرف لباس‌هام دویدم. تنها چیزی که با بهترین جنس‌ها و طرح‌ها تو بساط من پیدا می‌شد، همین لباس‌ها بود. مانتوی مشکی و قرمز خوش‌دوختی انتخاب کردم که ضخیم باشه و نیازی به پالتو نداشته باشم. شال قرمز پوشیدم و آرایش ملایم کردم با اینکه رنگ‌های تیره با موهای فر مشکی و چشم‌های درشتم بیشتر هماهنگ بود. به هر حال زیبایی چهره آخرین چیزی بود که من بهش اهمیت می‌دادم. به سمت آشپزخونه رفتم و زیر گاز رو خاموش کردم؛ باید با آخرین سرعت خودم رو به رستوران می‌رسوندم.
- بعد از چندبار تاکسی عوض کردن رأی ساعت 12:35 وارد رستوران شدم و دنبال میز فرزین گشتم. می‌دونستم خوش قوله. خصوصاً تو قرار اول. کنار پنجره یه گوشه‌ی دنج نشسته بود. با دیدن من لبخند زد. به طرف میز رفتم. تمام مدت نمی‌تونستم این فکر رو که همه‌ی مردها سر و ته یه کرباسن، از ذهنم بیرون کنم. روی صندلی نشستم و لبخند زدم. زندگی همین بود. تا کی منتظر سرنوشت می‌نشستم.
- بعد از اینکه سفارش‌ها رو داد رو به من گفتم: طرح لباس‌ها رو خودش داد؟
- نه. فقط سلیقه‌ش رو پرسیدم.

- خوبه.
- چطور؟
- می‌خواستم روی طرح‌ها بیشتر دقت کنید. اگر قرار باشه ایران بمونه باید مثل همه لباس بپوشه؛ باید یاد بگیره مثل بقیه باشه.
- چرا آوردینش؟
- اونجا براش مناسب نبود.
- ...
- آخرین باری که رفتم از پارتنی تولدش شوکه شدم! مادرش حتی خبر نداشت!
- اونجا عادیه.
- حتی اونجا هم زیاده‌روی عادی نیست.
- سر تکون دادم. نمی‌دونستم چی بگم.
- لباس‌ها رو ایرانی بدوزید. با فرهنگ خودمون. جلوی خودش نمی‌تونستم بگم.
- نمی‌خوام فکر کنه قراره از این به بعد زندانی من باشه.
- من هم همین قصد رو داشتم.
- دوباره لبخند زد و از پنجره به بیرون نگاه کرد. به نظر خیلی سردرگم می‌اومد. کی به من اهمیت داده بود که من به کسی اهمیت بدم. نمی‌خواستم حس دلسوزی تصمیم رو عوض کنه. وقت قلق‌گیری بود. تک سرفه‌ای کردم که به من نگاه کنه و گفتم: من کمتر پدری رو دیدم که مثل شما به فکر دخترش باشه.
- نه این‌طورهام نیست.
- خودم رو مظلوم کردم و گفتم: خیلی‌ها آرزوشونه انقدر بهشون توجه بشه.
- و سرم رو پایین انداختم. توپ تو زمین اون بود.
- شما چه جوری سر از کارگاه فری جون در آوردید؟
- خب... من طراحی دوخت خوندم. این شغل رو دوست دارم.
- خانواده راضی‌ان؟
- زندگی مشکلات داره... من هم سعی می‌کنم با تنهایی کنار بیام.
- تنهایی؟!؟
- نفسم رو فوت کردم و گفتم: قسمته دیگه. چه می‌شه کرد؟
- شما خیلی جوونید. چطور خانواده اجازه می‌دن؟!؟
- خودم دوست داشتم مستقل باشم. کسی تو اون خونه من رو نمی‌خواد. تقصیر من نیست.
- جدی؟!... جالبه!

غذاها رو آوردن و مشغول خوردن شدیم. تمام مدت نقشه‌ی قدم بعدی رو می‌کشیدم؛ اما آخرین چیزی که می‌خواستم این بود که نیتم رو بفهمه. بنابراین تمام مدت خوردن سکوت کردم و نقش دخترهای تودار و افسرده رو بازی کردم. برای اولین قرارمون کافی بود. وقتی فهمید خونه میرم با اصرار خواست من رو برسونه. ظاهراً یا حس همدردیش رو تحریک کرده بودم یا من رو قابل دسترس فرض کرده بود که در این صورت براش متأسف بودم!

* غیر واقعی

برای تذکر چند نکته توی دوختن لباس زیادی وقت گذرونده بودیم. جلوی در همزمان با سانتافه‌ی سفید پارک کرد. این رفت‌وآمدهای زیاد میعاد هم کم‌کم داشت دردمر می‌شد. می‌ترسیدم حرفی از دهنش بیرون و به امیر یا بابا چیزی بگه. دیگه نمی‌شد زیاد معطل کرد. تمام طول مسیر مشغول مخ زنی بودم؛ البته طوری وانمود می‌کردم که نمی‌خوام کسی رو درگیر مشکلاتم بکنم و بخشی از حرف‌هام عقیده‌ی واقعیم بود. قبل از پیاده شدن گفتم: خلاصه اگر درباره‌ی شرول کمکی از من برمیاد، حتماً بگید.

- مرسی خانوم. مزاحم می‌شم.

- باز هم بابت نهار ممنون.

- من از شما ممنونم.

این بار روی صندلی جلو نشسته بودم. با لبخند خداحافظی کردیم و به طرف در رفتم. خوشبختانه زودتر از من داخل رفته بود و خودش رو به ندیدن زده بود. اصلاً حوصله نداشتم. در حیاط رو پشت سرم بستم. با کت زمستونی شکلاتی جلوی باغچه ایستاده بود و دست‌هایش توی جیب‌هایش بود. بدون اینکه نگاهش رو از باغچه برداره، گفت: حتماً از سر کار برگشتی.

شالم رو جلو کشیدم و گفتم: یادمه گفته بودید فضول نیستید.

شونه بالا انداخت و گفت: آخه امیر گفته بود روزهای زوج میری!

با خنده گفتم: پس به خاطر همین روزهای فرد می‌آیید؟

سریع صورتش رو به سمتم چرخوند و خیلی جدی گفت: اگه خواهری مثل تو داشتم، خفه‌ش می‌کردم.

به سمت خونه رفتم و گفتم: اون زودتر این کار رو می‌کرد!

دیگه خسته شده بودم که این آدم هر روز بیاد اینجا و یه سری تیکه بار من کنه و از همه‌ی کار و زندگی من سردربیاره. عجیب این بود که حس می‌کردم می‌خواد به من نزدیک بشه ولی تنفرش مانعش می‌شه. قبل از چهل‌م آقاجون اصلاً به من نگاه هم نمی‌کرد! به طرفش برگشتم که دیدم چشمش به منه. صورتش ناراحت بود. سرش رو پایین انداخت و با آرامش گفت: قراره سرکارگرم بیاد، ببینیم از چیه خونه می‌شه استفاده کرد. این ساختمون کار خودمه، از طرف شرکت نیست.

این چش بود؟! چرا مظلوم شد؟ چرا برای من تعریف می‌کرد؟ گیج شده بودم. گفتم: باشه. مشکلی نیست.

گوشیم زنگ خورد و شماره‌ی ناشناس افتاد. من کسی رو نداشتم که تازه یادم افتاده باشه! جواب دادم: بله؟

صدای مردی توی گوشم پیچید: سلام.

- شما؟

- آریانا.

انگار آب سردی روم پاشیده بودن. هیچ حرفی نمی‌تونستم بزنم. صداش عوض شده بود یا من حواسم جای دیگه‌ای بود؟ دوباره گفت: قرار نیست یکی جواب منو بده؟ حتماً ساغر ریجکتش کرده بود. گفتم: شماره‌ی منو از کجا آوردی؟

- چرا مثل هیولا با من رفتار می‌کنی؟

نفسم رو فوت کردم. روی گونه‌م دست کشیدم. چی باید می‌گفتم؟ میعاد تا جلوی نرده‌ی بالکن نزدیک شده بود. براش اخم کردم و به سمت خونه رفتم. صداش از پشت سر شنیده می‌شد: برادر اون یکی همکارته؟! در رو کوبیدم و گفتم: کی برگشتی؟

- صدای کی بود؟

- چرا؟

- درسم تموم شد؛ اومدم خانواده‌م رو ببینم. هنوز با هم رفت‌وآمد دارید؟ مثلاً فامیل بودیم!

- چرا؟

- از ساغر پرس.

- دست از سرمون بردار. من سه ساله تاوان دادم.

- من آدم بدی نیستم. خودت هم می‌دونی...

تماس رو قطع کردم و گوشی رو توی جیبم چپوندم. کافی بود توی فامیل بیچه که آریانا برگشته، تا من دوباره بیفتم سر زبون‌ها؛ البته باید خودم رو آماده می‌کردم. بین

فامیل ما همه چیز زود پخش می‌شد. دوباره همون حس عجیب به وجودم هجوم آورد. هر بار انگار به روحم سوهان می‌کشید.

10

بابا مشغول ریز ریز کردن پوست پرتغال توی ظرف جلوش بود و من مطمئن بودم که یه خبری شده. ساغر دوباره به صورتم نگاه کرد و قاشق بعدی رو توی دهن کیمیا گذاشت. عمه مژگان مشغول غذا کشیدن تو بشقاب دخترش بود که 4 سال از کیمیا بزرگ‌تر بود. به بچه‌ها زودتر غذا می‌دادن که سر سفره شلوغ بازی نکنن. منتظر فرصتی بودم تا با عمه حرف بزنم. از بیکاری حوصله‌م سر رفته بود ولی نمی‌خواستم از آشپزخونه بیرون برم. رو به عمه گفتم: کمکی لازم ندارید؟
عمه: نه. همه چیز آماده‌ست... خیلی وقت بود داداش‌هام رو دعوت نکرده بودم. ساغر: خوب کاری کردید.

توی دلم خندیدم. انگار همه منتظر بودن یه بلایی سر آقاجون بیاد تا همه چیز یادشون بیفته.

عمه: سحر یه دور چایی می‌بری؟
- آره. حتماً!

استکان‌های پر رو روی سینی چیدم و بیرون رفتم. صدای ممتد زنگ توی خونه پیچید و من سینی رو وسط هوا نگه داشتم. همه همزمان گفتن: امین! شوهر عمه به طرف آیفون رفت. سینی رو دور گردوندم. زن عموم از سر شب تا الان چپ چپ نگاهم می‌کرد. موقع برداشتن گفت: ان‌شاءالله عروسیت. و لبخند مرموزی زد. به مامان که دستپاچه شده بود نگاه کردم. به لطف حرف‌های پشت سرم که یکی از منابعش همین زن عمو بود و شاهد عینی هم محسوب می‌شد، خیلی وقت بود دور ازدواج رو خط کشیده بود. فامیل‌ها که خواستگاری نمی‌کردن. غیر فامیل‌ها هم بعداً که چیزی از دهن فامیل می‌شنیدن، برام جهنم درست می‌کردن. گور بابای هرچی مرد. امین با خنده پرید وسط پذیرایی و شوخی‌های عمو و شوهر عمه شروع شد. به نفر بعدی تعارف کردم؛ ولی همه‌ی این‌ها باعث نمی‌شد که زن عمو حواسش پرت بشه. دوباره گفتم: خدا همه‌ی جوون‌ها رو عاقبت به خیر کنه.

این بار نیشخند می‌زد؛ شاید از برگشتن آریانا با خبر شده بود. سینی رو جلوی شمیم گرفتم و با خونسردی گفتم: خدا پی قلب هرکس بهش میده!
ولی خودم هم حرفم رو باور نداشتم. دیگه امیدم به همه چیز ته کشیده بود.

بابا چایی برنداشت؛ حتی نگاه هم نکرد. چیزی نگفتم و سینی رو برگردوندم. وسط راه امین دو تا استکان از توی سینی برداشت و کنار مینو نشست. طبق یه قانون ننوشته، بعد از یه سنی شوخی با دخترها ممنوع بود ولی امین یه جورایی همیشه قوانین رو دور می‌زد.

امشب مریم نیومده بود. عمه کنار اپن اومد و گفت: تو رو خدا میوه بفرمایید... داداش بفرما... الان سفره رو می‌چینم.

همه تشکر و تعارف‌های معمول رو گفتن. عمه رو به امین گفت: چرا دیر کردی؟ امین: تمرین می‌کردم.

عمه: آفرین! ان‌شاءالله تهران قبول می‌شی.

مامان: نه مژگان. میره فوتبال بازی.

امین: حالا نمی‌شد ما رو ضایع نکنی؟

همه خندیدن و من سینی شسته شده رو توی کابینت گذاشتم. غذای بچه‌ها تموم شده بود. ساغر سفره رو از داخل کشو برداشت و بیرون رفت. عمه وارد آشپزخونه شد و گفت: امین چه یهو قد کشید!

ساغر که هنوز دور نشده بود گفت: عقلش که همونه.

عمه دست روی شونه‌م گذاشت و پرسید: چرا تو خودتی؟

- عمه؟!

- جان؟

توی فامیل تنها کسی بود که می‌تونستم ازش بپرسم. آروم گفتم: اون چیزی که از بچگی همه از ما پنهان می‌کردن...

عمه خندید و گفت: پس آقا جان قصه‌هاش رو برات تعریف کرده!

- منظورم قصه‌هاش نیست. راستش... این اواخر همه‌ش حرف یه چیز رو می‌زد.

- دختر خوب! پیرمرد عقلش رو از دست داده بود.

اخم کردم و گفتم: نه!

سرش رو به نشونه‌ی تأکید تکون داد و گفت: چرا نمی‌خوای باور کنی؟ روز ختم هم

گفتم. حرف‌هاش رو یادت نیست؟ رفتارش؟ خیلی وقت بود که پرت و پلا می‌گفت.

- شوخی می‌کرد.

صورت عمه یهو ناراحت شد. شمیم و مینو وارد شدن و ظرف‌هایی که آماده شده بود

رو بیرون بردن. عمه هم پارچه‌ها رو برداشت و رفت. قابلمه‌ها رو پایین گذاشتم و

مشغول خورش ریختن شدم. چند تا بشقاب به بچه‌ها دادم و عمه موقع گرفتن

آخری گفت: تنها توی اون خونه موندی، فکر و خیال نکنی!

ظرف رو برد. امین بالای سرم ایستاد و گفت: سلام عفریته! چرا نیومدی به من خوشامد بگی؟

حوصله نداشتم و فقط گفتم: برو اون‌ور.

- چرا سگ شدی؟!... اونو بده من نارنجی کنم.

ظرف برنج زعفرونی رو بهش دادم که هم بزنه. عمه برگشت و کنارم نشست. با صدای خیلی آرومی گفت: طلسمی در کار نیست عزیزم. یه بیماری ارثیه؛ همین. من از دکتر آقا جان خصوصی پرسیدم. ژن دیوونگی تو فک و فامیل ما هست... امین: خیلی زشته‌ها عمه! این‌جوری در گوشی حرف می‌زنی.

عمه: برو پیش مردها.

امین: مگه من مردم؟

من: پررو!

عمه با لبخند ظرف رو از امین گرفت و روی برنج رو تزیین کرد. دیس رو از عمه گرفتم و کنار سفره بردم. شمیم نگاهی به زن‌عمو انداخت و وقتی دید کسی حواسش نیست، گفت: شنیدی آریانا برگشته؟

خیلی عادی گفتم: چرا به من میگی؟

- گفتم شاید دلت بخواد بدونی.

- دیدی که دلم نمی‌خواست.

به سمت دیگه‌ی سفره رفتم که ظرف‌ها رو مرتب کنم. همراه اومد و گفت: به خاطر خودت میگم. برو دنبال قضیه رو تموم کنه.

منظورش این بود که بیاد ازم خواستگاری کنه و حرف و حدیث تموم بشه. صدام رو آروم کردم و گفتم: مادرت نگفته حرف زدن با من بدآموزی داره؟! - دیوونه!

11

دیشب از خونه‌ی عمه دیر برگشته بودم و صبح جمعه رو به زور بیدار شده بودم. داشتم یه سری تغییرات توی سائیزهای لباس‌های شرول می‌دادم. یقه‌ها رو کمی بسته‌تر کرده بودم و طول مانتوها رو بلندتر گرفته بودم. سرم رو بلند کردم. چشم‌های کیمیا هنوز بسته بود و خیلی آروم نفس می‌کشید. لبخند زدم و دوباره مشغول شدم. صبح زود ساغر کیمیا رو آورده بود که ازش مراقبت کنم تا بتونه به بیمارستان بره و به مادرشوهرش رسیدگی کنه. قرار بود فردا یه عمل برداشتن صفرا داشته باشه.

کیمیا با نق نق بیدار شد و روی تشکش نشست. نگاهش کردم. نزدیک‌تر اومد و با دیدن قیچی توی دستم گفت: مامان ساغر کو؟
هنوز گیج خواب بود و من رو از روی قیچی می‌شناخت.
- رفته پیش مامان بزرگت.
- چرا؟
- مامان بزرگت رفته دکتر.
- چرا؟
- عمل کیسه صفرا داره.
با تعجب به من زل زد و گفت: ها؟!
- هیچی... گشنت نیست؟
- نه.

جلوتر نشست و من دیگه فهمیدم که تابساط من رو پاره پوره نکرده، باید جمع کنم. تند تند وسایل رو به بسته‌ها برگردوندم. به طرف آشپزخونه رفتم. دنبال من اومد. یه شیرکاکائو و کیک بهش دادم و گفتم: بریم بیرون؟
برام شکلک درآورد که نمی‌دونستم یعنی آره یا نه. امان از این بچه‌ها. یک ساعت بعد با هم توی بازار پارچه مولوی قدم می‌زدیم. سمت مغازه‌هایی می‌گشتیم که با مزون آشنا بودن و قیمت پارچه‌ها رو خیلی خوب حساب می‌کردن. به خاطر سرمای دی خلوت‌تر از همیشه بود. دنبال چند جور پارچه‌ی جالب و مناسب بودم که از فردا کار دوختن رو شروع کنم. چشمم یه پارچه‌ی مشکی رو گرفت که به درد مانتو می‌خورد. از همون جنس سفید هم گرفتم که با تضادشون دیزاین لباس رو انجام بدم. یک متر از هر کدوم خریدم و دوباره شال گردن کیمیا رو جلوی بینی‌ش کشیدم و گفتم: سردت نیست؟
به علامت «نه» سر تکون داد. شبیه اسکیموها شده بود. لبخند زدم و گفتم: دوست داری مثل خاله لباس درست کنی؟
به علامت «آره» سر تکون داد. پارچه‌هایی که خریده بودم به نظر کافی بود. از بازار خارج شدیم و به سمت یه فست فود رفتیم. اگر دیر می‌جنبیدم و ازدواج نمی‌کردم، آخر عمرم رو باید با بچه‌های خواهر و برادرم می‌گذروندم. دلم گرفت ولی اینم یه جور زندگی بود دیگه. به صورت کیمیا نگاه کردم. برای اینکه ازش حرف بکشی خیلی کوچیک بود. خیلی دلم می‌خواست درباره‌ی اوضاع ساغر توی خونه بدونم.
روی صندلی کنارم نشوندمش و گفتم: چرا انقد عاقل شدی؟!
حرفی نزد. شال رو از جلوی دهنش پایین کشیدم که گفت: چی؟!!

- چی می‌خوری؟

- آبگوشت.

آه آه. تا حالا ندیده بودم بچه‌ها آبگوشت دوست داشته باشن. گفتم: اینجا آبگوشت نداره. پیتزا دوست داری؟

- آره.

یه دونه پیتزا سفارش دادم. این روزها کمی تپل شده بودم. خصوصاً ب*ا*س*ن*م*. هرچی کمتر می‌خوردم بهتر بود. همین که پیتزا رو روی میز گذاشتن، کیمیا بازش کرد. برشی برداشت و مشغول شد. فکر می‌کردم خودم باید بهش غذا بدم. همه‌ش سه سال و نیمه بود.

- زیاد پیتزا می‌خورین؟

- آره.

خودم هم متوجه شده بودم که ساغر چندوقته حوصله نداره. یه برش برداشتم و گفتم: با مامان ساغر؟

- با کیوان. مامان ساغر گشنه‌ش نیست.

- چرا؟ مگه با کیوان قهره؟

- نه. قهر کار شیطونه. وقتی به آدم گول می‌زنه.

خندیدم و حرف دیگه‌ای نزدم. بعد از ناهار یه راست به خونه ساغر رفتیم که

همون‌جا منتظرش بمونیم. بیرون بردن بچه‌ی مردم مسئولیت داشت اگر لازم نبود نمی‌رفتیم. وقتی از تاکسی پیاده شدیم به پاهام چسبید و گفت: بغل.

از سر و کله زدن با بچه‌ها خوشم نمی‌اومد. فکر اینکه یه روز مجبور باشم از همچین موجودی مراقبت کنم هم خنده دار بود. یه ماشین همون لحظه پشت ما نگه داشت و مردی پیاده شد. جلوی پل بودیم به کیمیا اخم کردم و گفتم: می‌بینی که دستم پره.

حرکت کردم و اون هم مجبور شد با غرغر دنبال من بیاد. بهش نگاه کردم و گفتم: بدو دیگه رسیدیم.

سر کوچه بودیم. حس کردم همون مرد مراقب ماست ولی نمی‌خواستم ضایع کنم. دست کیمیا رو کشیدم که تندتر حرکت کنه. خودش رو آویزون کرد و گفت: بغل کن. -!... مگه من مادرتم؟ بدو رسیدیم.

صدای قدم برداشتن از پشت سرم بیشتر می‌شد. برگشتم و دیدم مرد سریع به طرف خیابون حرکت می‌کنه. به صورتش دقت کردم ولی پشتش به من بود. تاکسی گرفت و سوار شد؛ حتی از پشت سر هم می‌تونستم اندام آریانا رو تشخیص بدم.

می‌دونستم که من رو با ساغر اشتباه گرفته بود و منتظر موقع مناسب بود. احتمالاً فعلاً نمی‌خواست با من روبه‌رو بشه. می‌دونست از طریق من به جایی نمی‌رسه. نگاهم به کیمیا افتاد و ترس برم داشت. کی می‌دونست؟ شاید برای رسیدن به هدفش دست به کارهای خطرناک هم می‌زد. هر چند که خیلی بعید می‌دونستم. نایلون‌ها رو توی ساعدم انداختم. کیمیا رو بغل کردم و با سرعت به سمت خونه‌شون دویدم.

12

مهدیس پارچه‌ها رو برانداز کرد و گفت: به فریبا نشون نمیدی؟

- نه. می‌خوام برش کنم. گفته امروز نمیاد.

- به نظر من که خوبه. شروع کن.

- باشه.

- کمک نمی‌خوای؟

با خنده گفتم: تو کارهای «گنجی» رو تموم کنی، شاهکار کردی!

جیغ کوتاهی کشید و به سمت میزش رفت. همزمان گفت: یادم نبود.

الگوها رو روی پارچه انداختم و قیچی اول رو زدم. می‌خواستم کارم بی‌عیب و نقص باشه. تنها کاری بود که همه چیزش به عهده‌ی خودم بود.

کار برش مانتوی اول تموم شد. گردنم رو ماساژ دادم و درست ایستادم. وقتی مشغول این کار بودم، زمان از دستم می‌رفت. هانی بالای میز ایستاده بود و با لبخند نگاه می‌کرد.

- سحر تو رو می‌بینم انرژی می‌گیرم.

خندیدم و هانی رو به مهدیس گفتم: مثل عاشق‌ها به قیچی و پارچه نگاه می‌کنه.

مهدیس هم خندید. هانی نزدیک‌تر اومد و گفت: چه خبر؟

مهدیس: از چی؟

هانی با خنده گفت: خصوصی بود.

مهدیس: خصوصی مصوصی نداریم.

من: خبری نیست.

هانی: من رو نمی‌توننی بیچونی!

مهدیس: چی شده؟

من: هیچی. من مشغول یه پروژه‌ی خطیرم.

و آروم‌تر ادامه دادم: تور کردن فرزین خان!

مهدیس با چشم‌های گرد پرید طرف ما ولی حس کردم صورت هانی غمگین شد.

هانی: خوب پیش میره؟

من: آره. یه ناهار دعوتم کرد.

مهدیس: دروغ! چه زود!

من: نقطه ضعفش دستم اومد. خیلی اهل ترحم و دلسوزیه.

هانی: آدم خوبیه.

مهدیس: پیره.

من: نه اونقدر.

هانی: کجاش پیره؟! مرد به اون خوشتیپی.

مهدیس: ببخشید خب. چرا می‌زنی؟!

من: دعوا نکنید.

و به طرف اتاق خیاطی رفتم.

مثل اکثر شنبه‌ها موقع برگشت به خونه خرید کردم. بقیه‌ی پارچه‌ها رو هم با خودم

به خونه آوردم که کارشون رو انجام بدم. دلم طاقت نمی‌آورد تا دوشنبه صبر کنم.

جلوی در خونه یه کامیون بزرگ سفید پارک بود و در خونه کاملاً باز شده بود. اسباب

خونه رو از داخلش تشخیص دادم. نزدیک بود نایلون‌ها از دستم ول بشه. محکم

گرفتمشون و وارد شدم.

میعاد مشغول حرف زدن با مردی بود. به طرفش رفتم و گفتم: چی شده؟

جوابم رو نداد و رو به خونه صدا زد: امیر جان! خواهرت اومده.

فکر می‌کرد من مشتاق حرف زدن باهاشم؟ اون هم با این اخلاق سگیش! امیر بیرون

اومد و گفت: سلام سحر!

- سلام

کتش رو مثل سرمازده‌ها به خودش چسبونده بود. به کارگرهایی که در حال رفت و

آمد بودن اشاره کرد و گفت: اومدیم اسباب خونه رو ببریم انبار.

- به این زودی؟ هنوز سفارش‌هام همه جای اتاق پخشه. کارهام مونده.

کمی فکر کرد و بعد گفت: اتاق و آشپزخونه رو خالی نمی‌کنیم. خوبه؟

سریع گفتم: آره خوبه.

میعاد: نه! دوباره کاری می‌شه.

من: داداش!

امیر: خودم سری دوم رو می‌برم مهندس!

به امیر لبخند زدم و حتی به میعاد نگاه هم نکردم. امیر اگر یه نفر پرش می‌کرد خیلی گوشت تلخ می‌شد ولی معمولاً خوب بود.

- حالا چرا اینا رو زمین نمی‌ذاری؟

حواسم به نایلون‌های توی دستم نبود.

- خرت و پرته.

به طرف در ورود رفتم و از کنار امیر رد شدم. امیر دوباره گفت: مثل مامان همیشه دستت پره!

- چه ایرادی داره؟

- یا در حال پخت و پزی یا لباس دوختن. بیا از خانم‌های همکار من یاد بگیر. خودم هم می‌دونستم که از دنیای مردها فاصله گرفتم؛ حتی توی دانشگاه هم با این رشته‌ای که قبول شده بودم، همکلاسی پسر نداشتم. به شال و کاپشن و کفش صورتیم نگاه کردم و گفتم: دخترها باید شبیه دخترها باشن دیگه.

میعاد دوباره وسط حرفمون پرید: نه جلوی چشم هر غریبه‌ای.

- آقای مهندس! من از جنسیت‌م خجالت نمی‌کشم که مخفیش کنم.

- مخفی کردن با خودنمایی فرق داره.

برای چند لحظه‌ی کوتاه به لبم نگاه کرد و سریع راهش رو گرفت و رفت. امیر به من چشم غره رفت و اشاره کرد که برم داخل. همزمان گفت: چرا یه جوری می‌گردی که هرکس به خودش اجازه بده هر حرفی بزنه؟

- من جور خاصی نمی‌گردم. از این معمولی‌تر هم مگه می‌شه؟! دوباره به در اشاره کرد و دنبال میعاد رفت. وارد خونه شدم و مستقیم به آشپزخونه رفتم. چند تا کارگر توی پذیرایی مشغول بسته بندی و کارتن زدن جنس‌ها بودن. دلم برای آقاجون تنگ شد. کی فکرش رو می‌کرد که انقدر زود این خونه رو بکوبن؟ بارها رو روی کابینت گذاشتم و از آینه‌ی کوچیک کنار یخچال به صورتم نگاه کردم. رژ صورتیم خیلی جیغ بود. از جیبم دستمال بیرون آوردم و روی لبم محوش کردم. باز یاد آقاجون افتادم و آه کشیدم.

13

سوزن چرخ پارچه‌ها رو می‌دوخت و این‌طور به نظر می‌رسید که داره جلو میاد اما در واقع پارچه‌ها عقب می‌رفتند. با دقت روی مسیر دوخت خیره شده بودم و به این فکر می‌کردم که این کاری نیست که می‌خواستم. توی ایران دیزاین لباس معنای درستی نداشت و اول و آخر باید همین کار رو می‌کردم.

امروز وقتی به خونه رسیده بودم، سه تا کارگر مشغول باز کردن درها و کمد دیواری‌ها و حتی رکوب و پنجره‌ها بودن. هیچ وقت فکر نمی‌کردم همچین روزهایی رو ببینم. ما همه از این خونه خاطره داشتیم. اینجا بزرگ شده بودیم؛ اما انگار بقیه فراموش کرده بودن. امیر وقتی خونه رو خالی کردن بخاری رو توی اتاق من کار گذاشته بود. آشپزخونه همچنان سرد بود؛ باید تکلیف فرزین رو زودتر مشخص می‌کردم. فکر اینکه برگردم خونه و غرغره‌های بابا و اذیت کردن امین شروع بشه، ذهنم رو به می‌ریخت. نمی‌خواستم جوری بشه که چاره‌ای نداشته باشم. حداقل باید یه روزنه‌ی امید برای خودم باز می‌کردم. یه چیزی مثل فرزین.

آستین بعدی رو زیر سوزن گذاشتم. حس می‌کردم هنوز آمادگی ازدواج رو ندارم و مهم‌ترین دلیلش این بود که از مردها خوشم نمی‌اومد، نمی‌تونستم باورشون کنم؛ ولی چاره چی بود. وقتی با آقاجون بودم از همه‌ی ناراحتی‌های بیرون دور می‌شدم. خودش هم آدم جالبی بود و من هیچ وقت دلم نیومد بگم که خل و چل بود، با اینکه این تو فامیل ما ارثی بود. یقه رو زیر چرخ آوردم. مامان همیشه با بابا مدارا می‌کرد. خیال می‌کرد که ممکنه بابا هم مثل آقاجون بشه... لامپ بالای سرم خاموش شد و چرخ از حرکت ایستاد. برق قطع شده بود. با عصبانیت قیچی کنار دستم رو پرت کردم و بلند شدم. انگار هر روز یه اتفاق بدی باید می‌افتاد. در اتاق رو از داخل قفل کرده بودم. از وقتی رسیده بودم مانتوم رو هم در نیآورده بودم. مردها مشغول باز کردن لامپ‌ها و کلید و پریز بودن. هوا هنوز روشن بود.

- چرا برق رو قطع کردید؟

مرد با لهجه‌ی کم افغانی گفت: خطرناکه.

و به پریزهای باز شده اشاره کرد. راست می‌گفت. زمستون بود و امکان اتصالی و برق گرفتگی زیاد بود.

- کی دوباره وصل می‌کنید؟

- وصل نمیشه خانم آقای مهندس گفتن.

- من قبلاً با ایشون هماهنگ کردم. یخچال روشنه.

- خبر ندارم.

دو مرد دیگه هم دست از کار کشیده بودن. نگاهی به دور و بر و فضای خلوت اطراف انداختم و سعی کردم ترس به دلم راه ندم. با سه کارگر توی این خونه تنها بودم. گفتم: شماره‌ی آقای مهندس رو دارید؟

دست توی جیب شلوارش کرد و موبایلش رو بیرون آورد. گوشیش از مال من خیلی بهتر بود. من هم گوشیم رو درآوردم و شماره‌ای که می‌داد رو سیو کردم. دو دل بودم

که زنگ بزنگم یا نه؛ اصلاً روم نمی‌شد. دل به دریا زدم و شماره رو گرفتم. بعد از چند بوق جواب داد: بفرمایید؟

- سلام.

- سلام علیکم. بفرمایید؟

چی باید می‌گفتم؟

- من سحرم.

- اشتباه گرفتید.

می‌خواست قطع کنه که گفتم: سحر نظری.

بعد از مکث کوتاهی گفت: امرتون؟

- این آقایون برق خونه رو قطع کردن!

- من بهشون گفتم.

- چی؟!

- وقت ندارم؛ باید برم.

عصبانی گفتم: صبر کن ببینم. یعنی چی؟ مگه قرار نشد یه مدت به من کاری نداشته باشید؟

- من با شما کاری ندارم. شما دست از سر من برمی‌دارید!

- آقای محترم! من دارم اینجا زندگی می‌کنم. یخچال دارم. وسیله‌های برقی دارم.

- داریم خونه رو می‌کوئیم... نمی‌فهمید؟

صداش رو بلند کرده بود و من هم واقعاً ناراحت شده بودم؛ شاید حق داشت ولی...

- شما رو حرف خودتون هم نمی‌مونید؟!

چند ثانیه سکوت کرد و بعد آروم گفت: استغفرالله

این چرا مثل پیرمردها رفتار می‌کرد؟ دوباره به حرف اومد: تا کی می‌خوای اونجا بمونی خانوم؟

صدام رو ملایم کردم و گفتم: کارم زیاد طول نمی‌کشه.

دوباره داشتم از حربه‌ی مظلومیت استفاده می‌کردم؛ اما مطمئن نبودم که روی این جواب می‌ده یا نه. تک سرفه‌ای کرد و با صدای خیلی جدی گفت: گوشی رو بدید به یکیشون.

- آقا می‌عاد...

وسط حرفم پرید: خداحافظ!

گوشی رو به همون مردی که جلوم ایستاده بود دادم. نمی‌تونستم جلوی خندهم رو بگیرم. خیلی جوگیر بود؛ شاید هم واقعاً اخلاقم همین‌طور بود. به هر حال با مردهایی که تا به حال دیده بودم خیلی فرق داشت. اون مرد چندبار «بله» و «چشم» و «مهندس» گفت و آخر گوشی رو داد دستم. - پریزها رو که باز کنیم، برق رو وصل می‌کنیم. مراقب آتش‌سوزی باشید! جوری حرف می‌زد که انگار داره مسئولیتش رو رد می‌کنه. سر تکون دادم و به اتاقم برگشتم. دوباره در رو قفل کردم.

14

چندبار گوشی رو توی دستم چرخوندم و بالاخره روی دکمه‌ی call زدم؛ باید زودتر تکلیفم رو روشن می‌کردم. حس می‌کردم وقت زیادی ندارم. بعد از دو تا بوق جواب داد: بله؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: سلام فرزین خان
- سلام... خوب هستین؟

صداش خیلی دلنشین بود که به طرز برخوردش برمی‌گشت. دوباره به خودم گوشزد کردم «همه‌شون عوضی‌ان.»

- ممنون. شما خوبید؟ شرول جان؟

- تشکر می‌کنم. طوری شده؟

- والا... من لباس‌ها رو برای پرو آماده کردم ولی گفتم شاید بخواید قبل از شرول خودتون ببینید.

منتظر شدم که حرفی درباره‌ی قرار بعدی‌مون بزنه ولی گفت: نه. من سلیقه‌ی شما رو قبول دارم.

این‌طور که پیدا بود یا من نتونسته بودم نظرش رو جلب کنم یا اون اصلاً تو این عوالم نبود.

- عالیه! پس به خود فریبا جان میگم قرار پرو رو بذاره.

- چرا به فری جون بگید؟ من و شرول تنهایییم. می‌شه لباس‌ها رو بیارید اینجا، شام در خدمتون باشیم؟

خیلی غیرمنتظره بود. می‌رفتم خونه‌شون؟! شاید اصلاً شرول اونجا نبود؛ ولی پیشرفت خوبی به حساب می‌ومد. کلی وقت داشتم که مخش رو بیشتر بزنم. اگر بابا می‌فهمید پدرم رو در می‌آورد. هجوم فکرهای مثبت و منفی رو توی سرم حس کردم. وقتی دید سکوت کردم، گفت: گوشی.

چند ثانیه بعد صدای شرول اومد: هی!

- سلام

- ددی درست گفت. بیا برای شام.

- چی بگم. نمی‌دونم.

- بیا. تنها هستیم.

و منتظر جواب من موند. دوباره فکرهام رو سبک سنگین کردم و آخر گفتم: باشه

میام ولی باید زود برگردم.

Ok -

دوباره چند جمله‌ای با پدرش حرف زدم. آدرس گرفتم و تماس رو قطع کردم. به طرف کمد رفتم که یه لباس خوب انتخاب کنم. نه خیلی امروزی که دلش رو بزنه، نه خیلی پوشیده که فکر کنه قصد خاصی دارم. فرزین معمولاً لباس‌های طوسی و سفید می‌پوشید. مانتوی طوسی و جین سرمه‌ای پوشیدم. هوا سرد بود و با ولخرجی تمام آژانس گرفته بودم. وقتی جلوی مجتمعی که آدرسش رو داده بود، پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم، از کارم پشیمون شدم. این بار دیگه خیلی دیوونه بازی درآورده بودم. چند دقیقه جلوی در قدم زدم؛ اما من آدمی نبودم که جا بزنم. آپارتمان لوکس و بزرگی بود. به سختی می‌تونستم جلوی گردش چشمم به اطراف رو بگیرم. با لبخند گفتم: چه خونگی قشنگی دارید.

شرول که جلوی در ایستاده بود خندید و فرزین گفت: ممنون... عزیزم اجازه بده سحر خانم بیاد داخل.

لحنش خیلی پدرانانه بود که باعث شد به خاطر قهر بابا دلم بگیره. شرول کنار رفت و گفت: sorry و تصحیح کرد: من هولم.

با خنده وارد شدم و رو به فرزین گفتم: من تا حالا همچین خونهای ندیده بودم. - خونگی خودتونه. راحت باشید.

با خودم گفتم «خدا از زبونت بشنوه» و روی یکی از کاناپه‌های پذیرایی نشستم. اینجا به درد فوتبال بازی کردن امین می‌خورد. جو یه کم آروم شده بود و استرسم از بین رفته بود. شرول به بسته‌ی کنار پام اشاره کرد و گفت: لباس‌های من؟ - آره.

کنارم نشست و گفت: ممنون.

رفتار هر سه‌ی ما چیزی بین صمیمیت و رو دربایستی بود. خود واقعیم هیچ‌وقت همچین جوی رو تحمل نمی‌کرد. بعد از چند دقیقه حرف‌های معمولی و احوالپرسی، فرزین به شرول گفت: دخترم مگه قرار نبود تو پذیرایی کنی؟

شرول از جا پرید و گفت: Ya... باید چای بیارم؟
 من سر تکون دادم و اون به سمت آشپزخونه رفت. فرزین گفت: شما اولین مهمون رسمی ما هستید.
 - جدی؟
 - آره. هنوز آمادگی رفت و آمد و آشنایی رو نداره.
 - می‌فهمم. کاش پرستاری، چیزی براش می‌گرفتید که راهنماییش کنه.
 - خودم هم تو فکر هستم؛ ولی... یه خانوم رو بیارم تو خونه؟!
 و سرش رو به حالت سردرگمی تکون داد. یکی به نفع من. قصد داشت خانومی رو بیاره تو این خونه! ولی نمی‌دونست چطور ممکنه. خب من راهنماییش می‌کردم. برای خودم شکلک خنده گذاشتم و سکوت کردم.
 - خیلی خوشحال شد که اومدید.
 - من هم خوشحالم که اینجام. راستش اول جا خوردم، بعد با توجه به شناختی از شما دارم تصمیم گرفتم پیام.
 - شما لطف دارید.
 شرول با فنجان‌های چای برگشت و به سبک ایرانی‌ها تعارف کرد که همه‌مون رو به خنده انداخت. احتمالاً توی این هفته‌ها حسابی باهاش کار کرده بودن. درحالی‌که به چای خوردن ما نگاه می‌کرد گفت: شام پاستا شده.
 - می‌خوای خودت درست کنی؟
 - بله.
 - دوست داری؟
 فرزین با خنده گفت: فقط همین رو بلده.
 - من 14 سالم بود همین رو هم بلد نبودم؛ اما الان یه پا آشپزم!
 خنده‌ی فرزین بیشتر شد و گفت: چقدر خوب... تا حالا با زنی آشنا نشدم که آشپز خوبی باشه؛ حتی فری جون.
 امیدوار بودم که این ابراز وجود کردن‌های من زیادی تابلو نباشه. رو به شرول گفتم:
 کمک نمی‌خوای؟
 با خوشحالی گفت: می‌خوام.
 کیفم رو روی کاناپه گذاشتم و بلند شدم. چیزی به غروب نمونده بود. با هم وارد آشپزخونه شدیم. دلم برای دختر بیچاره می‌سوخت. توی خونه به این بزرگی آدم از تنهایی می‌پوسید. تازه از مادرش هم جدا شده بود؛ ولی حس می‌کردم تمام

احساسم، تک تک جمله‌ها ساختگیه. دلم نمی‌خواست این‌طوری باشه، اما این‌طوری بود.

شام خیلی سریع حاضر شد. عطر فلفل دلمه‌ای توی آشپزخونه پیچیده بود و شرول با یه لبخند گشاد میز ناهار خوری رو می‌چید. احتمالاً با این کارها یه کم احساس نرمال بودن می‌کرد. سه تا بشقاب، سه تا لیوان، سه تا چنگال... دختری نبود که نشه باهاش کنار اومد. روی صندلی نشست و گفت: ددی یک هفته خونه بود... فری جون هرروز اینجا بود. وووو با چشم‌های گرد شده چندبار سرش رو تکون داد.

- درکت می‌کنم.

انگشتش رو به سمت خودش گرفت و گفت: راحت نمی‌ذارن.

- الان یه کم گیج شدن. کم کم درست می‌شه.

بلند شد و گفت: میرم دعوتش کنم.

تمام طول شام خوردن، من با مهربونیِ حال به هم زنی رفتار می‌کردم و فرزین از دستپخت و هنرهای من تعریف می‌کرد. به طرز وحشتناکی تازه فهمیده بودم که چقدر کارم اشتباهه. اخلاق واقعی من این چیزی نبود که نشون می‌دادم. من یه بمب ساعتی بودم که هر لحظه ممکن بود منفجر بشه و همه چیز رو خراب کنه. بعد از شام لباس‌ها رو برای پرو به شرول دادم که خیلی خوشش اومده بود؛ البته انقدر از من حرف شنوی پیدا کرده بود که اگر چادر هم بهش می‌دادم با خوشحالی می‌پوشید. این مورد هم ناراحت می‌کرد. دوباره داشتم قاطی می‌کردم. حالم از این همه تعارف تیکه پاره کردن بد شده بود. ساعت از هفت گذشته بود که از جام بلند شدم. مامان بیشتر شب‌ها زنگ می‌زد که آمار من رو بگیره و خونه بودنم رو چک کنه؛ باید قبل از هشت می‌رسیدم. فرزین سریع کتش رو آورد و گفت: من می‌رسونمتون. بارتون زیاده.

اصلاً نمی‌خواستم دوباره میعاد یا هرکس دیگه‌ای من رو با ماشین اون ببینه. گفتم: نه... ممنون. خودم میرم.

- همیشه. ماشین حاضره، همین الان میریم.

- نه نه. شرول تنها می‌مونه.

- شرول هم میاد.

- اصرار نکنید. با آژانس راحت ترم.

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: باشه. هرطور مایلید...

و با خنده ادامه داد: ولی کرایه‌ی آژانس رو روی دستمزد لباس‌ها میارم.

من هم خندیدم و گفتم: خیلی لجبازید!

خنده‌ش بیشتر شد. شرول هم بازوش رو گرفته بود و لبخند می‌زد. وقتی از خونه بیرون اومدم یه کم عذاب وجدان داشتم ولی با یادآوری آرش و زندگی بی‌هدفم، خودم رو آروم کردم. حالا که یه دست آویز برای ادامه دادن پیدا کرده بودم، نمی‌خواستم ولش کنم. لباس‌ها چند تا ایراد کوچیک داشت که مجبور شدم دوباره برگردونمشون. برف هم نم نم شروع شده بود. احتمالاً تا به جنوب تهران می‌رسیدم تبدیل به بارون می‌شد. برای اولین تاکسی دست تکون دادم.

15

هوا خیلی تاریک بود. تنها چیزی که فضا رو قابل دید می‌کرد هلال ماه بود. مه تا یک متری سطح زمین رو می‌پوشوند. کیسه روی شونه‌هام سنگینی می‌کرد و می‌دویدم. از خستگی زیاد حال خودم رو نمی‌فهمیدم. حس این رو داشتم که کسی تعقیب می‌کنه... از چیزی فرار می‌کردم که نمی‌دونستم چیه. به سمت جایی می‌رفتم که نمی‌دونستم کجاست. تنها حسی که داشتم ترس بود. پام به سنگی برخورد کرد و روی زانو هام افتادم. مه اطراف کمی پراکنده شده بود. دست‌هام تا مچ توی آب فرو رفته بود و حس اینکه برکه‌ای جلوی روم باشه من رو به سمت جلو خم می‌کرد. آب کاملاً زلال بود و می‌شد تصویر شاخ و برگ درخت‌ها رو داخلش دید. نزدیک‌تر شدم و به خودم توی آب زل زدم. چشم‌های مرد پا به سن گذاشته‌ای رو به جای صورتم دیدم و جیغ کشیدم اما صدام، صدای همون مرد بود. تا حد مرگ ترسیده بودم. به صورت توی آب چنگ انداختم و با فریاد روی تشک نشستم. پتو رو از روی صورتم پرت کرده بودم و تمام بدنم خیس عرق بود. تندتند نفس می‌کشیدم و هیچ چیز به ذهنم نمی‌رسید؛ فقط می‌دونستم که کابوس دیدم. انگار چیزی به گلوم فشار می‌آورد. سریع بلند شدم و با تلوتلو برق اتاق رو روشن کردم. دوباره همه چیز مثل قبل شد. به دیوار تکیه دادم و نشستم. چند تا نفس عمیق کشیدم. ساعت 5:30 بود و هنوز سپیده نرده بود. حال خیلی بدی داشتم. ژاکتم رو پوشیدم و برای وضو گرفتن بیرون رفتم. با وجودی که آب زیاد گرم نبود، ترجیح دادم که دوش بگیرم. بعد از نماز حالم بهتر شد ولی صورت اون مرد خیلی واضح توی ذهنم مونده بود. دیگه خوابم نبرد. برق رو هم خاموش نکردم و فقط منتظر موندم. مشغول پوشیدن پالتو و حاضر شدن برای مزون بودم. از بیرون اتاق صدای کوبیدن و جابه‌جا کردن می‌اومد. احتمالاً باز کارگرها اومده بودن. یه رژ کمرنگ زدم که اگر بیرون با میعاد برخورد داشتم، حرف مفت تحویلیم نده ولی نیومده بود. چهار روز بود که ندیده بودمش.

چند تا جوون با تیشه و کلنگ به جون باغچه و حیاط افتاده بودن. در اتاق و آشپزخونه رو قفل کرده بودم و خوشحال بودم که موقع خرابی خونه، مجبور نیستم تماشا کنم. با تأسف از حیاط بیرون رفتم. دلم به حال گل‌های رز باغچه که خودم بهشون رسیدگی می‌کردم سوخت. عصرها آقاجون رو توی حیاط می‌گردوندم و شلنگ رو توی دستش نگه می‌داشتم که خودش به گل‌ها آب بده. بغض توی گلویم نشست اما ردش کردم و به طرف ایستگاه اتوبوس رفتم. تمام طول مسیر به خوابی که دیده بودم فکر می‌کردم. خیلی منقلب شده بودم.

همین که وارد مزون شدم بوی چای و بربری تازه توی سالن ورودی پیچیده بود و در اتاق خیاطی باز بود. هانی و مهدیس و مرضیه کنار میز مشغول صبحونه خوردن بودن. هانی سریع گفت: دیر کردی!

- اتوبوس دیر اومد.

وسایلم رو یه گوشه گذاشتم و لقمه رو از دست هانی گرفتم.

- مرسی.

لیوان دسته اژدهاییم رو جلوم گذاشت و چای ریخت. مشغول خوردن شدم. مهدیس زیرزیرکی به مرضیه نگاه می‌کرد و تابلو بود که منتظره اون بیرون بره. مرضیه استکانش رو برداشت و گفت: اگه خوردید بدید بشورم.

من گفتم: نه خودم می‌شورم.

- بده. مال خودم که هست.

و استکانش رو بالا گرفت و لیوان‌های ما رو هم جمع کرد. وقتی بیرون رفت، مهدیس تند پرسید: خب؟ چه خبرا؟

خودم رو به اون راه زدم و گفتم: خبر چی؟

هانی محکم به پشت گردنم زد و گفت: گمشو... لوس نکن خودتو.

خندیدم و گفتم: تو چی میگی؟

مهدیس: شنیدم دیشب شام مهمون بودی.

به هانی نگاه کردم و گفتم: لپه تو دهنهت خیس نمی‌خوره.

هانی: چیکار کنم. این زیادی فضوله. حالا چی شد؟

- شام با شرول پاستا درست کردم. خوردیم. لباس‌هاش رو پرو کرد؛ خوشش اومد، برگشتم. حالا امروز قراره عیب و ایراد لباس‌ها رو بگیرم.

هانی: این رو که پای تلفن هم گفتی!

من: همین بود دیگه.

مهدیس: کامل بگو. حرفی... بوسی... بغلی...

صدای افتادن ظرف پنیر، هردومون رو متوجه هانی کرد که سریع خم شده بود و در حال برداشتنش بود.

مهدیس: چی شد یهو؟

هانی: هیچی نیست. آوردمش.

مشکوک به هانی نگاه می‌کردم. خودش این فکر رو تو سرم انداخته بود. چرا این طوری رفتار می‌کرد؟! ظرف رو روی میز گذاشت. گوشه‌ش شکسته بود و ازش آب می‌چکید. رو به مهدیس گفتم: برو بابا. چندش... من اهل این چیزها نیستم؛ حتی دستش هم بهم نخورده!

مهدیس: پس چطوری می‌خوای شوهر کنی!

شونه بالا انداختم و گفتم: حالا وقتش شد یه غلطی می‌کنم.

مهدیس: این طوری که همیشه کسی رو تو راه آورد. اون هم مردی که قبلاً زن داشته. خدا می‌دونه با چند تا زنه.

هانی با ناراحتی گفت: اون آدم خوبی. به خاطر همین به سحر گفتم... بیچاره اصلاً پی این کارها نیست.

مهدیس: تو از کجا می‌دونی؟

هانی حرفی نزد و با ظرف پنیر و نون بیرون رفت.

مهدیس: این چرا اینجوری شد؟!

من: نمی‌دونم.

خواست بیرون بره که گفتم: مثل اینکه تو بدت نمیداد!

برگشت و گفت: چی؟

- مهدیس نری با اون پسره یه جای خلوت... من می‌دونم چه جور عوضی‌هایی هستن.

- نه بابا. نمیرم. با ماشین میریم اینور و اونور.

- خارج از شهر نرید.

- نترس مامان بزرگ!

وقتی بیرون رفت، صدای فریبا از جلوی در اومد که از مهدیس پرسید: سحر کجاست؟

- تو اتاقه.

به طرف در رفتم و بازش کردم.

- من اینجا.

خواست وارد اتاق بشه که از جلوی در کنار رفتم. در رو بست و با تعجب گفت:
 دیشب خونه‌ی برادرم بودی؟!
 خودم رو آماده‌ی دفاع کردم و گفتم: بله. خودشون دعوت کردن.
 - تو هم که از خداخواسته قبول کردی!
 ابروم رو بالا انداختم و گفتم: به خاطر شرول.
 با حرص گفت: به خاطر شرول؟
 - پس به خاطر کی؟
 - لطف کن دیگه دور شرول! رو خط بکش.
 و جوری «شرول» رو گفت که معنی «فرزین» می‌داد. منتظر معذرت‌خواهی و
 دستپاچگی من، نگاهم می‌کرد. سر تکون دادم و گفتم: باشه. این بار به برادرتون
 میگم که شما خوشتون نیاد من...
 نداشت جمله‌م رو کامل کنم و گفتم: کافیه!... تو نمی‌خوای باز طراحی کنی دیگه. نه؟
 واضح بود که نمی‌خواد با برادرش در بیفته. لبخند پیروزمندانه‌ای زد. ادامه داد: برو
 اتاق دیزاین؛ اما مراقب کارهات باش.
 شونه بالا انداختم و گفتم: سعی می‌کنم.

16

ژاکت نازکی رو دور خودم پیچیده بودم و از قاب بدون پنجره به حیاط به هم ریخته
 و داغون نگاه می‌کردم. بوی خاک و گل توی دماغم پیچیده بود. آسمون صاف و
 آفتابی بود ولی نمی‌دونستم دلیل اینکه پی کندن ساختمون رو انداخته بودن تو ماه
 بهمن چی بود! من کلاً تو هیچ چیز شانسی نداشتم. تو همین فکرها بودم که مامان
 با چادر مشکی که روی روسری قهوه‌ای‌اش آورده بود وسط قاب در ظاهر شد. گاهی
 برای مچگیری سر زده می‌اومد ولی معمولاً اول زنگ می‌زد. به طرف حیاط رفتم و
 روی بالکن ایستادم. صورت مامان از همین جا هم غرق تعجب و پریشونی بود. با
 گیجی به لنگه‌ی در کنده شده‌ی حیاط که به دیوار تکیه زده بود، نگاه می‌کرد. همون
 دری که قرار بود عصر دوباره نصبش کنن. خدا رو شکر کردم که کارگرا رفته بودن
 وگرنه پدر من رو در می‌آورد. جلوتر می‌اومد و سرش رو به اطراف می‌چرخوند.
 مشغول بررسی اوضاع حیاط بود. چشمش روی باغچه‌ی خراب شده موند. منتظر
 بودم که هر لحظه منفجر بشه. حالا دیگه جلوی بالکن رسیده بود. با عصبانیت به
 من نگاه کرد و گفت: اینجا که خراب شده!
 - کجا خراب شده!؟

- چرا تو تلفن میگی خبری نیست؟
- ...
- اینجا کارگر هست؟
- نه. میان، کارشون رو انجام میدن و میرن.
- میان؟!
- وقتی من نیستم.
- چرا همه‌ش دروغ میگی؟
- خیلی ناراحت شدم. جوابی ندادم. معلوم بود که یه نفر پرش کرده. از پله‌ها بالا اومد و نایلون‌های خوراکی توی دستش رو زمین گذاشت.
- بیا خونه دیگه! دو ماهه تنها اینجا چیکار می‌کنی؟!
- ...
- نذار اون روی بابات بالا بیاد.
- من که کاری نمی‌کنم.
- می‌دونم. بیا خونه، دهن همه بسته بشه.
- مگه کسی چیزی گفته؟
- نایلون‌ها رو بلند کرد و وارد خونه شد. یه راست به سمت آشپزخونه رفت. من هم دنبالش راه می‌رفتم. بسته‌ها رو روی کابینت گذاشت و من گفتم: بریم تو اتاق. اونجا گرمه.
- با هم وارد اتاق شدیم. چادرش رو برداشت و به دستگیره آویزون کرد.
- بابات هنوز نمی‌دونه کار اینجا رو شروع کردن... سرش با مغازه گرمه.
- مگه امیر خبر نداره؟
- نه. اگر بیاد ببینه و به بابات بگه...
- با ترس دستش رو روی اون یکی دستش زد. دوباره رگ عصبانیتم گل کرده بود. بلند گفتم: مثلاً چیکار می‌خواد کنه؟!
- سحر!
- چیه؟ هی سحر، سحر، همه‌ش طرف اون رو می‌گیری.
- بعد از چند ثانیه سکوت گفت: این پسر سرراغت رو نگرفته؟
- کی؟ میعاد؟
- با تعجب به من نگاه کرد و گفت: مهندس؟! چرا اون سرراغت رو بگیره؟
- مامان حالت خوبه؟ تو خودت پرسیدی.
- من پسر گلرخ رو گفتم.

گلرخ مادر آریانا بود. اسمش رو که آورد تمام بدنم لرزید. یاد تمام اون ماه‌های سرزنش و تحمل کردنم افتادم. می‌دونستم دیر یا زود حرفش رو پیش می‌کشن. آروم گفتم: اون ماجرا مال خیلی وقت پیش بود. تموم شد و رفت.

- پس چرا برگشته؟

هزار تا دلیل می‌تونست داشته باشه که هیچ‌کدوم به من ربطی نداشت.

- من چه می‌دونم.

چشم‌هاش مشکوک نگاهم می‌کرد.

- می‌رفتن تو این چیزا... سایت مایت‌ها چت می‌کردین؟

داد زدم: نه... پاشو برو خونه‌ت. اصلاً واسه چی اومدی اینجا؟

از اتاق بیرون اومدم و در رو محکم کوبیدم. روی پله‌های کنار راهرو نشستم. تا یه کم ناراحتی‌هام کم می‌شد دوباره یه چیزی رو برای رنجوندن من بهانه می‌کردن. یه غلطی کرده بودم و بعد از سه سال هنوز از ذهن کسی پاک نشده بود.

مامان از اتاق بیرون اومد. وقتی من دیوونه بازی در می‌آوردم همه کوتاه می‌اومدن. با گوشه‌ی چادر اشکش رو پاک کرد. همه‌ش تقصیر من بود. اعصابم خرد شد.

نزدیک‌تر اومد و با صدای ناراحتی گفت: خودت بیا خونه. نذار بابات بفهمه. من که حریفت نمی‌شم.

سرم رو برگردوندم. دوباره گفت: خیالم از بقیه‌تون راحت‌ه؛ ولی تو رو چیکار کنم؟ ببین چه به روزمون آوردی؟

...

- اگر یه وقت اومد سراغت، به امیر بگو. دوباره دست گل به آب ندی.

بلند جیغ کشیدم و سرم رو بین دست‌هام گرفتم. عصبی که می‌شدم نمی‌تونستم درست فکر کنم. کارهای عجیب غریب می‌کردم که گاهی بقیه رو می‌ترسوند. دستش رو روی شونه‌م گذاشت. داد زدم: برو!

- باشه... باشه.

پلک‌هام رو بستم و وقتی باز کردم مامان رفته بود.

17

سه روز از بحثم با مامان گذشته بود و هیچ خبری از کسی نبود. می‌رفتم مزون و برمی‌گشتم. کارهای معمولیم رو انجام می‌دادم. اوضاع خونه هم تغییر نکرده بود، جز اینکه مجبورشون کردم لنگه‌ی در رو جا بذارن. توی خونه تنها نشسته بودم و حوصله‌م سر رفته بود. مامان حتی یه تلفن خشک و خالی هم نزده بود و من هم

اهل منت کشی نبودم. تلفن خونه قطع بود. گوشی موبایلم رو برداشتم و شماره‌ی ساغر رو گرفتم. چندتا بوق خورد و جواب نداد. توی آژانس مسافرتی و هواپیمایی کار می‌کرد؛ شاید با رئیسشون جلسه داشت. صدای کارتونی که داشت پخش می‌شد رو بیشتر کردم. پنج دقیقه بعد ساغر تماس گرفت. تلویزیون رو خاموش کردم. صداش خیلی گرفته بود، پرسیدم: چرا صدات این جوریه؟

- خواب بودم.

- مگه سر کار نیستی؟

- نه. مرخصی گرفتم.

- چرا؟

- کاری داشتی زنگ زدی؟

- چت شده؟

...

- حتماً باید کاری داشته باشم؟

...

- ساغر؟

- سحر...

حس کردم داره گریه می‌کنه و گفتم: با کیوان دعوا کردی؟

- نه.

- آریانا؟

با گریه گفت: گفت بهت زنگ زده، جواب سر بالا دادی!

- آره. زنگ زده بود.

- می‌خواد منو ببینه... مرخصی گرفتم، برم.

- چرا تو بری؟

- مامان دیروز از دستت کفری بود، نمی‌خوام دوباره روزگارت رو تلخ کنن.

- لازم نیست... من میرم، ببینم حرف حسابش چیه.

بلند گفت: نه. دیگه نمی‌ذارم زندگیت رو از این خراب‌تر کنی!

- نمی‌ذارم کسی بفهمه.

- نه!

- مراقبم.

دوباره زد زیر گریه و گفت: منو ببخش سحر! من تو رو کشوندم تو این ماجرا.

- گمشو! تقصیر تو چیه؟ آدرس رو بده؟

انقدر موقع آدرس دادن فین فین کرد که به زور یه چیزی رو کاغذ نوشتم و خداحافظی کردم.

از قصد یه مانتوی کوتاه و شال چند رنگ پوشیدم که بفهمه خودم رفتم. وارد کافی‌شاپ دنجی که آدرسش رو گرفته بودم شدم. از جو این‌جور جاها خوشم نمی‌اومد. همیشه یه حس غریبگی بهم می‌داد؛ حتی اون روزها به آرش هم گفته بودم که باهاش تو همچین محیط‌های خشک و مصنوعی نیام. جلوی میزش توقف کردم و به تنها چیزی که فکر می‌کردم این بود که این آدم همه‌ی آینده‌م رو خراب کرده بود.

کت کوتاه زیتونی رنگ با جیب‌های زیاد پوشیده بود و جلوی موهاش شبیه روشن‌فکرها کم پشت شده بود. سرش رو بلند کرد و با دیدنم گفت: ساغر کجاست؟ - به تو ربطی نداره.

- فکر نمی‌کردم تو بیای!

روی صندلی رو به روش نشستم و گفتم: حالا که دیدی اومدم. حرفت رو بزن. بعد از چند لحظه سکوت گفت: من نمی‌خواستم زندگی تو رو خراب کنم. معلومه. می‌خواست زندگی یکی دیگه رو خراب کنه نه من. با خونسردی گفتم: واسه گفتن این اومدی؟

بی‌توجه به سوال من ادامه داد: انتخاب خودت بود.

- پشیمون نیستم.

- پس چرا با من این‌طوری رفتار می‌کنی؟

- همه فهمیدن برگشتی... تا وقتی ایران باشی، من رو محدود می‌کنن.

- خانواده‌ی تو سنتی‌ان. چه کاری از دست من برمیاد؟!

- دست از سرمون بردار. برای هزارمین بار. چرا می‌خواهی حس خوبی که مال

گذشته‌هاست رو با این کارها به گند بکشی؟

- حرف زدن با تو فایده‌ای نداره. می‌خوام ساغر رو ببینم.

- اون نمی‌خواد تو رو ببینه. هیچ‌وقت نمی‌خواسته! بفهم. دیگه چطوری بگم؟

با حرص صداش رو بلند کرد و گفت: تو چه می‌دونی؟ خودش باید بهم بگه.

پسر جوونی به سمتمون اومد و منو رو به دستمون داد. سکوت کردیم. دو تا قهوه و

کیک خواستیم که زودتر بره. خوشبختانه شیشه‌های کافی‌شاپ دودی بود و کسی

متوجه حضورمون نمی‌شد. با آرامش گفتم: اگر نمی‌خواهی برگردی، سرت به کار

خودت باشه.

- می‌تونم زندگی خواهرت رو خراب کنم. خیلی دوستش داری نه؟

- تو هیچ چیز رو نمی‌تونی ثابت کنی؟
 - یه عالمه عکس و فیلم با هم داریم.
 - که مال خیلی وقت پیشه.
 - فکر می‌کنی برای شوهر و پدرش مهمه؟ کافیه اسمی ازش ببرم.
 - باشه. میرم خونه همین‌ها رو بهش می‌گم.
 خواستم بلند بشم که سریع گفت: صبر کن!
 نشستم. دوباره گفت: من دوستش دارم. نمی‌خوام...
 - پس بذار برای هیچ‌کس دردسر درست نشه. خب؟
 دست‌هاش رو از روی چشم‌هاش بلند کرد و گفت: فقط به فکر خودتی!
 با صدایی که از بغض می‌لرزید و خودم رو هم متعجب کرده بود، گفتم: من به فکر خودمم؟!
 چشم‌هاش ناراحت شد. خواست دستم رو بگیره که سریع عقب کشیدم و گفتم: به من دست نزن!
 بلند شد. کیف چرم باریکش رو از صندلی کنارش برداشت و به جای «خداحافظ» گفت:
 - حساب می‌کنم.
 از کنار صندلیم گذشت. پسر با سینی قهوه‌ها اومد و با بلا تکلیفی به من و جای خالی نگاه کرد. به صندلی روبه‌رو خیره شدم. بوی تند ادکلنش هنوز تو فضای اطراف مونده بود که مثل وقت‌هایی که روزه بودم، حالم رو به هم می‌زد. برعکس امیر یا میعاد که معمولاً عطر نمی‌زدن.
 بلند شدم و به طرف در رفتم. تمام طول راه که زیاد هم دور نبود به گذشته‌ی مسخره‌ای که داشتم و به تصمیم‌های مختلفم، فکر می‌کردم. وقتی وارد اتاق کوچیکم شدم و سرم رو روی بالش گذاشتم، تازه فهمیدم چقدر حالم بده. لباس‌هام رو گوشه‌ی اتاق پرت کرده بودم و از تنها پنجره‌ای که به سمت حیاط خلوت بود به دیوارهای بلند سفید نگاه می‌کردم. یک ساعتی گذشته بود و نزدیک بخاری، پلک‌هام کم‌کم داشت رو هم می‌رفت که زنگ خونه به صدا در اومد. با غرغر سر جام نشستم و به این فکر کردم که کی می‌تونست باشه.
 شال رو برداشتم و روی سرم انداختم. شلوار جین و بلوز آستین بلند تنم بود و مشکلی نداشت. آیفون رو جمع کرده بودن. از جلوی پله‌ها گفتم: کیه؟
 جوابی شنیده نشد. جلوتر رفتم و وسط حیاط دوباره پرسیدم: کیه؟
 صدای میعاد به گوشم خورد: باز کنید.

امروز که کارگر نیومده بود، اینجا چه کار داشت؟! با پشت دست رژم رو کمرنگ کردم و به طرف در رفتم. باز کردم و لای در ایستادم. مثل همیشه نگاهش به آسفالت کف بود. قدم بیشتر از پایین شونه‌هاش نمی‌رسید.

- مگه کلید نداشتید؟

- فرموده بودید بی‌اجازه نیام.

- خب؟

کمی در رو هل داد و گفت: برید کنار.

من هم هل دادم و گفتم: مثلاً نرم چی می‌شه؟

حس کردم دارم شبیه زن‌های س*ل*ی*ط*ه رفتار می‌کنم. نگاهی به خونه‌های

اطراف انداخت و با حرص گفت: اگر شما آبرو ندارید، من دارم.

اعصابم از جای دیگه خرد بود و داشتم سر اون خالی می‌کردم و گرنه چیزی که اون و بقیه درباره‌ی من فکر می‌کردن یا حتی نیش و کنایه‌هاشون، ذره‌ای برام اهمیت نداشت.

تمام صورتش اخم کرده بود. کنار رفتم که وارد حیاط بشه. در رو با یه حرکت تند

بستم که گفت: اومدم به کارم سرکشی کنم. نترس مزاحم خلوت‌تون نمی‌شم!

خلوتمون؟! این هم از کنایه‌ی بعدی. سکوت کردم. چند متر به سمت خونه قدم

برداشت، سریع گفتم: صبرکن، لباس تنش کنه!

منتظر واکنشش موندم. به طرفم برگشت و با بهت نگاهم کرد. با لحن تندی گفتم:

فکر کردی خودت خیلی فرزند صالحی؟!

حرفی نزد و من به سمتش رفتم.

- آره. حق با شماهاست. من همه‌ش چشمم به این و اون.

...

- خودتون چی؟

دوباره جلوتر رفتم. انتظار داشتم خودش رو جمع‌وجور کنه و من بهش بخندم اما

عوضی تکون نخورد و فقط با صورت عصبانی بهم نگاه کرد. سر از کارم در نمی‌آورد.

باز نزدیک‌تر شدم و گفتم: فکر کردی رام کردن آدمی مثل تو برام سخته؟!

توی دلم به حرف خودم خندیدم. من خجالت می‌کشیدم دست برادرم رو بگیرم چه

برسه به این چیزها. بدون اینکه حتی دست‌هاش رو از جیب‌هاش دربیاره، ازم

فاصله گرفت و باصدایی که هیچ حسی ازش قابل تشخیص نبود، گفت: من از اون

مردها نیستم که با چشم و ابروی زیبا دل و دینم رو ببازم!

آرامش و سردی توی صداش کمی من رو ترسوند. با پوزخند نگاهم می‌کرد و حس می‌کردم شبیه پرنده‌های زخمی به نظر می‌رسم. بدون هیچ حرفی به سمت خونه رفتم. باز یکی از همون حرکت‌های هیجانیم رو نشون داده بودم که بعداً باعث پیشمونیم می‌شد. اصلاً نمی‌خواستم خودم رو توی دردرس بندازم؛ البته مطمئن بودم که آدم دهن لقی نیست و من هم براش اهمیتی ندارم که بخواد دربارهم با کسی حرفی بزنه. در اتاق رو از پشت قفل کردم و دراز کشیدم. دوباره از کار چند دقیقه پیشم خندهم گرفت. حداقل به نظریه نفر خوشگل بودم.

18

در اتاق خیاطی رو باز کردم که دربارهی نوع دوخت تیکه‌های یکی از لباس‌ها با هانی مشورت کنم. همزمان اسمش رو صدا زدم. کنار پنجره ایستاده بود و سرک می‌کشید. دختر فضولی نبود. دستش رو به طرفم دراز کرد. به سمتش رفتم. دستش رو گرفتم و کنار پنجره ایستادم. آروم گفتم: اومدن.

به بنزی که پایین ساختمون پارک شده بود نگاه کردم. شرول به سمت بالا چشم انداخت و من و هانی سریع خودمون رو عقب کشیدیم. گفتم: حتماً اومدن لباس‌ها رو تحویل بگیرن.

- مگه نداده بودی؟

- نه. گذاشتم جلوی خود فریبا.

- پس برو حاضرشون کن.

- باشه.

پیراهن توی دستم رو گوشه‌ی اتاق گذاشتم و بیرون رفتم. وارد دستشویی شدم که خودم رو توی آینه بررسی کنم. موها و لباسم رو مرتب کردم. وقتی بیرون اومدم، فرزین و شرول و فریبا توی سالن اصلی بودن. فرزین با دیدنم لبخند زد و جلو اومد. من هم به سمتشون رفتم و باهاشون خوش و بش کردم. شرول با قیافه‌ی بانمکی گفت: از این راحت شم.

با دست مانتوی مشکی توی تنش رو جلو کشید. موهاش نامرتب زیر روسری فرو رفته بود. فریبا رو به من گفت: سحر! لباس‌ها رو بیار.

به سمت اتاق طراحی رفتم. لباس‌ها توی کمد اونجا، لای کاور آویزون بود. شرول

دنبالم راه افتاد و گفت: من بیام؟

با لبخند گفتم: بیا.

از دیدن لباس‌ها ذوق نکرد ولی خوشحال بود. اولی رو از کاور بیرون آورد و گفت: تن خور.

احتمالاً این اصطلاح رو از فریبا یاد گرفته بود. گفتم: می‌خوای تن خورش رو ببینی؟ سر تکون داد. از رفتارش خنده‌م گرفته بود.

- اون همه لباس تو آمریکا هست... واقعاً واسه این لباس‌ها خوشحال شدی؟! - بله. جالب بود... دوست دارم.

در اتاق پرو رو برایش باز کردم و کنار مهدیس منتظر نشستیم. مهدیس با تعجب نگاه کرد و آرام گفت: دختره مخش شیش و هشت می‌زنه.

- ما هم اگه از دوست‌ها و خونه زندگیمون دور بشیم قاطی می‌کنیم. مانتوی یقه شل رو برداشته بود. من و مهدیس خیلی خوشمون اومد. تو هیکل درشتش خوب نشسته بود. خصوصاً طرح شلوغ و کمر پهنش بهش می‌اومد. با هم بیرون رفتیم و شرول واقعا برای نشون دادن لباس به پدرش هیجان داشت. توی سالن بلند گفت: خوبم؟

دو تا از مشتری‌ها هم که تازه وارد شده بودن به طرف ما نگاه کردن. فرزین و فریبا با تأیید، سر تکون دادن. به صورت فرزین که با خوشحالی به طرفم برگشته بود، نگاه کردم.

- نمی‌دونم چطوری تشکر کنم... بیشتر به خاطر روحیه‌ی شرول.

- قابلی نداشت. وظیفه‌م بود.

فریبا با چشم‌های ریز شده برادرش رو زیر نظر گرفته بود. نگاه به‌هانی افتاد که به چهارچوب در اتاق خیاطی تکیه داده بود و یه جوری به ما نگاه می‌کرد. دلم گرفت. از نظر ظاهر خیلی از من سر بود. اخلاق خوبی هم داشت؛ ولی چون دختر سرایدار این ساختمون بود و دانشگاه نرفته بود، از همه چیز ناامید بود. وقتی متوجه چشم‌های من شد، سریع لبخند زد و برام سر تکون داد. می‌دونستم منظورش این بود که دارم خوب پیش میرم. سرم رو پایین انداختم.

وقتی فرزین و شرول رفتن، فریبا من رو تو اتاقش نگه داشت و با من گفت: بالاخره کار خودت رو کردی. آره؟

- متوجه نمی‌شم!

- خب... برادر من خیلی ساده‌ست.

...

- اگر ساده نبود که گرفتار اون زن نمی‌شد.

سعی می‌کردم موضع خودم رو حفظ کنم ولی می‌دونستم شبیه گناه کارها به نظر می‌رسم.

- برادرم واسه تو خیلی پیره دختر.

- نمی‌فهمم چی می‌گید!

با حرص گفت: دنبال پولشی؟

با یه «ببخشید. کار دارم» از اتاق بیرون زدم. جوری حرف می‌زد که انگار من چیزی کم دارم. من فقط 25 سالم بود. داشتم جوونیم رو پای این جریان می‌ذاشتم که دوباره برنگردم خونه‌ی بابام. برادرش هم همچین فرشته نبود که همه‌ی تقصیرها رو گردن مادر شرول بندازن.

19

توی اتاق نشسته بودم و به این فکر می‌کردم که دیگه هر ساعت ممکنه از این خونه رفتنی باشم. سر و صدای آدم‌ها و جابه‌جا کردن وسیله‌ها از حیاط شنیده می‌شد. بلند شدم و گره روسری ساتنم رو بستم. از دو روز پیش که کارگرا مشغول کیسه کشیدن اطراف ساختمون و آجر چیدن برای اتاقک خودشون بودن، من غذای درست و حسابی از گلوم پایین نرفته بود. روزهای این هفته‌ی اخیر همه با استرس گذشته بود. دلم می‌خواست حداقل قبل از رفتنم به خونه یه Ok از فرزین گرفته باشم. به سمت آشپزخونه رفتم و زیر لب گفتم: عجب روز جمعه‌ای شده!

سیب‌زمینی و تخم‌مرغ برداشتم که یه چیزی سر هم کنم تا از گرسنگی نمردم. یک کیلو وزن کم کرده بودم که البته به نفعم بود. مشغول شستن سیب‌زمینی‌های پوست کنده بودم که میعاد با اهن اهون و یا الله وارد آشپزخونه شد و گفت: کارگرا فردا مستقر می‌شن.

سر تکون دادم و دست‌هام رو با دستمال کنار یخچال خشک کردم.

- می‌دونم...

مستقیم نگاهش کردم و ادامه دادم: هر وقت قیافه‌ی شما رو می‌بینم، حتماً یه اتفاق بدی قراره بیفته.

و توی دلم گفتم «جغد شوم».

- شغلمه. برای انجام دادن شغلم از کسی اجازه نمی‌گیرم.

- واقعاً لازمه، مهندس معمار انقدر به ساختمون سر بزنه؟! - نه! از دیدن شما سیر نمیشم!

گوشیم از داخل اتاقم جیغ جیغ می‌کرد. به بیرون اشاره کرد و گفت: جواب نمیدی؟

بیرون رفتم و گوشی رو روی فرش اتاق پیدا کردم. همون شماره‌ی ناشناس افتاده بود. فکر نمی‌کردم آریانا دوباره تماس بگیره. نگاهم با تعجب روی صفحه گوشی بود. سرم رو بلند کردم. میعاد جلوی در ایستاده بود و مشکوک نگاهم می‌کرد. از بس اینجا بود، هیچ اتفاقی از چشمش دور نمی‌موند. بدتر از همه این بود که حس می‌کردم زیادی به کارگراها سر می‌زنه! نمی‌خواستم جلوش جواب بدم. زنگ گوشی قطع شد و من گفتم: مزاحم بود.

- شماره‌ش رو به امیر بدید که حلش کنه.

- خودم بلام چطوری حل کنم.

بهش برخورد و من به سمت در رفتم. هنوز کارم توی آشپزخونه تموم نشده بود.

گفت: به‌هرحال من اومدم بگم که باید تخلیه کنید.

گوشی توی دستم زنگ خورد و باز همون شماره افتاد. دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت: بده به من.

- لازم نیست.

خواستم ریجکت کنم که جلوتر اومد و با اخم گوشی رو از دستم کشید. به

کفش‌هاش اشاره کردم و گفتم: فرشه‌ها!

بی‌توجه به من دکمه‌ی Call رو زد و موبایل رو به طرف گوشش برد. آماده بود که بد و بی‌راه بار طرف کنه اما ساکت شد و با عصبانیت به من نگاه کرد. نمی‌دونستم

آریانا چی گفته. دستم رو دراز کردم و گفتم: بده به خودم.

عقب‌تر رفت که دست من به گوشی نرسه. بعد از چند ثانیه قطع کرد و گفت: من مزاحم بودم یا اون؟!

خوبه خودش هم می‌دونست. آب دهنم رو قورت دادم و منتظر موندم. نمی‌تونستم

چیزی حدس بزنم. گوشی رو به سمتم گرفت و گفت: نمی‌دونستم عشقت برگشته!

این‌طور حرف زدن اصلاً به ریش و یقه‌ی بسته‌ش نمی‌اومد. لحنش بیشتر بی‌ادبانه

بود تا کنایه‌آمیز. این آریانا رو از کجا می‌شناخت که صداش رو تشخیص بده؟ آریانا

یکی از اقوام دورمون بود ولی از نظر سن و سال اصلاً به میعاد نمی‌خورد. دوباره با

کنایه گفت: تعجب کردی؟

...

- وقتی می‌خواست بره، من کمکش کردم آیلتس بگیره.

پس به‌خاطر این آشنایی از ماجرای که درباره‌ی من و آریانا پیچیده بود، کاملاً خبر

داشت. نفس حبس شده رو فوت کردم. دلیل این تنفرش رو حالا بهتر درک

می‌کردم. تازه با اعتقادات خاصی که داشت. موهاش رو از روی پیشونی کنار زد و گفت: زندگی مردم به من ربط نداره ولی...

اصلاً هیچ حرفی نمی‌تونستم بزنم. این آدم واقعیت رو نمی‌دونست و من از چیزی که توی فکرش بود خجالت می‌کشیدم.

- چند روز آزادی داشتن واقعاً ارزشش رو داره که انقدر رو اینجا موندن پافشاری می‌کنی؟! «آزادی داشتن»؟! -

بین دختر این کارها آخر و عاقبت نداره. به فکر آبروی پدرت باش! «این کارها»؟! -

مردی از حیاط وارد خونه شد و جلوی در صدا زد: مهندس! یه لحظه.

- آریانا آدم خوش گذرونیه. به درد خانواده نمی‌خوره! «به درد خانواده»؟! -

هرچی از دهنش در اومده بود بار من کرده بود. من دوباره داشتم عصبی می‌شدم و تن صدام داشت بالا می‌رفت.

- چرا این چیزها رو به من می‌گیدی؟! -

- من صلاح رو می‌خوام.

- صلاح رو خودم بهتر می‌دونم.

خوشم نمی‌اومد که شبیه آخوندها نصیحت کنه. با پوزخند گفت: اگر تو رو می‌خواست که فرار نمی‌کرد. پای کاری که کرده بود، می‌ایستاد.

سوزش اشک رو توی چشم‌هام حس کردم. حالم خیلی بد بود. یه مرد مجرد جوون داشت این حرف‌ها رو بهم می‌زد. مرد کنار در دوباره گفت: مهندس مشکلی پیش اومده؟

میعاد بلند گفت: چیزی نیست، داریم حرف می‌زنیم.

و دوباره به من پوزخند زد. دیگه خیلی تحملش کرده بودم. دستم بی‌اراده بلند شد و توی صورتش فرود اومد. رو به اون مرد گفتم: من اهل حرف زدن نیستم. عمل می‌کنم.

مرد بی‌حرکت ایستاده بود و نمی‌دونست چی بگه. میعاد هم هاج و واج نگاهم می‌کرد. واضح بود که اصلاً توقع همچین کاری رو نداشته؛ حتی پلک هم نمی‌زد.

دستش رو به طرف صورتش برد و کم کم موج عصبانیت توی چهره‌ش پیدا شد. در عوض من آرام شده بودم. با صدای ملایمی گفتم: تو که چیزی از زندگی من نمی‌دونی، هرچی جلوی زبونت اومد نگو!

چند قدم عقب رفتم و وارد اتاق شدم. در رو محکم کوبیدم و بهش تکیه دادم. صدای دور شدن قدم‌هاش رو شنیدم.

20

از اتوبوس که پیاده شدم، طبق عادت "ها" کردم. بخار جلوی صورتم رو گرفت. بارون کمی شدت گرفته بود. چترم رو باز کردم و قدم‌هام رو تندتر برداشتم. عاشق هوای گرفته و بارونی بودم؛ البته اگر حس خیس شدن داشتم. از صدای رد شدن ماشین‌ها توی چاله‌های آب خوشم می‌اومد. بچه که بودیم با عمو که دست ساغر و مریم رو گرفته بود به مغازه‌ها سرک می‌کشیدیم و برامون خوراکی می‌خرید. من از همون بچگی هم حاضر نبودم دستم رو به کسی بدم و مدام خودم رو تو چاله چوله‌ها می‌انداختم تا صدای شلاپ شلوپ آب رو دربیارم.

به طرف کوچه‌مون حرکت می‌کردم. توی صف نونوایی به یکی از همسایه‌ها سلام دادم که با خوشرویی جواب داد. وقتی به خونه نزدیک شدم، چتر رو کنار کشیدم و اولین چیزی که به چشمم خورد بولدوزری بود که ته کوچه‌ی بن بستمون پارک شده بود. کیسه‌هایی که اطراف خونه کشیده شده بود توی باد حرکت می‌کرد و منظره تراژیکی ایجاد کرده بود. دوباره نگاهم به بولدوزر افتاد و آه از نهادم بلند شد. می‌دونستم قراره با چی روبه‌رو بشم.

در خونه رو دیروز از جا در آورده بودن و به جاش یه قطعه‌ی بزرگ آهنی با رده‌های زرد و سیاه کار گذاشته بودن. از گوشه‌ی آهن وارد خونه شدم. کف حیاط و بالکن و گوشه‌ای از خونه ویران شده بود و صدای حرف زدن از اطاقکی که با آجر ساخته بودن، شنیده می‌شد. ترس تمام وجودم رو گرفته بود. سریع به طرف خونه دویدم. از پله‌هایی که حالا با جعبه‌های خالی ایجاد شده بود بالا رفتم. تغییرات از صبح که به مزون رفته بودم خیلی زیاد بود. سکوت و تاریکی فضا خیلی توی ذوق می‌زد. صدای قدم‌هام توی خونه می‌پیچید. دوباره ترس برم داشت. به سمت اتاق رفتم. درش رو برداشته بودن و به‌جز یه کمد که لباس‌هام داخلش بود، چرخ خیاطی و یه دراور کوچیک که وسیله‌های خیاطی و چیزهای دیگه رو توش می‌داشتم چیزی توی اتاق نمونه بود. نه تلویزیون، نه بخاری، نه پنجره و فرش. هیچی.

گوشه‌ای از اتاق به دیوار تکیه دادم. مطمئناً آشپزخونه هم خالی شده بود. سرما توی تنم نشست بود و سر تا پام می‌لرزید. زانو هام رو بغل کردم و سرم رو روشن گذاشتم. دیگه آخرش بود. مقاومت فایده‌ای نداشت. حالم خوب نبود. به این فکر می‌کردم که به کی خبر بدم که دنبالم بیاد. برق روشن شد و اتاق توی نور فرو رفت.

سرم رو بلند کردم و نگاهم به میعاد افتاد. این وقت شب اینجا چکار می‌کرد؟! وقتی زیاد گیج می‌شدم یا عصبانیت خیلی بهم فشار می‌آورد، لال می‌شدم و کاری از دستم برنمی‌اومد. کمی بعد که به خودم اومدم با پوزخند گفتم: لامپ سر جاشه! وارد اتاق شد. به دیوار تکیه داد و گفت: وسایلت رو جمع کن.

- مگه امیر نمی‌خواست اسباب رو ببره؟

- بهش نگفتم.

...

- فکر کردم بهتره خودت بری خونه، قبل از اینکه به زور ببرنت. نفسم رو فوت کردم و چیزی نگفتم. با اون سیلی که چند روز پیش از من خورده بود، اینجا بودنش خیلی باعث تعجبم بود. هر کس دیگه بود غرورش رو به دلسوزیش ترجیح می‌داد و نمی‌اومد.

- اومدی که خودت بیرون بندازیم؟

...

- انتقام؟

یه لبخند نصفه نیمه زد. خودم هم خندهم گرفت. جلوتر اومد و گفت: وسایلت رو ببند... رو زمین نشین!

شونه بالا انداختم و چیزی نگفتم. اگر می‌دونستم کتک بخوره آدم می‌شه، زودتر می‌زدمش! قیافه‌م حتماً آویزون شده بود.

- پاشو... اینجا کارتن هست.

بیرون رفت و با دو تا کارتن خالی بزرگ برگشت. جلوی من گذاشت.

- پاشو. سه ساعته اینجا منتظرم.

- چرا؟

چشم‌هایش زیر نور مستقیم لامپ مثل چشم‌های گربه شفاف بود و روشن‌تر به نظر می‌رسید. نگاهش رو برگردوند و گفت: پنج تا مرد اون بیرونن! امروز اولین شبی بود که در ورود نبود و کارگرا اومده بودن. از جام بلند شدم و یکی از کارتن‌ها رو به سمت کمد کشیدم.

- تمیزه؟

- آره.

هر دو در کمد رو باز کردم. از دیدن اون همه لباس که روی هم و فشرده آویزون کرده بودم، تعجب کرده بود. همه رو مرتب توی کارتن چیدم. می‌خواستم کشوی

دراور رو باز کنم و لباس‌های زیرم رو خالی کنم. بالای سرم ایستاده بود. سرم رو بلند کردم و گفتم: وسایل خصوصیه. اول با گیجی به من نگاه کرد و بعد سریع بیرون رفت. تو این شرایط حال و حوصله نداشتم وگرنه می‌زدم زیر خنده. کارتن‌ها و چرخ خیاطی رو یکی از کارگرها تا جلوی ماشین می‌عاد آورد؛ حتی زحمت بلند کردن یه بسته‌ی لباس رو به خودش نمی‌داد. من هم خیلی ناراحت‌تر از این حرف‌ها بودم که وسایلم رو ببرم؛ حتی دلم نمی‌خواست که برم. روی صندلی جلوی ماشینش نشستم. تمام تلاشم رو می‌کردم که گریه نکنم. چشمم به عروسک کوچولوی جغد سفید افتاد که به آینه وصل شده بود. چند بار تکونش دادم. خیلی بامزه بود. ماشین رو روشن کرد. در رو کامل نبسته بود که چراغ روشن بمونه. بدون اینکه نگاهم کنه پرسید: مگه تو خونه‌تون چه خبره که نمی‌خوای بری؟ با این سوال و پالتو و پلیور مشکی مثل پدرهای بداخلاقی شده بود که می‌خوان نصیحت کنن. خوبیش این بود که من رو در حال بررسی کردن خودش نمی‌دید. سرش رو به سمتم چرخوند و گفت: چرا خانواده‌ت تو رو به امون خدا ول کردن؟ این بار من سرم رو به سمت شیشه برگردوندم. این خبرها هم نبود. هر روز رفت و آمدم رو چک می‌کردن. تازه قبلش که آقاجون زنده بود. اصلاً چی باید بهش می‌گفتم؟

- چرا انقدر جلوت کوتاه میان؟! -

نگاهش کردم که سریع صورتش رو به سمت شیشه‌ی روبه‌رو چرخوند و روی ریش کوتاهش دست کشید. مصمم بود که تا جواب نگیره حرکت نکنه. دستم رو جلو بردم و آستینم رو بالا دادم که مچم رو ببینه و گفتم: به خاطر این. نمی‌خوان تکرار بشه. به دستم نگاه کرد و روی زخم‌های افقی مچم زوم کرد. خوشبختانه این یکی رو کل ایل و تبارمون باخبر نشده بودن. به اخم ابروهاش که توی هم فرو رفته بود نگاه کردم. ناخودآگاه دستش رو جلو آورد و مچم رو بین انگشت‌هاش گرفت. درست مثل اینکه دم موشی رو گرفته باشه با چندش ولش کرد و دستش رو توی جیبش فرو برد. بین توی این ناراحتی و غصه کی به تور ما خورده بود! آستینم رو پایین دادم و مچم رو توی دست دیگه‌م قایم کردم. سیستم گرمایشی ماشین رو روشن کرد و تنظیمش رو درست کرد. حداقل یخ‌زدگی دستم رو فهمیده بود. در رو بست و راه افتاد. دوباره عروسک جغد رو توی دستم گرفتم و ول کردم. خونه‌مون تقریباً به خونه‌ی آقاجون نزدیک بود. دوباره به حرف او اومد: نمی‌دونی گناه کبیره‌ست؟

...

- اصلاً چیزی رو قبول داری؟

پیش خودش فکر می‌کرد من همه کاره ام. ناراحت شدم ولی می‌دونستم اگر جواب بدم یه دعوای اساسی راه می‌افته. سکوت کردم و اون سرش رو با تأسف تکون داد. وارد خیابون اصلی شد و گفت: به خاطر یه پسر بچه‌ی ترسو؟! ...

- لا اله الا الله

...

- اون موقع چند سالش بود؟ 25-6 آره؟

دوباره سر تکون داد و من گفتم: به خاطر اون نبود. به خاطر رفتار آدم‌هایی مثل تو بود!

- تو چیه؟! مگه من هم قدتم؟

خیلی عصبانی بود و ترجیح دادم چیزی نگم. همین خودکشی ناموفقم باعث شده بود که دو سال پیش اجازه بدن با آقا جون زندگی کنم و فشارشون کمتر کنن؛ اما من اون موقع قصدم واقعاً مرگ بود.

ساعت حدود 7 شب بود و توی ترافیک سبکی گیر کرده بودیم. چشم‌های سیاه جغد به من خیره شده بود و حس می‌کردم مثل من غمگین نگاه می‌کنه. بهش دست زدم. چشم‌های من هم درشت و مشکی بود ولی هیچ حالت به‌خصوصی نداشت؛ حتی به صورت گردم نمی‌اومد. امشب هم دلم برای خودم می‌سوخت هم برای این جغده که هر روز باید اخلاق این آدم مزخرف رو تحمل می‌کرد. دستش روی صورت جغد اومد و عروسک رو توی مشتش گرفت. با تعجب نگاهش کردم. بندش رو از پشت آینه بیرون آورد و روی پای من انداخت. این چه وضعش بود؟! - مرسی... نمی‌خوامش!

جواب نداد. ترافیک باز شد و حرکت کرد. عروسک رو روی داشبورد گذاشتم و گفتم: نمی‌خوامش.

دوباره برداشت و خواست از پنجره پرتش کنه که سریع گفتم: بده.

بدتر از من اعصاب درست و حسابی نداشت. عروسک رو کف دستم گرفتم. خیلی بامزه بود. دلم نمی‌اومد پیشش بدم.

جلوی در آپارتمان نگه داشت و هر دو پیاده شدیم. توی آیفون به امین گفتم: بیا وسایلم رو ببر بالا.

- اشتباه گرفتین.

- زودباش. لوس نشو.

کارتن‌ها رو از عقب سانتافه بیرون آورد و بدون خداحافظی رفت. تا آخرین لحظه اخم روی صورتش بود و نگاهم نمی‌کرد. نظرش برام مهم نبود. به‌هرحال حالا که از خونه‌ی آقاچون اومده بودم، دیگه سال به سال نمی‌دیدمش. نفسم رو فوت کردم و منتظر امین ایستادم.

21

خانوم حسینی دوباره به عکس توی مانیتور نگاه کرد و لب‌هاش رو به معنی «نمی‌دونم» تکون داد. مشغول توضیح دادن عکس شدم: ببینید من از عمد یه تیکه آستین اینجا کار کردم که هم پر بودن بازوهاتون رو بپوشونه، هم برای سن و سالتون مناسب‌تر باشه.

- واه! مگه من چند سالمه؟

- منظورم این نبود.

روی صندلی جابه‌جا شد و گفت: این لباس پیرزن‌هاست.

دیگه واقعاً کلافه شده بودم. بیشتر از دو ساعت بود که داشتم با خودش و این عکس سر و کله می‌زدم و می‌دونستم آخر باید همون چیز مسخره‌ای که می‌خواد رو قبول کنم؛ اصلاً به درک به من چه! همین مانتوی دو تیکه‌ای سفید و صورتی که تنش بود به درد دختربچه‌ها می‌خورد تا زن بالای 40 سال. با آرامش گفتم: من شبیه این طرح رو تن یه هنرپیشه‌ی هالیوود دیده بودم.

- به‌هرحال مناسب من نیست.

از جاش بلند شد و به طرف در خروج از اتاق مشاوره رفت. به ساعت بالای کامپیوتر نگاه کردم؛ حتماً الان باید ازش منت‌کشی می‌کردم! وقت ناهار بود. به پشتی صندلی تکیه دادم و گردنم رو مالیدم. چند دقیقه بعد در باز شد و فریبا همراه همون خانوم وارد شد. رو به من گفت: مشکل چیه سحر؟

- من که مشکلی ندارم.

خانوم حسینی به حرف اومد: من یه دیزاینر دیگه می‌خوام فریبا جون. نازی کجاست؟

فریبا جواب داد: نازی روزهای فرد میاد.

- آهان! پس من میرم، فردا میام.

- حتماً عزیزم. منتظرتم. به نازی هم میگم کارت رو زود راه بندازه.

بقیه‌ی حرف‌هاشون رو بیرون اتاق زدن و من نشنیدم. زن با نگاه طعنه‌آمیزی به من کیفش رو روی دوشش انداخته بود و بیرون رفته بود. من هم کامپیوتر رو خاموش

کردم و به اتاق طراحی رفتم. مجبور بودم هرچی می‌شنوم سکوت کنم. حالا که به خونه برگشته بودم، اگر قرار بود همین‌جا هم نیام که دیوونه می‌شدم! به پولش هم احتیاج داشتم؛ شاید یه روز با همین خرده پول‌ها سالن مدی که آرزوم بود رو تأسیس می‌کردم.

وسط راه، آستین‌های بلوز اندامی سفیدم رو بالا می‌دادم که فریبا بهم نزدیک شد و گفت: می‌دونی مشتری‌های روزهای فرد بیشتره؟

ایستادم و گفتم: آره. خودتون یه صد باری گفته بودید!

- نازی بدش نمیاد روزهای زوج رو هم اینجا کار کنه.

دست‌هام رو تو جیب جین تنگ مشکیم کردم و با پوزخند گفتم: تو این چندسالی که نازی رو می‌شناسم بیشتر از 6-7 تا طرح ازش ندیدم!

- در عوض همون 6-7 تا باب میل مشتری‌هاست.

- من بیشتر از بیست تا طرح ارائه دادم. مطابق میل همه‌ی دنیا! اما انگار مشتری‌های اینجا از دنیا دور افتادن.

- خوبه؛ پس یادم باشه به فشن تی‌وی معرفی کنم.

جوابش رو ندادم و وارد اتاقم شدم. خودش هم می‌دونست که من کارم رو بدم و گرنه خیلی وقت پیش عذر رو می‌خواست. حس کردم بهونه‌ی دیگه‌ای برای شروع بحث داره ولی نمی‌خواد چیزی بروز بده.

ساعت از چهار گذشته بود که از مزون بیرون اومدم و مسیر همیشگی رو تا ایستگاه قدم زدم. هنوز خیلی دور نشده بودم که ماشینی برام بوق زد و نگه داشت. با دیدن بنز فرزین لبخند زدم و جلو رفتم. شیشه رو پایین داد و با خنده گفت: بفرمایید، برسونمتون.

سلام و احوالپرسی کردیم. کاپشن قهوه‌ای کوتاهم زیاد گرم نمی‌کرد و برای اینکه به چکمه‌های ساقدارم میومد پوشیده بودمش. از خدا خواسته تو این هوای سرد سوار شدم و گفتم: شرول کجاست؟

- با دختر یکی از دوست‌هام.

- جدی؟! چه خوب.

- از وقتی این لباس‌ها رو گرفته عادی‌تر شده. دیگه زیاد تو خودش نیست.

لبخند زدم. احتمالاً منظورش «از وقتی شما رو دیده» بود. ماشین رو حرکت داد و گفت: شما خوبین؟

- ممنون... چه تصادف خوبی. حوصله پیاده روی نداشتم.

با خنده گفت: دیروز اومده بودم سالن. فری جون گفت فقط روزهای زوج میایید.

- پس خیلی هم تصادفی نبود!
- حقیقتش، نه.
- ...
- یه چرخ‌ی هم طرف‌های خونه‌تون زدم.
- البته تصادفی!
- هر دو خندیدیم و حس کردم چقدر آدم خوش اخلاقیه. با وجود اخلاق سگی بابا و برادرهام خیلی عجیب و ناشناخته بود. حتماً دیروز اومدنش دلیلی داشت ولی نمی‌خواستم سوال پیچش کنم. گفت: آره تصادفی... گفتم یه سری بهتون بزنم... صحبتی کنیم. خونه پر از کارگر بود!
- بله. داره ساخت و ساز می‌شه.
- درسته... شما کجااید؟
با ناراحتی که این‌بار تصنعی نبود گفتم: خونه‌ی پدرم.
- یادمه زیاد خوشتون نمی‌اومد.
- بله؛ ولی چاره چیه؟ مجبورم.
- والا چی بگم؟
- ...
- اگر مشکلی داشتید به من بگید.
- چشم؛ حتماً!
- ...
- شما خیلی با محبت هستید. نسبت به همه.
بارزترین ویژگی شخصیتش بود. تأکید کردم: قبلاً هم بودید.
و منظورم هربار بود که به مزون سر می‌زد. یادمه دو بار کل بچه‌ها رو مهمون شام کرده بود. به خاطر تولد فریبا. فرمون رو کمی چرخوند و میدون رو دور زد. با صدای ملایمی گفت: نقطه ضعفمه!
- حس خیلی بدی بهم دست داد. چی باید می‌گفتم؟
- وقتی مادر شرو رو دیدم، یه دختر دانشجوی بلند پرواز بود.
- هم دانشگاهی بودید؟
- آره... من خانواده‌ی ثروتمندی داشتم و اون یه خانواده‌ی معمولی؛ ولی همیشه جوری میومد دانشگاه که همه فکر می‌کردن پدر پولداری داره.
ناخودآگاه از دهنم پرید: دوستش داشتید؟
- خیلی! به خاطرش جلوی همه‌ی خانواده وایسام. اون موقع نمی‌دونستم کیه.

- کی بود؟
- فرصت طلب!
- ...
- به واسطه‌ی من پاش به آمریکا رسید. 3 سال بعد با نصف اموال من و تنها دخترم طلاق گرفت، با یکی دیگه ازدواج کرد. حالا از اون هم جدا شده.
با تعجب به سمتش برگشتم. این کی بود که من انتخاب کرده بودم. این که خودش زندگی خرابی داشت. من هم داشتم خراب ترش می‌کردم! چرا این حرف‌ها رو به من می‌زد؟ نکنه بویی برده بود؛ شاید فریبا مغزش رو شست‌وشو داده بود.
- شما رو نمی‌خواست؟
- شاید یه زمانی می‌خواست؛ ولی انقدری نبود که بیشتر از چند سال تحمل کنه.
این بیچاره آدم بدی به نظر نمی‌رسید. من داشتم کار آرش رو به پای همه‌ی مردهای دور و برم می‌نوشتم. حقش نبود باز هم زنی قسمتش بشه که دوستش نداره؛ اما من که قصد بدی نداشتم؛ شاید بعداً عاشقش می‌شدم. مرد جذابی بود. قرار نبود چیزی براش کم بذارم. حرفی نزدم.
- من حتی دلم نیومد شرول رو ازش بگیرم. با اینکه خرجش با خودم بود.
لحظه‌ی کوتاهی به من نگاه کرد و ادامه داد: البته نمی‌ذارم دوباره تکرار بشه!
اون موقع جوون و خام بودم.
حرف‌هاش رنگ و بوی اتمام حجت می‌داد؛ احتمالاً می‌خواست از طرف من مطمئن بشه، بعد حتی حرف آشنایی رو پیش بکشه. خودم رو جمع‌وجور کردم. جمله‌ها رو توی ذهنم مرتب کردم و با اعتماد به نفس گفتم: شاید یه روز آدم خوبی وارد زندگیتون بشه.
دوباره نگاهی به من انداخت و چیزی نگفت.
- وضع مالی اون خانوم براتون مهم نبود؟
- نه.
- سطح خانوادگیش چطور؟
- نه. چرا می‌پرسید؟
- اگر...
- ...
- اگر کسی شما رو دوست داشته باشه ولی به خاطر این چیزها هیچ وقت بروز نده...
- چی رو می‌خواید بفهمونید؟ من که گفتم برام مهم نیست. به اندازه‌ی کافی دارم.

نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم. اون هم حرفی نزد. احتیاج داشتم که فکر کنم. نمی‌خواستم تصمیم عجولانه‌ای بگیرم. از مدل زندگی و تصمیم‌هایی که اون گرفته بود خوشم اومده بود. بعد از پنج دقیقه به بهانه‌ی خرید از یه فروشگاه پیاده شدم و اجازه دادم که اون هم فکر کنه.

22

روی تخت غلت زدم و به قاب عکس برج ایفل نگاه کردم. اتاقم همون‌طور دست نخورده بود. چند روز از برگشتنم می‌گذشت؛ اما همین امروز وسایلم رو از کارتن‌ها خالی کرده بودم. حوصله‌م سر رفته بود و اینجا عملاً هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم. هر حرف کوچیکی هم با امین و بابا به بحث تبدیل می‌شد. گرچه بابا از وقتی اومده بودم تا امروز مثل غریبه‌ها رفتار می‌کرد و ترجیح می‌دادم توی اتاق بمونم. مامان وارد اتاق شد و گفت: چرا در رو می‌بندی؟

در رو تا آخر باز کرد. تو خونه‌ی ما کسی درها رو نمی‌بست؛ اصلاً چیز خصوصی معنی نداشت. همه‌ی وسایل آدم رو دستکاری می‌کردن؛ البته نیت مامان بیشتر تمیزکاری و مرتب کردن بود. وقتی دبیرستان می‌رفتم که این عادتشون مصیبت شده بود. بالای تخت ایستاد و گفت: چرا نمی‌ای بیرون؟ الان چه وقت خوابه؟! همه‌ش اینجا کز کردی!

روی تخت نشستم و دستم رو زیر چونه زدم. مامان مشغول مرتب کردن کاغذهای روی میز شد. یه تیکه کاغذ رو هم مچاله کرد و توی سطل انداخت. احتمالاً به‌نظرش آشغال اومده بود. خودکارها رو هم جمع کرد. توی کشوی میز انداخت و گفت: پاشو دیگه!

دو سال بود که راحت شده بودم. دوباره شروع شده بود.

- پیام بیرون چیکار کنم؟

- مگه اینجا چیکار می‌کنی؟

با حرص از روی تخت بلند شدم و بیرون رفتم. روی مبل پذیرایی نشستم. نیم ساعت بعد در حال چرت زدن بودم که ساغر با دو تا گل کلم و کرفس و هویج وارد خونه شد. مامان برای استقبالش رفت و نایلون‌ها رو از دستش گرفت. کیمیا با بستنی و صورت کاکائویی جلوی من سر تکون داد. لپش رو کشیدم و رو به ساغر گفتم: تو این سرما بستنی گرفتی براتش؟

- مگه حریفش می‌شم؟

روی مبل کنار من نشست و گفت: پس بالاخره اومدی. بابا چیزی نگفت؟

- نه. چی بگه؟ بیرونم کنه؟

خندید و گفت: گل کلم گرفتم یه کم ترشی بذارم. سری قبل تموم شد. به سمت آشپزخونه رفتم و کرفس‌ها رو بو کشیدم. تنهایی حوصله‌ی این کارها رو نداشت. کدبانو بودن بهش نمی‌اومد. به خاطر روابط عمومی خوبش فقط به درد همون آژانس هواپیمایی می‌خورد. برعکس ساغر، من عاشق این جور کارها بودم. توی دانشگاه دوست‌هام مسخره‌م می‌کردن. مادرم عادت داشت همه رو توی سبزی خردکن بریزه ولی من دوست داشتم به هر کدوم شکل بدم و بوشون رو موقع خرد شدن حس کنم.

مامان از آشپزخونه بیرون رفت و گفت: آشغال‌هاشون رو بگیرید تا من پیام چاقو رو برداشتم و روی زمین سفره‌ی تمیز پهن کردم. تیشرت و شلوار راحتی پوشیده بودم. ساغر هم مانتوش رو درآورد و کنارم نشست. مشغول جدا کردن تکه‌های خراب شده‌ی سبزی‌ها بودم. ساغر هم چاقو رو برداشت و گفت: خوش‌به‌حال شوهرت.

- چرا؟

به وسیله‌ها اشاره کرد و گفت: همه چیزش به راهه... من این‌ها رو آوردم اینجا که از سرم باز کنم.

و به حرف خودش خندید.

- از بیکاری که بهتره.

- فقط ظاهرش شبیه منه.

- از آژانس چه خبر؟

- مثل همیشه... قراره وام بگیرم، ماشین رو عوض کنیم.

- کیوان راضیه؟

- آره خودش هم خسته شده. تنوع بد نیست.

چند ثانیه بعد صدام رو آروم کردم و گفتم: از آریانا؟

مثل من آروم گفت: سیمکارت‌م رو فروختم. فعلاً به همین اعتباریه زنگ بزنی. یادم

باشه به مامان هم بگم. یه بهونه‌ای براش میارم.

- شاید من هم همین کار رو کنم.

- مامان خیلی ناراحته.

- می‌دونم.

- می‌گه پسره نیاد سر راه سحر.

به فکر مامان نیشخند زدم. به پام ضربه زد که نگاهش کنم و با صورت جدی گفت:
 جوابش رو ندی یه وقت!
 - نه. جواب نمیدم. دنبال چیه؟
 ساغر سرش رو پایین انداخت و مشغول کارش شد. چند لحظه بعد با ناراحتی گفت:
 مزاحمت... سادیسم داره!
 با ترحم به من نگاه کرد فکرش رو خوندم و گفتم: کی گفته من بدبختم؟
 - تقصیر منه.
 - ولش بابا!
 - نه. من نباید می‌داشتم.
 ...-
 - باید جلوت رو می‌گرفتم.
 - ساغر! حرف گذشته رو نزن. به اندازه‌ی کافی بهش فکر می‌کنم.
 هر دو ساکت شدیم. امین درحالی‌که کیمیا روی دوشش بود وارد آشپزخونه شد و
 گفت: چه خبره؟ دوباره بو راه انداختید؟
 ساغر: برو. خرده‌ها رو با پات می‌بری بیرون.
 امین: ترشی چی می‌خواین درست کنین؟
 من: نظرسنجی نداره!
 امین: خب تو که خودت هستی. ترشی واسه چی؟
 ساغر: پررو نشو امین!
 امین: نه بابا، این ناراحت نمی‌شه... عادی شده براش.
 شاید هم حق با اون بود. خواهر دوقلوی من یه بچه‌ی 3 سال و نیمه داشت. امین
 با لیوان شربت‌ی که برای خودش ریخته بود بیرون رفت. موقع رفتن با زانو به شونه‌ی
 من که اخم کرده بودم ضربه زد و گفت: خب حالا!
 ساغر آروم گفت: همه‌ش تقصیر منه.
 - چرا؟ چون اخلاقت بهتر از من بود و خواستگارها برای تو می‌اومدن؟
 - خودت می‌دونی چرا.
 - من راضی‌ام. حوصله‌ی مردها رو ندارم. همه‌شون مثل هم‌ان.
 و به امین که پشت دیواره‌ی اپن توی‌هال نشسته بود اشاره کردم و ادامه دادم: این
 هم یکیشون!
 - به خاطر ازدواج نمی‌گم؛ مثلاً من که تو بیست سالگی شوهر کردم کجا رو گرفتم؟!
 ...-

- اگر اصرار خودم نبود، همین فوق دیپلم رو هم نداشتم. کی بود که تشویقم کنه؟ بلند شد و ظرف سبزی رو توی سینک خالی کرد. می‌دونستم نمی‌خواد این بحث رو ادامه بده. حالا نیست که دکترها دارن دنیا رو می‌ترکونن، فوق دیپلم کمه! حرفی نزدم.

23

برای چندمین بار سرم رو برگردوندم و از شیشه‌ی عقب به ماشینی که به نظر مشکوک بود نگاه کردم. دورتر از ما بود و صورت دقیق راننده پیدا نبود. راننده‌ی تاکسی از توی آینه‌ی جلو به من نگاه کرد و گفت: خانوم چیزی شده؟

-نه.

-کسی مزاحمتون شده؟

-نه؛ فقط انگار...

-چی؟

-اون پژوی خاکستری داره ما رو تعقیب می‌کنه؟

مرد با تعجب گفت: تعقیب؟! واسه چی؟

مسافر جلویی هم تا نیمه برگشت و به من نگاه کرد. حس کردم شبیه قاتل‌های فراری‌ام.

-نمی‌دونم. همین‌طوری گفتم. از وقتی سوار شدم دنبال ما راه افتاده.

-وقتی پیچیدیم هم بود؟

-بله.

-من متوجه نشدم. خیالاتی شدید.

-آره. فکر کنم.

مسافر با گفتن «همین بغل‌ها لطفاً» جلوی بانکی پیاده شد. موقع پیاده شدن باز چپ چپ به من نگاه کرد. راننده کمی مکث کرد و بعد راه افتاد که مشخص بود کارش عمدیه. پژو از کنارمون عبور کرد و من صورت آریانا رو تشخیص دادم. اون هم به سمت من برگشت و مستقیم نگاهم کرد. خودش رو مخفی نکرده بود؛ شاید می‌خواست چیزی رو به من بفهمونه. بالاخره می‌خواست به یه نتیجه‌ای برسه. راهش زیاد فرقی نداشت! جلوتر ننگه نداشت و به مسیرش ادامه داد. راننده‌ی جوون با هیجان گفت: شناختی خانوم؟

انگار سرش درد می‌کرد برای این‌جور ماجراها. گفتم: نه. اشتباه کردم. ببخشید!

-خواهش می‌کنم.

قبل از اینکه بخواد پسرخاله بشه و شماره بده، نزدیک کوچه پیاده شدم، سریع گوشیم رو درآوردم و توی لیست تماس‌ها دنبال شماره‌ی آریانا گشتم؛ حتی سیو هم نکرده بودم. با اولین بوق جواب داد: من هم از دیدنت خوشحال شدم.

-هیچ معلومه چی تو فکر می‌گذره؟!

-می‌دونستم دلت برام تنگ شده، گفتم سراغی ازت بگیرم.

قدم‌هام رو آروم‌تر کردم که نزدیک خونه موبایل دستم نباشه.

-خودت می‌دونی چی می‌خوای؟

-من الکی برنگشتم ایران؛ حتماً طاقت نداشتم که اومدم!

...

-زیاد نمی‌تونم بمونم. ساغر سیمکارتشو رد کرده؟

-آره.

-چرا؟

با پوزخند گفتم: نمی‌دونی؟ مزاحم داشت!

-مزاحم؟!

...

-برگشتم که تکلیفم رو روشن کنم. عشق من واقعی بود. چند سال دوری عوضش نمی‌کنه.

بغض توی صداس ناراحتم کرده بود ولی گفتم: حرفش رو باور نمی‌کنی؟ چرا تو منگنه گذاشتیش؟

-می‌خوام به خودش بیاد. بهش بگو بدم نمیاد ببینم، می‌تونه من رو به چشم شوهر خواهرش ببینه یا نه!

انگار می‌خواست بچه بترسونه. داشتم به خونه نزدیک می‌شدم. سریع گفتم: یه بار دیگه مزاحم بشی زنگ می‌زنم به پلیس!

-بزن.

-به همه خبر می‌دم. من چیزی برای از دست دادن ندارم. به لطف تو.

-خودت خواستی، منتهی سر من نیست. به همه بگو؛ راه منو هموار می‌کنی.

بی‌خداحافظی قطع کردم و گوشی رو توی جیبم گذاشتم. یه لحظه به این فکر کردم که شاید بخواد بحث خواستگاری از من رو پیش بکشه. بدنم یخ زد. نمی‌دونستم واکنش بابا چی می‌تونست باشه. شک نداشتم که به خاطر خلاصی از من و حرف مردم قبول می‌کرد ولی اگر پای عشق در میون بود، آریانا هیچ‌وقت تهدیدش رو

عملی نمی‌کرد. دستم به کلیدم خورد و بیرون آوردمش. جغد سفیدم از دسته کلید آویزون شد. سرش رو ناز کردم و لبخند زدم.

وقتی وارد خونه شدم امین دور پذیرایی می‌چرخید و دست‌هاش توی جیب بود. خیلی جدی به رو به رو نگاه می‌کرد. عادت داشت که موقع موزیک گوش دادن راه بره. صدای مامان از اتاق اومد: محمود؟
وارد اتاقشون شدم و گفتم: منم.

-چه خبر؟

-هیچی. بابا نیومده؟

-نه.

-چرا؟

مجله‌ی توی دستش رو بست و گفت: این روزها مشتری‌هاش زیاد شدن. دیرتر می‌بندد.

درحالی‌که دکمه‌های مانتوم رو باز می‌کردم، گفتم: روغن ماشین و لاستیک چه ربطی به عید داره؟ تازه هنوز اول بهمنه!
...

-مشتری‌هاش زیاد شدن یا مزاحم توی خونه داره؟

-خبه خبه. این حرف‌ها چیه!

می‌دونستم به خاطر من تا دیروقت تو مغازه می‌مونه. مانتو و شالم رو روی تخت گذاشتم و به سمت امین رفتم. هدفون‌هاش رو درآورد.

- آهنگ جدید چی دانلود کردی؟

- من پاپ ماپ گوش نمیدم.

- حالا کی پاپ خواست؟

به طرف اتاقش رفت و من وارد دستشویی شدم. وقتی بیرون اومدم جلوی ضبط حال نشسته بود. فلش توی دستش رو نشون داد و گفت: یه آلبوم از اسلیر گرفتم، خدا.

ضبط رو تابستون خریده بودن و خیلی خوشگل بود. گفتم: میهم و اسلیپ نات چی؟ نداری؟

با تعجب گفت: اه... بهت نمیاد!

صدا رو زیاد کرد و گفت: اصلاً کار این باند خیلی درسته. می‌بینی؟

بدم نیومده بود. آلبوم‌های قبلیشون رو هم تا حدی شنیده بودم. سر تکون دادم که یهو صدای آهنگ قطع شد. رو به امین گفتم: چرا قطع کردی؟!

- چه خبره، همسایه‌ها رو زابراه کردید؟
این صدای داد عصبانی بابا بود که از پشتم می‌اومد. به سمتش برگشتم که با اخم سرش رو برگردوند و وارد اتاق شد. یه کم سر مامان غر زد. من هم به اتاق خودم رفتم و مرتبش کردم که بی‌خودی گیر به کثیفی نده. بیرون که اومدم مامان رو به بابا می‌گفت: چقد زود همه چی پیش رفت!
- آره. پسره کارش حرف نداره. یه شرکت سرش قسم می‌خورن.
- واحدهامون رو بفروشیم، دستمون باز می‌شه.
- اگه بفروشیم، مغازه‌ی بغلی رو هم می‌خرم. کارم سکه می‌شه.
به سمت آشپزخونه رفتم و به مامان گفتم: خونهی آقاچون؟
داشت برای بابا چای می‌ریخت. گفت: آره. خدا بیامرزدش!
دلم یه کم گرفت. چه روزهای خوبی رو تو اون خونه گذرونده بودم. بابا دوباره به حرف اومد: پسره از کف مریم رفت.
امین: سحر بیا.
صداش از اتاقش می‌اومد؛ حتماً می‌خواست آهنگ‌ها رو بده بهم. بد موقع بود و خودم رو به نشنیدن زدم. مامان سینی چای و قندون رو جلوی بابا گذاشت و گفت: نفهمیدی چی بهش برخورد؟ من که فکر می‌کردم همه‌ی حرف‌هاشون رو زدن!
نزدیک مامان نشستم و گوش دادم ولی بابا مشغول خوردن شد و به نشونه ندونستن سر تکون داد. امین دوباره گفت: سحر!
من: اومدم.
مامان: لابد فکرهای رو کرد، دید زن بهتر می‌تونه بگیره.
من وسط حرفشون پریدم: کی از مریم بهتر؟ فوق لیسانس صنایع.
صورت بابا تو هم رفت و مامان گفت: نعیمه واسه تک پسرش نقشه‌ها داره.
و جوری سرش رو تکون داد که انگار درباره‌ی ملکه‌ی انگلیس حرف می‌زنه. با چشم غره ادامه داد: تو برو به کارت برس.

24

پشت میز چهار نفره‌ی کوچیک نشسته بودیم و شام می‌خوردیم. امین از بچه‌های مدرسه‌شون تعریف می‌کرد و کسی گوش نمی‌داد. همه چیز مسخره و بی‌هدف شده بود. بابا وقتی بچه بودیم هم خیلی خوب و مهربون نبود ولی حالا حس می‌کردم که رسماً اینجا زیادی‌ام. اگر هم بابا فقط سعی می‌کرد که جذبه از خودش نشون بده تا من مثلاً سر و گوشم نجنبه، احساس من جور دیگه‌ای برداشت می‌کرد و نمی‌تونستم

خودم رو با جو خونه هماهنگ کنم؛ فقط به این فکر می‌کردم که چطور باید زندگیم رو از این وضعیت خارج کنم؛ شاید اگر کمی براش خودشیرینی می‌کردم و به حرف‌های همه گوش می‌دادم یا به امیر و بابا می‌گفتم که آریانا مزاحم شده و کمکم کنن، اوضاع بهتر می‌شد. بعد امیر و مامان و ساغر رو می‌انداختم به جون بابا که یکی از واحدهای ساختمون آقاجون رو برای سالن مد به من بده. سود بابا رو هم می‌دادم. این‌طوری همه‌ی آرزوهایم با هم برآورده می‌شد. از طرف دیگه می‌ترسیدم آریانا ماجراهای قدیم رو وسط بکشه و اوضاع بدتر بشه.

آه کوتاهی کشیدم و فانتزی‌هام رو برای خودم نگه داشتم. قاشق بعدی رو خوردم. زیرچشمی به بابا نگاه کردم. سخت و سرد بود. مثل صخره... چطور می‌تونستم راضیش کنم. حداقل پنج سال طول می‌کشید. رو به مامان گفتم: خوشمزه شده. چی ریختی توش؟

مامان به ظرف قرمه سبزی اشاره کرد و گفت: سبزی تازه بود. صدای زنگ گوشیم از اتاق شنیده شد و امین گفت: چه آهنگ ضایعی! چشم‌های عصبانی بابا به سمت من چرخید. حق نداشتم زیاد با موبایل حرف بزنم. خصوصاً شب‌ها. سریع به سمت اتاق رفتم. اگر آریانا زنگ زده بود می‌تونستم گوشی رو دست بابا بدم؛ اما شماره‌ی فرزین افتاده بود.

بعد از سلام و احوالپرسی هول هولکی، گفتم: ببخشید، الان مهمون داریم... من خودم شب تماس می‌گیرم.

فرزین بیچاره با عذرخواهی قطع کرد و من سریع به آشپزخونه برگشتم. مامان برای خودش آب ریخت و گفت: بگو دوست‌هات خونه زنگ بزنن. سر تکون دادم و بابا با بداخلاقی گفت: بی‌خود! چه معنی داره؟! از جاش بلند شد و به پذیرایی رفت. امین از زیر میز به پام ضربه زد و گفت: راست میگه دیگه.

- قانونش شامل تو هم می‌شه.

- من بخوام با دوست‌هام حرف بزنم می‌پریم تو کوچه... زنگ نمی‌زنم!

عصبانی گفتم: به من ربطی نداره چه غلطی می‌کنی.

مامان آرام گفت: هیس!

امین بیرون رفت و من و مامان آشپزخونه رو مرتب کردیم.

ساعت از 11:30 گذشته بود و خونه توی تاریکی فرو رفته بود. از موقع شام تا حالا دلم پیش زنگ زدن به فرزین بود و اینکه با من چیکار داشت. آرام توی راهرو قدم گذاشتم. اتاق‌ها نزدیک هم بودن و خونه کوچیک بود. حرف زدن تو سکوت شب به

گوش همه می‌رسید ولی از بالکن اتاق امین می‌شد صحبت کرد. سه سال پیش بابا انقدر محدودم نمی‌کرد، این‌ها همه تقصیر آریانا بود. آروم وارد اتاق امین شدم. روی شکم خوابیده بود و پتو از روش کنار رفته بود. روی نوک پا راه می‌رفتم که صدایی توی اتاق پخش نشه. اگر وارد بالکن می‌شدم و در کشویی‌ش رو می‌بستم، صدام رو نمی‌شنید. به در رسیده بودم. انگشتم رو به لبه‌ی در گذاشتم و آروم آروم هل دادم. نباید زیاد می‌کشیدم که سرما وارد نشه. همین که به اندازه‌ی رد شدنم جا باز شد، پریدم بیرون و با همون آهستگی در رو بستم. با اینکه سویی شرت پوشیده بودم، تنم سرد شده بود. شماره‌ی فرزین رو گرفتم. بعد از دو تا بوق جواب داد: سلام.

با صدای آهسته گفتم: سلام. ببخشید، خواب که نبودید؟

- نه... منتظر تماس ت بودم.

- با من کاری داشتید؟

- بله... درواقع...

- بفرمایید؟

- من... اون روز حرف اشتباهی زدم؟

- نه. چطور مگه؟

- انگار از من رنجیدید. زود پیاده شدید!

پس زنگ زده بود که ته و توی ماجرا رو دربیاره. حرفی برای زدن نداشتم.

- منظورتون از اون سوال‌ها چی بود؟

- راستش نمی‌دونم الان وقت مناسبی برای این حرف‌هاست یا نه!

- من هیچ‌وقت دنبال پول و اصل و نصب و اینا نبودم. اگه شما به من... چطوری

بگم...

- فرزین خان!

- بله؟

- من کسی رو می‌شناسم که شما رو دوست داره.

- منظو...

- منظورم خودم نیست.

...

- نمی‌خواید بدونید کی؟

حس کردم خیلی شوکه شده؛ احتمالاً منتظر شنیدن چیز دیگه‌ای بود تا سیل سوال‌ها

و شاید اتهاماتش رو سرازیر کنه؛ اما من نمی‌خواستم کسی رو جلوش تابلو کنم.

حداقل تا وقتی که خودش بخواد بدونه و با این مسئله کنار اومده باشه. همچنان سکوت کرده بود و من گفتم: به شرول سلام برسونید. به امید دیدار.
- بله. خداحافظ.

قطع کردم و روی بازوم دست کشیدم. خیلی سرد بود. حس ناراحت کننده‌ای داشتم که نمی‌دونستم برای چیه! به همون آهستگی قبل، در رو باز کردم. اولین چیزی که به چشمم خورد، صورت امین بود که توی تاریکی به من زل زده بود. جیغ خفه‌ای کشیدم و سریع دستم رو جلوی دهنم گذاشتم. نمی‌دونستم چیزی از حرف‌ها شنیده یا نه. در رو پشت سرم آرام بست و گفت: چرا گرخیدی؟!
-...

- کی بود؟

- مهدیس.

- مهدیس کیه؟

- وقتی نمی‌شناسی چرا می‌پرسی؟

- بگم بابا بیاد با آقا مهدیس! آشنا بشه؟

دست پیش رو گرفتم و گفتم: فکرت حسابی منحرفه! بهش بگم به جای کلاس کنکور میری فوتبال؟

صدای هردومون از بس خفه حرف زده بودیم گرفته بود. به طرف تختش رفت و

گفت: بعداً اجاره‌ی بالکن رو می‌گیریم!

لبخند زدم و بیرون رفتم. هنوز سرم رو روی بالش نداشته بودم که sms فرزین رسید. نوشته بود: کی؟

این بیچاره کمبود محبت داشت. کار خوبی کردم که بازیش ندادم. چند ثانیه فکر

کردم و بعد دلم رو به دریا زدم و نوشتم: هانیه؛ یکی از بچه‌های مزون.

و توی دلم گفتم «خدا به خیر کنه».

25

مشغول بریدن کاغذهای الگوی روی میز بودم اما تمام حواسم به هانی بود که پارچه‌ها رو به مهدیس نشون می‌داد. تمرکز رو کامل از دست داده بودم. اگر تو این دو روز گذشته فرزین عکس‌العملی هم نشون داده بود، هانی اصلاً به روی خودش نمی‌آورد. هر دو به من نگاه کردن و مهدیس گفت: امروز یه جوریه نشده؟
هانیه: آره.

مهدیس: نظرت چیه انقد بزنیمش تا اعتراف کنه!؟

هانی خندید و من نگاهم رو روی کاغذ انداختم و گفتم: چه جوری‌ام؟ جوابم رو ندادن. چند دقیقه بعد ضربه‌ای به در خورد و فریبا همراه خانوم حمیدی وارد اتاق شد. مشتری‌ها توی اتاق مشاوره یا سالن می‌اومدن، نه وسط اتاق‌های کار! صورت خانوم حمیدی خیلی خوشحال بود. رو به جمع گفت: دخترها، ببخشید اومدم اینجا. فریبا با خنده گفت: خوش اومدید.

طبق عادت یه دست بلند زد که حواسمون رو جمع کنه و رو به ما ادامه داد: دخترها! خانوم حمیدی قصد داره نماینده‌ی فروش لباس عروس‌های ما باشه... برای سالن جدیدش یه مسئول خوب می‌خواد.

هر چهار نفرمون با سکوت نگاهشون می‌کردیم؛ حتی مرضیه هم چیزی نمی‌گفت. فریبا دوباره گفت: کدومتون دوست داره مسئول یه سالن عروس تو بهترین پاساژ تهران باشه؟

هنوز کسی حرفی نمی‌زد. من اگر می‌خواستم فروشنده بشم، لیسانس روابط عمومی و بازاریابی می‌گرفتم نه طراحی دوخت! اما فریبا جور دیگه‌ای فکر می‌کرد چون نگاهش مستقیم به من بود. بهترین راه برای دک کردن من همین بود. چرا همه می‌خواستن من رو از سرشون باز کنن؟! سکوت جمع طولانی شد.

- یه نفر که هم از طراحی و خیاطی سر در بیاره...
 مهدیس به من نگاه کرد.
 - هم روابط عمومی بالا داشته باشه.
 مرضیه هم به من نگاه کرد.
 - هم دنبال حقوق خیلی بالاتر باشه.

حالا هانی هم به من نگاه می‌کرد. چشمم رو بین جمع چرخوندم. توجه همه به من بود. ای تو شانس من!

سریع گفتم: من کارم رو دوست دارم.
 خانوم حمیدی سر تکون داد و با لبخند گفت: به نظر من هم تو حیفی؛ پس بین دوست‌هاتون سفارش کنید.

بعد با عذرخواهی بیرون رفت. فریبا به من اشاره زد که همراهشون برم. این تا تو پاچه‌ی من نمی‌کرد، ول کن نبود. بیرون در حمیدی گفت: طرح عروسی که برای ارغوان زدی عالی بود!

چند ثانیه طول کشید که یادم بیاد ارغوان کیه. رو به فریبا که به زور لبخندش رو حفظ کرده بود گفتم: شانس آوردی فری. دوران خیاط‌های سنتی دیگه تموم شده... دیر بجنی رقیب‌هات می‌دزدنش!

- و به من چشمک زد. بهش لبخند زد. اغراق می‌کرد ولی همین قدرش هم جلوی فریبا خیلی بود. کارتش رو به من داد و گفت: باید برم... خیلی کار سرم ریخته. نظرت عوض شد تماس بگیر.
- ازش خوشم اومده بود. کارت رو توی جیبم گذاشتم. اگر می‌تونستم سالن مد خودم رو راه بندازم، حتماً سراغش می‌رفتم. اگر تا اون موقع زنده بود. تو دلم خندیدم. خودم هم می‌دونستم که آرزوم خیلی دور و درازه. خداحافظی کرد و فریبا تا دم در بدرقه‌اش کرد. وقتی برگشت مرموز نگاهم می‌کرد.
- نمی‌دونه چقدر شاکی داری!
- ...
- تا کسی رو پیدا نکرده، بجنب. می‌شناسمش، خوب پول می‌ده.
- می‌خواید از دست من خلاص شوید؟
- اگر بخوام که اخراجت می‌کنم... چرا نقشه بکشم؟
- خودم برم برای وجهه‌تون بهتره.
- وجهه‌م جلوی بچه‌ها!
- نه. جلوی یه نفر دیگه.
- متوجه منظورم شده بود. نزدیک‌تر اومد و با صدای آروم‌تری گفت: من نمی‌ذارم اشتباهش رو تکرار کنه!... تو فقط پی پولی.
- از اینکه من رو این‌طوری شناخته بود خیلی ناراحت شدم ولی به طرف اتاق رفتم. نمی‌خواستم بهانه‌ای به دستش بدم. وقتی وارد اتاق شدم، هانی پشت در ایستاده بود و با کنجکاوای به من نگاه می‌کرد که حرفی بزنم. دیگه مطمئن شده بودم که درباره‌ی علاقه‌ش به فرزین اشتباه نکردم چون معمولاً از این عادت‌های فضولی نداشت.
- بدش نمیاد پرتم کنه بیرون.
- به مرضیه که همیشه سرش به کار خودش بود نگاه کرد و آروم گفت: به خاطر برادرش؟
- تقریباً.
- تو که قرار نیست به برادرش لطمه بزنی. نه؟... می‌زنی؟
- چرا می‌پرسی؟!
- من... چون می‌دونستم تو خوشبختش می‌کنی، تو سرت انداختم. می‌دونی که.

سر تکون دادم. هر دو به مهدیس نگاه کردیم که با توجه به پیچ کردن ما جلو نمی‌اومد. خیلی باعث تعجب بود؛ اما دیدم یه جای دیگه داره سرک می‌کشه و لبخند زدم.

- این چه نازه.

به جغدم که از زیپ کیف بیرون زده بود اشاره می‌کرد. به طرف کیف رفتم و گفتم: مال میعاده.

هر دو همزمان گفتن: میعادا!

مرضیه هم از ته اتاق گفت: میعادا!

یادم افتاد که حرفی از معمار بداخلاق خونهی آقاجون بهشون نزدم. کلید رو بلند کردم و جغد آویزون رو تکون دادم. صورت میعاد که ده روز بود، ندیده بودمش جلوی چشمم ظاهر شد و دلم یه لحظه به خاطر دلخوریش از من، تو آخرین برخورد، گرفت. سریع گفتم: فکر الکی نکنید!

مهدیس با خنده گفت: آره جون ننهت.

- راست میگم.

- از قیافهت پیدااست.

و مشکوک نگاهم کرد. مرضیه گفت: برگرد ببینمت.

هر چهار نفرمون از حرفش زیر خنده زدیم و من عروسک رو به کیف برگردوندم؛ اصلاً نمی‌دونستم چرا همچین فکری به ذهنشون خطور کرده. فقط اسم یه پسر رو برده بودم!

26

از پارچه‌ی زیر چرخ چشم برداشتم و به مامان که با انگشت روی بینیش جلوی در ایستاده بود، نگاه کردم. سریع چرخ رو خاموش کردم و گفتم: چیه؟

- هیس! ساعت هشت و نیمه.

- تازه سر شبه.

- میگردن بابات عود می‌کنه.

- در رو می‌بندم.

- شر به پا نکن.

محکم به بدنه‌ی چرخ ضربه زدم و از صندلی بلند شدم. دستم درد گرفت و چند بار توی هوا تکونش دادم. مامان گفت: آخه چرا این طوری می‌کنی؟ همه‌ش داری به خودت آسیب می‌زنی!

حوصله‌ی نصیحت شنیدن نداشتم. به سمت پذیرایی رفتم و روی یکی از کاناپه‌ها افتادم. امین با تیشرت و شلوارک ورزشی جلوی تلویزیون رو زمین پخش شده بود و فوتبال تماشا می‌کرد. بابا توی اتاقشون بود. رو به امین گفتم: تو خسته نمی‌شی؟

- از چی؟
- از فوتبال.

- مثل پیرزن‌ها حرف می‌زنی. این...
موقعیت حساس بود و سکوت کرد. توپ که اوت شد، ادامه داد: این عمه عطی از تو باحال‌تره.

عمه عطی عمه‌ی بابا بود که تو طالقان تنها زندگی می‌کرد. از آقاجون کوچیکتر بود ولی باز هم پیر بود.

- حالا اگه یه نفر از این ورزش مزخرف که 20 نفر آدم دنبال یه توپ می‌دوئن و 90 دقیقه ملت رو می‌ذارن سر کار و پول نجومی به جیب می‌زنن، خوشش نیاد پیرزنه؟! - چه خبره؟ نفس بگیر! انقد کالری نسوزون.

البته من دلیل خیلی شخصی‌تری برای تنفر از فوتبال داشتم. چیزی نگفتم که خود امین گفت: پس عرق فامیلیت کجا رفته؟

- برو بابا.

- بازی الشبابه... آرش هم داره فیکس بازی می‌کنه.

روی کاناپه درست نشستم و روی صفحه زوم کردم. قبلاً از بازی‌های آرش هیجان زده می‌شدم اما امروز زیاد تأثیری برام نداشت. خوشبختانه داشتم عادت می‌کردم. اگر حسی هم از اون دوران جوونی باقی مونده بود؛ فقط دلخوری بود نه هیچ چیز دیگه‌ای.

صدای زنگ در مامان رو از اتاق به سمت آیفون کشوند و ما از جامون جم نخوردیم. گفتم: ساغره؟

مامان جواب داد: این موقع؟

گوشی رو برداشت و بعد با کلی خوشرویی گفت: بفرمایید بالا.

و رو به ما گفت: مهندس!

جوری خوشحال شده بود که من نزدیک بود حسودیم بشه! گفتم: امیر که اینجا نیست. چرا اومده؟

مامان شونه بالا انداخت و روسری بلندش رو از روی جالباسی برداشت و جلوی در ایستاد. بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. بابا که صدا رو شنیده بود، توی اتاقشون تند تند لباس‌هاش رو عوض می‌کرد. چطور حالا می‌گرنش عود نمی‌کرد! وارد اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم. چند دقیقه بعد صدای خوش و بش مامان و بابا و میعاد به گوشم خورد. احتمالاً حرص امین در اومده بود که نمی‌تونه بازی رو با دقت ببینه.

مشغول صحبت درباره‌ی کارهای خونه‌ی آقاجون بود و صدای به هم خوردن چاقو و بشقاب هم شنیده می‌شد. مامان گفت: اگه چیزی شده بود می‌گفتید امیر هم بیاد. میعاد: نه. اتفاق خاصی نیست.

بابا: بفرما پسرم. یه چیزی بخور.

خیلی دلم می‌خواست بدونم برای چی اومده. چرا به امیر نگفته بود. لبخند زدم؛ شاید اومده بود با من کل کل کنه.

بعد از چند دقیقه حرف‌های معمولی بابا گفت: چیزی لازم داری؟

میعاد با من گفت: من آخرین قبض‌های خونه رو لازم دارم.

بابا بعد از سکوت کوتاهی که احتمالاً از روی جا خوردن بود، گفت: والا همه چی پیش امیره. کاش زنگ زده بودی، می‌گفتم سر راهش فردا برات بیاره. میعاد: که این‌طور.

قضیه داشت جالب می‌شد. خودش اومده بود. تماسی هم نگرفته بود. یه بهانه‌ی

آبکی هم آورده بود. با فرزین که به جایی نرسیدم، بد نبود این یکی رو امتحان می‌کردم. شرایط خونه روز به روز برام سخت‌تر می‌شد. از تخت بلند شدم. سریع بلوز آستین بلند یاسی و شال هم‌رنگش رو پوشیدم و بیرون رفتم. هنوز هم بین بابا و میعاد حرف‌هایی درباره‌ی کار رد و بدل می‌شد. آروم سلام کردم که کوتاه جواب سلامم رو گفت و به صحبتش ادامه داد. همین؟! خیلی تو ذوقم خورد و کنار مامان نشستم؛ حتی حس ترحم هم به من نداشت؛ البته بهش حق می‌دادم. اون کجا و من کجا! خیلی وقت بود که ندیده بودمش. بافت مشکی و شلوار دودی پوشیده بود. ریش‌هاش هم بلندتر از قبل نشون می‌داد. به طرف من برگشت. حس کردم می‌خواد چیزی بگه.

امین فوری پاهاش رو توی کاناپه جمع کرد و گفت: خود آرشه‌ها!

سریع به تلویزیون نگاه کردم. امین با دست کف پاهاش رو فشار می‌داد. من فقط یه آدم رو از دور می‌دیدم که با سرعت به سمت دروازه میره. حال توی سکوت فرو رفته بود و ما به شیشه‌ی تلویزیون زل زده بودیم. توپ به دست دروازه بان خورد و کرنر

شد. امین با حرص دست‌هایش رو روی زانوهاش زد و گفت: خاک تو سرت! تک به تک بود.

متوجه شدم که از تمرکز زیاد اخم کردم. سرم رو چرخوندم و با نگاه مستقیم میعاد روبه‌رو شدم. سرش رو برگردوند و به تلویزیون نگاه کرد. حالا دوربین روی صورت آرش بود که داشت برای زدن کرنل آماده می‌شد. موهای دو طرف سرش رو کوتاه‌تر کرده بود و به نظرم تپل‌تر شده بود. هر چقدر فکر می‌کردم بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که همچین شوهری رو نمی‌خواستم. همون کارمند ساده‌ی مخابرات برای من بس بود ولی با رفتنش توی تیم اداره، در واقع سرنوشتش رو جور دیگه‌ای انتخاب کرد. جدا از من.

به خودم اومدم. هنوز به تلویزیون خیره شده بودم. متوجه نشدم کی توپ رو شوت زد و کی گل نشد. دوباره به سمت مهمون ناخونده نگاه کردم که باز هم چشمش به من بود. بابا درحالی‌که برای خودش خیار پوست می‌کند به امین گفت: امین صداهش رو کم کن! داریم صحبت می‌کنیم.

امین با بداخلاقی خاموش کرد و گفت: نتیجه‌ش معلومه... چی رو ببینیم. اه! و بقیه‌ی غرولوندها رو زیر لب زمزمه کرد. میعاد با اخم عمیقی که روی صورتش بود گفت: چرا خاموش کردی؟ خواهرت به‌خاطر بازی اومده بود. یا من خیالاتی شده بودم یا اون خیلی شبیه بچه‌ها حرف می‌زد! انتظار داشت جلوی در برم به استقبالش؟! - نه... من از فوتبال خوشم نمیاد.

به هر حال میعاد سرش رو پایین انداخته بود و ناراحتی رو تو صورت من نمی‌دید.

27

دو سری از سفارش‌های بوتیک باید تا آخر هفته حاضر می‌شد و چون بوتیک رو تازه افتتاح کرده بودیم، برای فریبا خیلی مهم بود که سر موعد آماده بشه. همه مشغول برش و دوخت بودن و مشتری‌های سالن رو به مهدیس سپرده بودیم. رو به‌هانی گفتم: چه خبر از روزهایی که ما نیستیم؟

بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت: هیچی.

هانی روزهای فرد هم می‌اومد. کارش خیاطی بود و تنوعش زیاد مهم نبود. دیگه مطمئن شده بودم که فرزین قصد نداره حرکتی کنه؛ پس اون همه "مهم نیست" گفتن‌هایش بلوف بود.

بعد از چند دقیقه هانی گفت: تو به کجا رسیدی؟

یه کم دست و پام رو گم کردم. چی باید می‌گفتم که به قضیه‌ی لو دادنش ختم نشه؟ فقط گفتم: بی‌خیال طرف شدم.

با تعجب سرش رو بلند کرد و گفت: راست میگی؟! - آره. چطور؟

- آخه دیروز با شرول اومده بود اینجا. فکر می‌کردم به خاطر تو اومده.

- می‌دونه من فقط روزهای زوج میام.

مستقیم به چشم‌هایش نگاه کردم. حالا اون دست‌وپاش رو گم کرده بود. لبخند زدم و گفتم: باهات حرف زد؟

- در حد چند تا جمله.

و با خنده اضافه کرد: جلوی در دستشویی... انقد سرخ و سفید شدم که آبروم رفت؛ حتماً می‌گه دختره چرا مثل خل وضع‌ها رفتار کرد. من و مرضیه هم آروم خندیدیم.

دوباره مشغول شدم. دیگه دستم هم درد گرفته بود. با اخم گفتم: مگه اینجا تولیدی لباسه؟

- فعلاً که بیگاری‌هاش مال ماست... کلاس گذاشتنش مال فریبا!

- خسته شدم پای چرخ.

- تا آخر هفته درست می‌شه.

کمرم رو راست کردم. چندبار به طرفین چرخوندم و گفتم: شک دارم!

مرضیه هم به حرف اومد: من هم خسته شدم. این چه وضعیه؟! با لبخند ادامه داد: اگه تو سالن بزنی، باید من رو اولین نفر استخدام کنی.

- اگر سالن بزنی که همه‌تون رو می‌برم.

از صندلی بلند شدم و به سمت اتاق طراحی رفتم که یه دور بزنی. خود فریبا هم دست از اتاق مدیریت برداشته بود و کنار مهدیس مشتری‌ها رو راه می‌انداخت. به من نگاه کرد و گفت: چی شده؟

- اومدم یه دوری بزنی.

با خنده‌ی ساختگی گفت: نمی‌تونی اون‌ور بند کنی. نه؟

شونه بالا انداختم و برای چند تا از مشتری‌های آشنا لبخند زدم. مهدیس مشغول توضیح دادن مدل یقه و رنگ لباس برای یکی از دخترها بود که توی قسمت انتهایی سالن نشسته بودن؛ به طرفشون رفتم. موسیقی اون‌طرف آهسته‌تر شنیده می‌شد. جلوی مانیتور ایستادم. دختر با صورت آویزون به عکس نگاه می‌کرد.

مهدیس رو به من چشم‌هایش رو درشت کرد و لپش رو باد کرد. می‌دونستم حسابی

کلافه شده. از قیافه‌ش خنده‌م گرفته بود. دختر برگشت و گفت: من اومدم اینجا که لباس متفاوت باشه، نه انقدر ساده.

به صفحه اشاره کرد. اتفاقاً لباس ساده نبود. هم از نظر رنگ هم مدل. به جای مهدیس گفتم: ولی مناسب بودن بهتر از متفاوت بودن.

- پس این همه پول برای چی میدم؟

ما که معجزه نمی‌تونستیم بکنیم. خواستم بگم «از اون‌ی که می‌گیره پیرس» که صدای فریبا به گوشم خورد: سحر جان! اجازه بده کارشون رو انجام بدن.

سکوت کردم و دختر گفت: من پشت گردنی دوست دارم. چرا تو این عکس‌ها نداری؟

مهدیس: اگه بخواید میارمشون. می‌تونیم چند تا طرح رو با هم ادغام کنیم. اما... دختر: اما چی؟

من: پشت گردنی برای خانوم‌های استخونی پیشنهاد نمیشه. این طوری لباس خیلی آویزون به نظر می‌رسه.

دختر: من قبلاً هم پوشیدم.

فریبا: سحر!

به طرفش نگاه کردم که با اخم ادامه داد: چرا همیشه باید تو هر کاری دخالت کنی؟ اینجا چیز خصوصی‌ای وجود نداشت. همه به هم کمک می‌کردیم. لحنش خیلی تند بود مخصوصاً جلوی مشتری‌ها. چیزی نگفتم. مهدیس جواب داد: من کار سحر رو بیشتر از خودم قبول دارم؛ فقط مشورته.

و به دختر گفت: مگه نه؟

دختر سر تکون داد و فریبا گفت: سحر برگرد سر کارت.

ول کن هم نبود. سیم‌هام دوباره قاطی کرد و گفتم: کارم طراحی. فراموش کردید؟

خانوم‌ها با تعجب به بحثی که تا حالا پیش نیومده بود دقت می‌کردن. فریبا

هیچ‌وقت جلوی مشتری‌ها با دخترهای مزون این طوری صحبت نمی‌کرد.

با لحن تندتری گفت: کارت چیزیه که من می‌گم.

دقیقاً مطمئن شدم که دیگه نمی‌خواد من اینجا کار کنم؛ اما من شغلم رو خیلی

دوست داشتم. با پوزخند گفتم: مشکل شما چیه؟

مهدیس دستم رو کشید و گفت: سحر! آرام.

فریبا: مشکل تویی دخترم که فکر می‌کنی من اینجا استخدام توأم!

یکی از خانوم‌ها آرام خندید و من بلند گفتم: می‌خوای لباس‌هایی که به دردشون

نمی‌خوره رو بندازی بهشون، کسی هم صداش در نیاد؟! اون هم با این قیمت‌ها.

اگر قرار بود برم، واقعیت رو می‌گفتم و می‌رفتم. چشم‌های فریبا از عصبانیت درشت شد و همه‌ه توی سالن پیچید. خواست چیزی بگه که گفتم: پس معنی مشاوره چیه اگه قرار نیست راهنمایی کنیم؟

فریبا بلند داد زد: برو بیرون ببینم!

بلندتر داد زدم: قصدم هم همین بود.

و به طرف در رفتم. یک راست به سمت اتاق خیاطی. بین سوال‌های پشت سر هم هانی و مرضیه، مشغول جمع کردن وسایلم شدم. زیپ کیف رو بستم و گفتم: اگه چیزی جا گذاشته باشم بعداً ازتون می‌گیرم.

هانی: نمی‌خوای بگی چی شده؟

من: از مهدیس بپرس. دعوا کردیم.

مرضیه: این که کار هر روزتونه.

من: این دفعه فرق داشت.

بیرون رفتم و فریبا رو در حال قدم زدن جلوی در دیدم. با نیشخند گفتم: خودم راه رو بلدم!

- چی به برادرم گفتی؟

...

- هنوز نرسیده پرش کردی؟ ... سه روزه با من حرف نمی‌زنه.

- پس مشکل مشخص شد.

...

- چرا درباره‌ی من با برادرتون حرف می‌زنید؟ به چه حقی؟

- پس می‌خواستی یه گوشه بشینم و نگاه کنم؟!

سر تکون دادم و گفتم: چی درباره‌ی من گفت؟

- چی باید می‌گفت؟ انکار کرد.

دوباره با تأسف سر تکون دادم و در رو باز کردم. قبل از رفتن گفتم: به آدم اشتباهی گیر دادی؛ ولی کسی که چیزی از دست داده تویی، نه من!

و در رو محکم بستم.

28

مامان لیوان آب پرتقال رو به دستم داد و گفت: حالا چرا خودت رو زجر میدی؟!

...

- اونجا نشد، یه جا دیگه.

- ...-
- چرا تلفن دوست‌هات رو جواب نمیدی؟
 - خودم بعداً زنگ می‌زنم.
 - برو تا بابات نیست بزن.
 - خب حالا... دیشب خواب آقاچون رو دیدم.
 - از بس شب دیر می‌خوابی.
 - دیر می‌خوابم! ما که ساعت 11 مثل مرغ می‌ریم تو جا.
 - مامان از اتاقم بیرون رفت و گفت: خوشحال بود؟
 - دنبالش به طرف آشپزخونه رفتم و کمی از آب پرتقال رو خوردم.
 - مثل همون روزها بود.
 - کجا؟
 - طالقان.
 - راست می‌گی؟ چقدر من و عمه‌ت گفتیم پیرمرد رو تو زادگاهش دفن کنن، به گوش عموت نرفت.
 - هوا برفی بود. نمی‌شد.
 - فردا میرم بهشت زهرا.
 - لیوان رو سر کشیدم و روی کابینت گذاشتم.
 - چرا همین دیشب که بیکار شدم باید خوابش رو ببینم؟!
 - لابد فکرش بودی. چطور مگه؟
 - عمه مژگان می‌گفت قالیچه‌ای که به من رسیده طالقانه.
 - با تعجب به من نگاه کرد و گفت: می‌خوای بری دنبالش؟
 - نرم؟
 - به خاطر یه قالی اون پیرزن رو زابه‌راه کنی؟ همون روزهای مراسم هم بیچاره اسیر ما شده بود.
 - عمه عطیه اون جوری نیست.
 - صبرکن اول به بابات بگم.
 - من که قبلاً با آقاچون می‌رفتم.
 - الان که تنهایی.
 - بابا نذاره هم میرم. الکی که خواب ندیدم.
 - حالا ببینم چی می‌شه. این طوری جلو بابات بلبل زبونی نکنی!

تمام عصر به واکنش بابا فکر می‌کردم و منتظر برگشتنش بودم. وقتی اومد مامان با یه چایی تازه دم و کلی آب و تاب خوابی که هنوز براش تعریف نکرده بودم رو با جزئیات کامل به بابا گفت! و تأکید کرد «اگه نذاریم بره آقات قهر می‌کنه». همه‌ی این‌ها رو من از کنار در اتاق می‌شنیدم. اصلاً فکر نمی‌کردم قوه‌ی تخیل مامان انقدر قوی باشه. بینشون سکوت خسته کننده‌ای ایجاد شد و آخر بابا گفت: با امیر بره، من وقت ندارم.

می‌دونستم اگر کار به این و اون بیفته تا دو سال دیگه هم رنگ قالی رو نمی‌بینم؛ بس که امروز و فردا پیش میاد. پریدم توی قاب در و گفتم: امیر که نمی‌تونه مرخصی بگیره. خودم میرم، ظهر نشده برمی‌گردم. بابا صورتش رو برگردوند. مثلاً می‌خواست کاری کنه که روی من به روش باز نشه ولی من پرروتر از این حرف‌ها بودم. مامان برام چشم غره رفت و من دوباره گفتم: فردا من و مامان میریم. تا عصر برمی‌گردیم. کسی چیزی نگفت و من این رو به نشونه‌ی موافقت گذاشتم و به اتاقم برگشتم. امیدوار بودم که با اون قالیچه زندگیم متحول بشه. هر چند خیلی مسخره به نظر می‌رسید؛ شاید یه چیز درست و حسابی‌ای بود.

29

مامان چادرش رو بالا کشیده بود که گلی نشه. هوا خیلی سرد بود. دست‌هام رو توی جیب‌های پالتوی ضخیم فرو برده بودم. هر دو منتظر پارک کردن بابا بودیم. قرار نبود بیاد ولی اومده بود. یه قسمتی از مسیر مجبور شد زنجیر چرخ ببندد. هوا جون می‌داد برای نفس کشیدن و دویدن. بابا پیاده شد و نایلون‌های خریدی که برای عمه کرده بود رو بیرون آورد. رو به مامان گفت: بریم. با هم توی کوچهی خلوت پر از برف و یخ حرکت کردیم و مراقب بودیم که سر نخوریم. شوهر عمه عطیه خیلی زود فوت شده بود و بچه‌ای نداشت. گاهی بچه‌های دو تا برادرش بهش سر می‌زدن ولی اغلب تنها بود. وقتی آقاجون رو برای دیدنش می‌آوردم خیلی ذوق زده می‌شد و به زور ما رو چند هفته نگه می‌داشت. اگر فریبا مرخصی نمی‌داد، برمی‌گشتم تهران و دوباره برای آوردن آقاجون می‌اومدم. آقاجون همیشه ترجیح می‌داد از من بخواد بیارمش تا بچه‌هاش رو از کار و زندگی نندازه. من هم فقط نصف هفته کار می‌کردم و وقتم از بقیه آزادتر بود. جلوی در آهنی سفید رنگ رسیده بودیم. بابا زنگ زد و چند دقیقه بعد صدای عمه از حیاط شنیده شد که با لهجهی محلی گفت: کیه؟

بابا جواب داد: مهمون نمی‌خواید؟

در باز شد. عمه با لبخند و البته بدون لهجه گفت: بفرمایید. خوش اومدید. جلوی مهمون‌هایی که از تهران می‌اومدن فارسی غلیظ حرف می‌زد. یادم می‌آید اولین باری که دست خط خوبش رو دیدم باور نمی‌کردم که مال یه پیرزن باشه. بابا رو بغل کرد و بعد از کلی ماچ و بوسه ولش کرد. از لبخند روی لب بابا حس کردم یه کم خوش اخلاق شده. با من و مامان هم احوالپرسی گرم کرد. با هم وارد حیاط پر از درخت و شیب دار خونه شدیم. از پله‌های فلزی که کاملاً با موکت پوشیده شده بود بالا می‌رفتیم و آب از شیروانی‌ها می‌چکید. عمه مدام تعارف می‌کرد.

خونه مثل همیشه بود. شبیه خونه‌ی همی‌زن‌های تنها. کنار بخاری نفتی رفتیم و دست‌هام رو گرم کردم. یه چراغ گرمکن علاءالدین هم توی اتاق پذیرایی روشن بود و کتری بزرگی که برای رطوبت هوا بود، روش بخار می‌کرد. روستا هنوز گاز نداشت و لطفش هم به همین بود. خونه‌های با نمک شیروانی دار و حیاط‌های بزرگ پر از درخت و گل؛ البته الان که فصل زمستون بود سرسبزی‌ای در کار نبود. عمه مشغول آماده کردن سفره‌ی صبحونه بود و هرچی می‌گفتم صبحونه خوردیم باور نمی‌کرد. دل توی دلم نبود که ببینم این قالیچه‌ی کزایی چیه که حتی بابا هم ندیده بودش.

کنار مامان نشسته بودم و نون و پنیر محلی می‌خوردم. مامان به زانوم زد. نگاهش کردم که با چشم و ابرو یادآوری می‌کرد که من تو راه شیرکاکائو و کیک و یه کاسه حلیم خوردم. یاد رژیم و ب*ا*س*ن*م افتادم. نون شیرین محلی رو با افسوس توی سفره گذاشتم. بابا فقط یه چای خورد و با تشکر کنار رفت. منتظر بودم حرفی بزنه اما از وقتی قاب عکس قدیمی آقاجون رو توی اتاق پذیرایی دیده بود تو حال و هوای دیگه‌ای رفته بود. عکس آقاجون کنار عکس پدر بزرگ میعاد و عکس پدرشون آویزون بود. عمه خواست طرف‌ها رو جمع کنه که من بلند شدم. کنار بابا نشست و درباره‌ی آقاجون حرف زد. فضای بینشون خیلی ناراحت کننده بود و حس کردم الان گریه زاری مامان راه می‌افته. من هم یه کم حالم گرفت و برای اینکه بدتر نشم، مشغول شستن استکان‌ها شدم. هر وقت حال من بد می‌شد حتماً یه اتفاق بدی بعدش می‌افتاد.

وقتی بیرون اومدم همه سکوت کرده بودن. چند دقیقه بعد بابا گفت: عمه جان! آقام اینجا یه قالی داشته؟

عمه کمی فکر کرد و جواب داد: قالیچه‌ی ترنج رو میگی؟
- آره.

- تو انبار خونه سنگیه.

خونه سنگی، خونه‌ی پدریشون بود که حالا خراب شده بود. نزدیک پرچین‌های انتهای همین باغ بود. مامان گفت: بخشیده به سحر، می‌خواد یادگاری نگاهش داره. عمه به من نگاه کرد و گفت: به تو؟
- بله.

سر تکون داد و گفت: پس به تو رسید.

به سمت بابا برگشت: کلید انبار و صندوق رو میدم، خودم پای راه اومدن ندارم. نیم ساعت بعد بابا در حال باز کردن قفل قدیمی در انبار بود و من به زور دنبالش راه افتاده بودم. باغ بزرگی بود که عمه برای آبیاری درخت‌هاش از آبیاری محل کمک می‌گرفت. فروش گردوها و سیب‌ها درآمد قابل توجهی داشت که از هزینه‌های عمه زیادتر می‌شد. تمام سعی‌ام رو می‌کردم که گلی و کثیف نشم. وقتی وارد انبار شدیم، بابا چراغ شارژی توی دستش رو روشن کرد. این انبار سیم کشی برق نداشت. نورش رو زیاد کرد و جلوتر از من راه افتاد. انبار زیاد بزرگ نبود اما پر از اسباب و وسایل مختلف و اغلب به دردخور بود. حالا دیگه مطمئن شده بودم که چیز قیمتی‌ای اینجا پیدا نمیشه و فقط به خاطر کنجکاوی بود که بین وسیله‌ها می‌گشتم. مواظب ناخن‌هام بودم که خراب نشن.

با وجود چراغ باز هم همه جا تاریک و مرطوب بود. بابا هم می‌گشت و صدای برخورد وسایلی مثل چراغ و گلدون و ظرف توی سکوت سه ساله‌ی بینمون می‌پیچید. باز همون حس عجیب و خاص سراغم اومده بود. حسی که بعد از فوت آقاجون خودش رو نشون داد. بی‌اراده به سمت راست چرخیدم و سماور مسی‌ای رو بلند کردم. چیزی از پشتش نظرم رو جلب کرد. دست بردم و جلوتر آوردمش. یه صندوق قدیمی بود. به بابا گفتم: اینجاست.

به طرف من برگشت و چراغ رو بالا گرفت. صندوق رو جلوتر آورد و مشغول ور رفتن با قفل زنگ زده‌ی درش شد. همین که باز شد چراغ رو بلند کردم. با اطمینان غیر قابل انکاری می‌دونستم که با چی مواجه می‌شم. داخلش کاملاً خشک بود و قالیچه‌ی لوله شده بین یه پارچه‌ی قرمز پیچیده شده بود. بوی نفتالین و مواد نگه دارنده تو فضا پیچید و من جلوی بینیم رو گرفتم. بابا قالیچه رو بیرون آورد. صندوق رو سر جای اولش هل داد و گفت: صندوقش سنگینه.

بی‌توجه به من راه افتاد. دوباره دنبالش دویدم. چراغ رو خاموش کرد و من هم بیرون اومدم. در رو قفل کرد. چیزی که توی دست‌هاش گرفته بود خیلی کوچیک و کهنه به نظر می‌رسید.

بابا کلیدها رو به عمه برگردوند و قالیچه رو روی زمین ایوان گذاشت. از این همه هیجان که سعی می‌کردم کنترلش کنم، تعجب کرده بودم. قالیچه رو پهن کرد و همه بهش زل زدیم. طولش بیشتر از یک متر نبود. طرح شلوغی از گل و بوته و ترنج و خطوط مختلف داشت که هیچ چیز خاصی رو نشون نمی‌داد؛ حتی طرح‌ها قرینه هم نبودن. یکی دو قسمتش هم جویده شده بود. توی دلم خندیدم و گفتم «شاید عمه مزگان درباره‌ی دیوونگی آقاجون حق داشت!». به‌هرحال یادگاری باحالی بود و همیشه من رو به یاد آقاجون می‌انداخت. سرم رو بلند کردم. عمه و مامان به من نگاه می‌کردن و مامان کمی غمگین به نظر می‌رسید. لبخند زدم و گفتم: بامزه‌ست! هر دو خندیدن و همراه بابا به سمت اتاق پذیرایی رفتن. دوباره به قالیچه نگاه کردم. روی گل‌هاش دست کشیدم. انگشتم رو روی حاشیه اش حرکت دادم. روی نقش‌هایی که حالا انگار پرننگ‌تر شده بود. گوشه‌ش رو برگردوندم و طرح‌های پشتش رو بررسی کردم. دست‌هام زمختو آفتاب سوخته شده بود. مرد کنارم زانو زد و قالیچه رو جمع کرد. گرد و خاک توی هوا بلند شد که با دست پس زد. با کلمه‌ها و لهجه‌ای که چیزی ازش سر در نمی‌آوردم، جمله‌ای گفت. چیزی نفهمیدم اما بلند شدم و کوله‌بار رو روی دوشم انداختم. آفتاب توی صورتمون می‌خورد و همراه هم حرکت می‌کردیم. مرد به دره‌های اطراف اشاره می‌کرد و حرف می‌زد. نگاهم رو به همون سمت برگردوندم و به نقطه‌ای خیره شدم. اصلاً نمی‌دونستم کجام. جمله‌هایی رو به زبون می‌آوردم که مفهومش رو نمی‌فهمیدم؛ حتی صدام عوض شده بود و به وحشت افتاده بودم.

شونه‌هام تکون می‌خورد و آسمون جلوی چشم حرکت می‌کرد. نگاهم به صورت عمه می‌خکوب شده بود که دست‌هاش روی شونه‌هام بود و توی چشم‌هام دقیق شده بود.

-حالت خوبه دختر؟! -

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی قفسه‌ی سینه‌م فشار دادم. حس کردم اگر دیرتر رسیده بود، خفه شده بودم. به اطراف نگاه کردم. هنوز توی ایوان خونه بودیم و آسمون اون طرف پنجره ابری و گرفته بود. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: خوبم. -صدات زدم بیای میوه بخوری.

-بیخشید حواسم نشد.

-زل زده بودی به این فرش!

دوباره به قالی نگاه کردم و مردد گفتم: عمه جان؟! -بله.

-این اواخر آقاجون...
 سکوت کردم که گفت: چی؟
 -نمی‌دونم... رفتارهای خاصی می‌کرد.
 -برادرم از همون جوونی یه حالت‌هایی داشت.
 توی دلم خالی شد و پرسیدم: چه حالت‌هایی؟
 شونه‌م رو فشار داد و گفت: چی شنیدی؟ خودش حرفی زده؟
 -نه...
 -آقاجانت آخر عمر مشاعرش رو از دست داده بود.
 حالا چهره‌اش خیلی ناراحت شده بود. دیدم خیلی نگرانش کردم، سر تکون دادم و
 گفتم: همین‌طوری یادش کردم. خدا بی‌امرزدش.
 بلند شد و با دست کمرش رو نگه داشت. گفتم: خوبید؟
 -آره. بریم تو اتاق.
 قالیچه رو لوله کردم و همراهش به اتاق پذیرایی رفتم. اصلاً نمی‌خواستم
 کوچک‌ترین فکری در مورد علائم و توهم‌هام بکنم. واقعاً می‌خواستم به اعماق ذهنم
 برونمش و دیگه هرگز بهش اهمیتی ندم.

30

آشغال‌ها و پوست‌های مرغ رو توی پیاده روی پایین پنجره‌ی اتاقم انداختم. گربه از کنار سطل زباله‌ی بزرگ چند متر اون طرفتر تکون خورد. منتظر بودم که به سمت مرغ‌ها بیاد. پرده بیشتر کنار رفت و امین نزدیک گوشم گفت: انقد به اینا غذا نده، دور خونه پر از گربه شده.
 عصبانی از پنجره دور شدم و گفتم: بیرون که نرم، با تلفن که حرف نزنم، زنگ موبایلم که بلند نشه، به گربه‌ها هم غذا ندم، پس چه گهی بخورم تو این خونه؟!
 امین با خنده پنجره رو بست گفت: خفه، آبرومون رفت!
 -یه چیزی هم بدهکار شدیم!
 مامان از پذیرایی بلند گفت: بیا به من کمک کن.
 رو به امین گفتم: همین‌جوری سرت رو ننداز پایین بیا تو اتاقم!
 -چه پررو شدی هنوز نیومده.
 از اتاق بیرون رفتم و به مامان گفتم: یه چیزی به این گل پست بگوها!
 مامان اخم کرد و گفت: حالا بابات نیست، دور ور ندار واسه من.
 وارد آشپزخونه شدم و مامان رو به امین گفت: نیش رو ببند.

بالای قابلمه‌ها ایستادم و گفتم: بچه‌ها می‌خوان بیان؟
 -امیر، مهندس رو دعوت کرده.
 یه جوری می‌گفت «مهندس» که انگار درباره‌ی پسر ارشدش حرف می‌زنه!
 -امیر اگه دوست داره، خونوی خودش دعوت کنه. از کیسه‌ی خلیفه می‌بخشه؟!
 امین حرفم رو تأیید کرد. مامان خندید و آخرین سیب رو هم از سبد برداشت که خشک کنه. میوه‌ها برق می‌زدن.
 -امیر گفته ما رفتیم دنبال قالیچه، اون بنده خدا هم دلش خواسته قالیچه رو ببینه...
 گفتم دعوتش کنه.
 به من نگاه کرد و ادامه داد: چیه مگه؟
 -حالا چرا انقدر با امیر جور شده؟
 -چه عیبی داره. هم سن و سالن دیگه.
 -امیر چرا درباره‌ی من باهاش حرف می‌زنه؟
 مامان ابروش رو بالا انداخت و با کنجکاوی گفت: درباره‌ی تو؟!
 سریع گفتم: چیکار مونده؟
 -برنج بشور.
 دو ساعت بعد همه توی پذیرایی نشسته بودن و جای ساغر خیلی خالی بود. نیلوفر کنار من مشغول پوست کندن نارنگی بود. نصفش رو به سمت من تعارف کرد و گفت: از ساغر خبر نداری؟
 نارنگی رو گرفتم و گفتم: دیروز یه سر زد، ببینه این قالیچه‌ی کدایی چه شکلیه! لبخند زد و گفت: با این ارثیه‌ت همه رو گذاشتی سر کار.
 و به میعاد که وسط بابا و امیر، روی مبل سه نفره گیر کرده بود، اشاره کرد، خندید. خودم هم خنده‌م گرفت. راست می‌گفت. یه پر نارنگی خوردم و دوباره به سمت میعاد برگشتم که در حال صحبت با امیر بود. از اینکه هر وقت می‌خواست یه بهانه جور می‌کرد که به اینجا سر بزنه مشکوک شده بودم. به نظر نمی‌رسید کششی نسبت به من داشته باشه. مسلماً عاشق‌ها انقدر بی‌تفاوت و سرد رفتار نمی‌کنن؛ شاید اصلاً بلد نبود چطوری باید احساسش رو نشون بده! حتی سعی نمی‌کرد بیرون از این خونه من رو ببینه. به فکر خودم خندیدم. آخرین پر نارنگی رو خوردم. نیلوفر آروم گفت: چرا هیچ‌وقت با مادرش نمیاد؟
 من دلیل زنده‌ش بودم. مادرش نمی‌خواست خانواده‌ی ما فکر و خیالی به سرشون بزنه. نیلوفر وقتی سکوت‌م رو دید دستپاچه نگاهم کرد و دقیقاً حس کردم که می‌خواد عذرخواهی کنه ولی نمی‌دونه بابت چی! از اینکه اطرافیانم رو تو همچین موقعیتی

قرار داده بودم منتفر بودم. امیر به من نگاه کرد و گفت: سحر میری قالی رو بیاری؟ آقای مهندس چیزهای قدیمی رو دوست داره. -شستمش، تو بالکن امینه. میعاد با تعجب نگاهم کرد که گفتم: کوچیکه، انقده. با دست طولش رو نشون دادم. میعاد بلند شد و گفت: می‌شه ببینم؟ خیلی کنجکاو شدم. تو دلم گفتم «تو که دیگه بلند شدی، اجازه گرفتنت چیه؟» و به سمت اتاق امین حرکت کردم و بلند گفتم: بفرمایید. آستین‌های پلیور سرمه‌ای‌ش رو بالا کشید و دنبال من راه افتاد. برق بالکن رو روشن کردم و درش رو باز کردم. تعارف زدم: بفرمایید. -شما بفرمایید. -نه. خواهش می‌کنم! دیدم داخل نمیره، خودم حرکت کردم که جلوی در محکم به هم خوردیم و شیشه‌ی در هم تگون بدی خورد و لرزید. خودش رو یه گوشه جمع کرد و شق و رق ایستاد. من درحالی‌که به زور جلوی خنده‌م رو گرفته بودم و آرنجم رو می‌مالیدم وارد شدم. با لبخند گفتم: بفرمایید... انگار این در مشکل داره. با اخم و «یاالله» گفتن وارد شد و گفت: با من؟ -واسه عظمت روحی شما کوچیکه؛ باید ببخشید. اخمش بیشتر شد. کنار قالیچه که کف زمین بود و انتهایش از زیر نرده‌ها آویزون بود نشستم و گفتم: اینه. اون طرف بالکن روی پاهاش نشست و به قالیچه دست کشید. اون مات نقش‌های قالی شده بود و من مات اون. تا حالا با لباسی غیر از کت و شلوار ندیده بودمش. سنش رو کمتر نشون می‌داد و انصافاً بهش می‌اومد. آروم گفت: کجا بود؟ -انبار ته باغ عمه عطیه. با تعجب گفت: خونه سنگی؟! -آره. تو یه صندوق. با اخم سر تگون داد و گوشه‌ی فرش رو گرفت که برگردونه. به نظر زیادی کنجکاو می‌اومد. فرش رو به طرف خودم کشیدم و گفتم: خیسه... بهتره بریم. دوباره دستش رو به طرف فرش برد که بلند شدم و گفتم: بفرمایید، منتظرن. درست نیست تنها باشیم برادر!

مجبور شد که بلند بشه و متفکرانه نگاهم کرد. به در اشاره کردم. با پوزخند گفت:
می‌ترسم دوباره بازی در بیاره.
-من ضمانتت رو می‌کنم.
-کی ضمانت شما رو می‌کنه؟
واقعاً فکر می‌کرد عمداً بهش خوردم؟! این چش بود؟ بالاخره بیرون رفتیم و وسط
اتاق گفت: راستی...
به سمتش برگشتم و گفتم: بله؟
-امیر گفت از خیاط‌خونه اومدی بیرون.
-منظورش مزون بوده، بله.
-منشیم رفته شهرستان!
-براش دعا کنم؟
-اگه می‌خواید، می‌تونم با رئیس شرکت صحبت کنم شما به جاش بیایید.
-رشته‌ی من طراحی دوخته... پیام شرکت معماری؟!
-کارهای اپراتوری که بلدین. نه؟
سر تکون دادم و گفتم: آره؛ ولی می‌خوام یه شغل مناسب‌تر پیدا کنم.
سرش رو پایین انداخته بود و یکی از ساعدهاش رو فشار می‌داد. خواستم حرکت
کنم که دوباره با من گفت: تو این اوضاع بیکاری؟!
گیج نگاهش کردم. داشت اصرار می‌کرد. نمی‌دونستم چرا؛ شاید می‌خواست هر روز
من رو ببینه! شاید کارهایش لنگ منشی بود! شاید دلش برای من سوخته بود و
می‌ترسید باز هم دست به خودزنی بزنم. از فکر آخرم عصبانی شدم و گفتم:
بفرمایید. منتظرن.
با دست به بیرون اشاره کردم که سرش رو بلند کرد. ابروش رو بالا انداخت و با
حالت وسوسه کننده‌ای گفت: حقوقش بالاست‌ها!
لبخند زدم. همه فکر می‌کردن من آدم پولکی‌ای هستم. تا یه حدی بودم ولی نه سر
هر چیزی.
-مثلاً چقدر؟
-یک و پونصد.
برای یه منشی ساده حقوق خوبی بود. برای اینکه بی‌خیال بشه گفتم: من دو میلیون
می‌گیرم.
اخم کرد و زودتر از من به طرف در رفت. من هم نیشم رو بستم و بیرون رفتم. بابا به
من چپ‌چپ نگاه کرد؛ شاید لغتش داده بودیم؛ حتماً می‌ترسید جوون مردم رو از راه

به در کنم. وقتی میعاد با حالت عادی کنارشون نشست و شروع به صحبت کرد، بابا هم سرش رو برگردوند. از حرف‌های میعاد با امیر فهمیدم که از نظر اون هم فرش ارزش مالی نداشت.

31

صفحه‌ی بعدی رو آوردم و مشغول گشتن شدم. تا حالا هیچ کاری که حداقل یه ذره به رشته‌م نزدیک باشه پیدا نکرده بودم. از استخدام اداره‌های دولتی هم که ناامید شده بودم. فکر می‌کردم فریبا به یه هفته نکشیده، ازم می‌خواد که برگردم ولی هیچ خبری نبود. چند دقیقه پیش با هانی و مهدیس حرف زده بودم و اون‌ها هم به چیز خاصی اشاره نکرده بودن. تنها چیزی که دستگیرم شده بود این بود که نازی روزهای زوج جای من رو پر کرده بود. هانی هم خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. هر دو تأکید کرده بودن که قالیچه رو به یه فرش فروش نشون بدم و عکس‌العملش رو ببینم. خودم هم به این نتیجه رسیده بودم که شاید قیمت داشته باشه؛ اصلاً به خاطر همین رفته بودم دنبالش.

روزنامه رو بستم و روی میز شیشه‌ای آشپزخونه هل دادم. موبایلم رو برداشتم و کارت خانوم حمیدی رو جلوم گذاشتم. باز مسئول سالن عروس بودن که از هیچی بهتر بود. بعد از دو تا بوق جواب داد: بله؟

- سلام. سالن عروس نگین؟

- بله. امرتون؟

- می‌تونم با خود خانوم حمیدی صحبت کنم؟

- نه عزیزم. ایشون نمیان سالن.

- پس...

- متأسفانه من نمی‌تونم شماره‌ی شخصیشون رو در اختیار کسی بذارم.

- بله. متوجه‌ام.

- می‌تونید پیغام و شماره بذارید.

- دنبال کسی برای بخش فروش سالن می‌گشتن.

- هفته‌ی پیش استخدام شدن خانومی.

- بله.

- کمکی از من برمیاد؟

- موفق باشید. خدانگهدار.

گوشی رو روی میز پرت کردم. بله متوجه شدم که دنیای ناز کردن نیست. سریع گوشی رو برداشتم و دور و برش رو بررسی کردم که از همین هم نیفتم! بعد روی میز دست کشیدم که ترک نخورده باشه. مامان جلوی این ایستاد. تلفن توی دستش بود. گوشی رو پایین آورد و گفت: امیر میگه مهندس منشی لازم داره.

- به امیر بگو «خب؟»
- میگه حقوقش هم خوبه.

ای بابا باز حرف حقوق اومد وسط. شیطونه می‌گفت این گلدون رو پرت کنم وسط پذیرایی ها! در عوض سکوت کردم و به سمت اتاق رفتم. مامان هم دنبالم راه افتاد و گفت: امیر میگه به شرطی که آبروریزی نکنی. عصبانی برگشتم و دستم رو دراز کردم.

- گوشی رو بده به من.
مامان چشم‌هاش رو گرد کرد و عقب رفت. دوباره سعی کردم گوشی رو بگیرم که باز دستش رو عقب کشید.

- بهش بگو من کمتر از دو میلیون نمی‌گیرم!
مامان توی گوشی گفت: شنیدی امیر؟
و آروم خندید و به سمت آشپزخونه رفت. امین جلوی در اتاقش ایستاد و گفت: بگو نظر امین رو دو و پونصده.

رو به من ادامه داد: شاید این دست از گدابازی برداره!
- گدا عمه‌ته.
- عمه‌ی تو هم می‌شه.
- بشه.
- پس فردا ولنتاینه.

- کادوش رو دوست دختر تو بگیره... پولش رو من بدم؟!
سر تکون داد و گفت: واقعاً که هیچکی به فکر من بدبخت نیست.

روی تخت دراز کشیدم و امین همزمان که از اتاق دور می‌شد می‌گفت: بابا هم پول اون دو ماهی که تابستون براش کار کردم رو نداد.

صدای مامان از دور اومد: تو چی میگی؟ مته کنیز حاج باقر!
سریع بلند شدم و لباس بیرون پوشیدم. تا بابا نیومده بود باید قالیچه رو به چند تا از فرش فروش‌های محل نشون می‌دادم. اگر چیز عتیقه‌ای بود از رفتارشون می‌تونستم بفهمم. حاضر شدم و بیرون رفتم. رو به امین گفتم: بیا این قالیچه رو بردار، ببریمش به چند نفر نشون بدیم.

هردو با تعجب به من نگاه می‌کردن که آخر مامان گفت: دندون اسب پیشکشی رو نمی‌شمرن. مگه نگفتی یادگاریه؟
 - چیکار کنم؟ مگه خودم خوشم میاد که بفروشم؟
 - می‌خوای بفروشی؟!
 - اگه خیلی قیمتی باشه.
 امین زد زیر خنده و گفت: اون؟!
 - نه اون یکی!... پاشو حاضر شو.
 - فکر می‌کنی چقدر ازت می‌خرن؟
 - شاید عتیقه باشه... از این فرش صادراتی ها.
 حالا مامان هم کرکر می‌خندید.
 - حالا بردارش؛ شاید باشه.
 خودم هم می‌تونستم حملش کنم ولی بهتر بود کسی همراهم باشه. مامان سر تکون داد و رفت. امین گفت: مگه من حمالم؟!
 - پس فردا ولنتاین نیست دیگه؟!
 سریع گفت: هیس!
 و به سمتی که مامان رفته بود نگاه کرد.
 - به تو هم میگن خواهر؟
 - میای یا نه؟
 - پس صبر کن موتور علیرضا رو بگیرم.
 یه ربع بعد من ترک موتور نشسته بودم و قالیچه هم پشتمون با طناب بسته شده بود. حالا می‌تونستیم از محله‌مون هم خارج بشیم چون اکثر کاسب‌های محل بابا و ما رو می‌شناختن و ممکن بود حرفی از ما بهش بزnen، درحالی‌که بابا خبری از ماجرا نداشت و این بد بود. یا اگر قالیچه بی‌ارزش بود آبروی بابا رو برده بودیم و پدر هردومون رو درمی‌آورد. چند تا چهارراه رو رد کرده بودیم و من تازه داشتم با موتور سواری حال می‌کردم که چشمم به مغازه‌ی فرش فروشی افتاد و گفتم: امین نگه دار!
 کمی رد کرده بود که انداخت توی پیاده رو و موتور رو جلوی در مغازه پارک کرد.
 پیاده شدم و گفتم: قفلش کن موتور مردمه.
 امین «باشه» ای گفت و موتور رو قفل زد. قالی رو برداشت و با هم وارد مغازه شدیم که بالای درش قفس دو تا مرغ عشق بود. همین که پامون رو داخل گذاشتیم، ویغ

ویغ پرنده‌ها شروع شد. یکی از مردها به سمتون اومد و با برانداز کردن هر دو گفت: بله.

به امین که مثل ماست ایستاده بود، اشاره کردم. فرش رو روی دوازده متری‌ای که نصفش پهن بود گذاشت و لوله رو باز کرد. من گفتم: حاج آقا یه فرش از پدربزرگم بهم رسیده که هر کی دیده گفته قیمتیه.

امین آروم به کفشم زد. روی لبش لبخند بود. ادامه دادم: می‌خواستم نظر شما رو هم بدونم.

مرد عینکش رو از جیبش بیرون آورد و گفت: سلام.

از بس هول بودم «سلام کردن» یادم رفته بود. هر دو با هم گفتیم: سلام.

مرد خندید و عینک رو به چشمش زد. مرد دوم هم که مسن‌تر بود بلند شد و به سمت ما اومد. روی پرزهای از بین رفته‌ی فرش دست کشیدن و چند بار پشت و روش رو بررسی کردن. بعد از مدتی مرد اولی به من گفت: کی بهت گفته قیمتیه؟

- هر کی دیده.

- از کجا آوردی؟

- خونه‌ی پدربزرگم. طالقان.

- قدیمی هست ولی...

- ولی چی؟

مرد دوم گفت: هر چیز قدیمی‌ای که قیمت نداره دخترم!

ای بابا. حالا نمی‌شد من یه بار توی عمرم شانس بیارم؟!

- یعنی هیچی نمی‌ارزه؟

- یادگار پدریت رو نگهدار.

خواستم بگم «منتظر اجازه‌ی شما بودم» ولی فقط تشکر کردم. امین فرش رو دوباره لوله کرد و با خداحافظی از مغازه بیرون اومدیم. سریع گفت: دیدی گفتم.

- خب حالا. بیا جایزه بگیر.

- قالیچه‌ت ارزش نداره، چرا پاچه‌ی منو می‌گیری؟

- زودباش!

مشغول باز کردن قفل موتور شد و گفت: این «همه»‌ای که می‌گفتی دقیقاً کیا بودن؟

- روشن کن... نمک نریز.

پرنده‌ها دوباره ویغ و ویغ کردن که گفتم: چخه!

صدای خنده‌ی امین بلند شد و پشت موتور نشست. من هم ترکش نشستم و گفتم: یه مغازه‌ی دیگه بریم... این‌ها که چیزی سرشون نمی‌شد.

امین باز هم خندید و حرکت کرد. با اینکه هوا سرد بود و باد توی صورتمون می‌خورد ولی خیلی خوشم اومده بود. احساس رهایی و پرواز داشتم؛ باید به شوهر فرضیم می‌گفتم به جای ماشین موتور بخره. امین هم مدام گاز می‌داد. یه فرش فروشی دیگه پیدا کردیم و جلوش نگه داشتیم. موقع داخل رفتن از شیشه به صورتم که احتمالاً سرخ شده بود نگاه کردم اما چیزی پیدا نبود.

یه مرد تسبیح به دست پشت میزش نشسته بود. جلوتر رفتیم و سلام کردیم. تسبیح رو روی میز گذاشت و منتظر حرف زدن ما موند. همون قصه‌ی قبلی رو براش تکرار کردم. از جاش بلند شد و گفت: کجاست؟

امین قالیچه رو پهن کرد. به صورت مرد زل زدم که واکنشش رو بینم ولی کاملاً بی‌تفاوت فرش رو بررسی می‌کرد. بعد از پنج دقیقه چپ و راست کردن و با ذره‌بین نگاه کردن، عاقبت گفت: عجیبه!

با علامت سوال به امین نگاه کردم که اون هم شونه بالا انداخت. مرد دوباره گفت: ولی نمی‌ارزه!

با حرص به صورتش نگاه کردم که توضیح بده. ادامه داد: هرچی که رنگ و روش رفته باشه که صادراتی نیست جانم!

چیزی نگفتم و امین مشغول جمع کردن فرش شد.

- گوشت که نداره. طرحش هم اصیل نیست. احتمالاً یه نقش محلیه. طرح دو طرف هم که هماهنگ نیست!... شرمنده جانم!

- خواهش می‌کنم. ممنون.

- می‌خواید بذارم این گوشه‌اگه مشتری داشت، خبرتون کنم؟

سریع گفتم: نه نه می‌بریمش.

- هرطور صلاحه.

- ممنون

بیرون اومدیم و من این‌پا و اون‌پا کردم که شاید دنبالش بیاد. از حرف آخرش مشکوک شده بودم ولی مرد سراغ کار خودش رفته بود. امین گفت: زوره مگه؟!...

بازم بگردیم؟

- بریم خونه.

زیاد دور نشده بودیم. خوشبختانه قبل از رسیدن بابا برگشتیم و امین فوری موتور رو به صاحبش برگردوند. مامان گفت: چی شد؟

من: هیچی حالیشون نیست.

امین: گفتن نمی‌ارزه.

مامان: بی‌خود خودتون رو خسته کردید.
 به طرف اتاقشون رفت. دو تا تراول 50 تومنی از کیفم بیرون آوردم و روی میز کامپیوتر امین گذاشتم.
 - گرون تر نخریا!
 - یه کاری می‌کنم.
 - با کادوهایی که از پسرهای دیگه هم می‌گیره، بسشه!
 لبخند زدم که گفت: فکر کردی همه مته...
 می‌خواست بگه «مته تو» که با دیدن ابروی بالا رفته و اخم من ساکت شد. فوری یکی از تراولها رو از دستش در آوردم و همزمان که بیرون می‌رفتم گفتم: می‌ترسم سردیش شه.
 صداش از پشت سر می‌اومد: بی‌شعور!

بخش دوم

1

در آپارتمان رو بستم. تو ماشین میعاد نشستم و گفتم: سلام.
 جواب سلام رو داد ولی حرکت نکرد. نگاهش کردم و گفتم: نمیریم؟
 - مقنعه بزنی. شال مناسب نیست.
 - مگه شرکت خصوصی نیست؟
 با اخم به صورتم نگاه کرد و گفت: خب باشه!
 با حرص پیاده شدم و به خونه برگشتم. مانتوی دکمه‌دار مشکی و جین آبی پوشیده بودم. از میله‌ی بالای کمد مقنعه‌ی سرمه‌ای رو برداشتم و سر کردم. آرایشم خیلی کم بود؛ حتی برعکس همیشه کفش بدون پاشنه پوشیده بودم. دیگه نزدیک بود از تیمم افسردگی بگیرم. وقتی برگشتم اخمش باز شده بود. توی ماشین نشستم و حرکت کردیم.
 مشغول بررسی اوضاع بودم و دلشوره داشتم. دیروز امیر زنگ زده بود و گفته بود که شرکت حقوق دو میلیون رو قبول کرده. من هم دیگه نتونستم جلوی همه مخالفتی بکنم. اتفاقاً خوشحال هم بودم. این‌طوری اگر چند سال کار می‌کردم، با پول‌هایی هم که تا به حال جمع کرده بودم می‌تونستم یه سالن مد بزنم. کافی بود که چند سال دندون رو جگر بذارم. آسمون گرفته بود. زمین هم از بارون دیشب خیس شده بود. بابا از میعاد خواسته بود که روز اول خودش من رو برسونه که مسیر رو یاد بگیرم.

چند دقیقه بود که سکوت کرده بودیم. دستش رو به سمت ایستگاهی که نزدیک بود بلند کرد و گفت: اینجا سوار می‌شی.

هنوز آدرس رو نداشتم. مثل بچه‌ها پرسیدم: چند تا ایستگاه بعد پیاده شم؟

- دقیق نمی‌دونم... دو تا بعد از نواب.

دوباره حواسم به جغد سیاهی پرت شد که از آینه آویزون بود. فقط رنگش با جغدی که به من داده بود فرق داشت. خیلی با نمک بود.

- رئیس شرکت نمی‌دونه ما فامیلیم. من یکی از آشنای شوهر خواهرتم.

- فامیلی‌هامون یکیه!

- تشابه اسمی.

توی دلم گفتم «مگه مردم خرن» ولی سکوت کردم. خودش گفت: از من چیزی نمی‌پرسن که مجبور باشم دروغ بگم.

- من دروغ بگم اشکالی نداره؟

- شما گناه‌های بدتر از دروغ هم کردید.

کاملاً خونسرد بود. من هم سعی کردم لحنم خونسرد باشه.

- اون‌ها در مقابل چیز باارزش‌تری بود!

و جلوی چشم‌های رنجیده‌ش با پوزخند نگاهش کردم. دوباره سکوت شد. حس کردم به جای تشکر بابت پیدا کردن کار برام، ناراحتش کردم ولی مطمئن بودم که حرف زدن من باعث ناراحتی بیشترش می‌شه تا تلطیف فضا. خودش سکوت رو شکست: توی اینجور محیط‌ها هرچی کمتر با کارمندها قاطی بشی، بهتره.

- احتیاجی به گفتن شما نیست.

- مراقب رفتارت هم باش. من آبرو دارم.

عصبانی شدم و گفتم: رفتار من رو پای شما نمی‌نویسن.

- معرفت منم!

جوابش رو ندادم. چشمم به دستش روی فرمون افتاد که حلقه‌ی نقره‌ای رنگی رو تو انگشت حلقه انداخته بود؛ شاید دوباره سراغ مریم رفته بود؛ شاید یکی دیگه. چقدر بی‌خبر! ناراحت شده بودم و اصلاً نمی‌تونستم انکار کنم. مگه ممکن بود به کسی چیزی نگفته باشه! سرم رو به سمت جغد که مثل اون شب غمگین نگاه می‌کرد برگردوندم. باز به حلقه نگاه کردم که فرمون رو حرکت داد و دستش از دیدرس خارج شد. از آینه بغل به خودم نگاه کردم. لب و لوچه‌م آویزون شده بود. این چه وضعی بود؟! سریع لبخند زدم و سعی کردم هر حس مسخره‌ای رو از خودم دور کنم. دستم رو بلند کردم که جغد رو تکون بدم ولی توی نیمه راه پایین آوردم. ترسیدم دوباره

مجبور بشه عروسکش رو بده به من. چند دقیقه بعد به ایستگاهی اشاره کرد و گفت: اینجا پیاده می‌شی.

توی خیابونی پیچید و پارک کرد. به اطراف نگاه کردم و گفتم: کجاست؟

- اونجا.

به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم. دور بود.

- درست نیست تو پارکینگ شرکت از ماشین من پیاده بشی.

این آدم به چه چیزهایی که گیر نمی‌داد! در ماشین رو باز کردم که گفت: طبقه‌ی دوم، اتاق مدیر پروژه... این هم کلید.

کلید رو از دستش گرفتم و سعی کردم لرزش دستم رو پنهان کنم. واقعاً استرس گرفته بودم. آروم گفتم: نباید خودم رو به رئیستون معرفی کنم؟

- لازم نیست... اون وقتش مهم‌تر از این حرف‌هاست.

آخرین کنایه رو هم تحویل داده بود. استرس نمی‌داشت جوابی بدم. خودش فهمید وقت مناسبی برای کل کل نیست و مودبانه گفت: منظورم اینه که بیشتر روزها نمیاد.

- باشه.

پیاده شدم و راه افتادم. کلید رو به دسته کلید جغد سفیدم وصل کردم. فاصله اونقدرها زیاد نبود. ماشینش همچنان پارک بود. قدم‌هام رو تندتر برداشتم. به تابلوی بزرگ ساختمون نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم. نگهبان پرسید: کار اداری دارید؟

جلوتر رفتم و گفتم: نه... درواقع... منشی جدیدم.

- جای کی؟

سر تکون دادم و گفتم: اسمش رو نمی‌دونم.

- منشی کی هستید؟ بدون مصاحبه؟

همین مونده بود که به همه جواب پس بدم. گفتم: مهندس نظری.

- بله. اسم شریفتون؟

- نظری.

با تعجب نگاه کرد ولی فقط گفت: بفرمایید.

ساختمون خیلی بزرگ و با معماری مدرن بود. طبقه‌ی اول و حیاط ساختمون شلوغ‌تر بود و اکثر کارمندا مرد بودن. محیط خیلی مردونه به نظر می‌رسید و من به همچین چیزی اصلاً عادت نداشتم. همیشه دور و برم پر از زنها بود. کمی هم دست و پام رو گم کرده بودم ولی با دیدن خلوتی و سکوت نسبی طبقه‌ی دوم و یه

خانوم پشت میزی توی سالن انتظار جنوبی خیالم راحت‌تر شد. چند متر دورتر از میز اون، نزدیک در اتاق دیگه‌ای میزی گذاشته بودن که احتمالاً مال من بود. کنار در تابلوی طلایی رنگ «مدیر پروژه» با اسم میعاد نصب شده بود و به محیط قهوه‌ای و شکلاتی و درهای چوبی می‌اومد. از کار خودم خنده‌م گرفته بود. اینجا هم داشتم به هارمونی و کنتراست رنگ‌ها فکر می‌کردم.

جلوتر رفتم و به خانومی که مانتو و شال خاکستری پوشیده بود، سلام کردم. جوابم رو داد و گفت: بفرمایید؟ طبقه رو درست اومدید؟

خانوم دیگه‌ای از کنارم رد شد. برگه‌ای رو به خانوم اول داد و به من نگاه کرد. با لبخند گفتم: من منشی جدید این اتاقم.

هر دو با تعجب نگاه می‌کردن. انگار داشتم اعلام می‌کردم که از فضا اومدم. اولی گفت: منشی مهندس نظری؟!

- بله.

- خوش اومدید.

- ممنون.

به صورتش نگاه کردم که سریع لبخند زد. به سمت میز رفتم که چیزی روش نبود و کاملاً خالی بود. به طرفشون نگاه کردم و گفتم: همین جا باید بشینم؟

- بله... صبر کنید اول مهندس تأیید کنه. خودشون درخواست منشی داده بودن؟

- مگه منشی قبلی نرفته شهرستان؟

- یک سال پیش رفت.

حالا من هم تعجب کرده بودم و خانوم دوم هم انگار قصد رفتن نداشت.

- پس تو این یک سال؟!

- خودشون رسیدگی می‌کردن. بعضی کارها هم به عهده‌ی من بود.

نگاهی بینشون رد و بدل شد. کیفم رو روی میز گذاشتم و در اتاق رو باز کردم. اتاق بزرگی بود که دو بخش داشت. بخش‌ها با پارتیشن از هم جدا می‌شدن. تو قسمت اول که من ایستاده بودم، یه میز مستطیل شکل و چند صندلی اطرافش قرار داشت.

به قسمت دوم سرک کشیدم. میز کار و فقط یه کاناپه‌ی بزرگ رو به روی میز وجود داشت. کمد و گلدون و وسایل معمولی دیگه. لوردراپه و دیوارهای هر دو بخش

هم‌رنگ و تم قهوه‌ای و کرم داشت. با خودم گفتم «به مو و چشم‌هاش میاد».

بیرون اومدم و روی صندلی، پشت میز خالی نشستم تا خودش بیاد و تکلیفم رو مشخص کنه. زن دوم رفته بود. دو تا مرد که یکیشون رو طبقه‌ی اول دیده بودم،

کنار میز همون خانوم ایستاده بودن و صحبت می‌کردن. به نظر خیلی صمیمی

می‌اومدن. به تابلوی اتاق دوم نگاه کردم. «مجری طرح». مسلماً این خانوم منشی این اتاق بود. پشت این سالن توی بخش شمالی فضایی بود که بالاش نوشته شده بود «بخش مالی» و با پارتیشن کرم جدا شده بود. نیمه‌ی دوم پارتیشن‌ها پلاستیکی مثل شیشه شفاف بود؛ ولی موقع اومدن دقیق ندیده بودم. این طوری این سالن از پنجره‌های اون طرف هم نور می‌گرفت. در کل محیط دلچسبی بود. یکی از مردها با لبخند گفت: شما منشی جدید هستین؟

- بله.

- موفق باشید.

- ممنون.

زن پرسید: کلید رو از خودتون تحویل گرفتید؟

- بله.

عجب آدم‌های فضولی بودن. مرد دوم با خنده گفت: نترس. اونقدری که نشون میده بد اخلاق نیست.

هر سه خندیدن. حوصله‌ی شوخی نداشتم و حرفی نزدم. انتظار داشتند من روز اول کارم بگم و بخندم؟! ابرو بالا انداختم و سرم رو برگردوندم. مرد دوباره گفت: ناراحت شدید؟ خانوم...؟

صدای میعاد از جلوی در اومد که بلند سلام کرد. به سمت صداش برگشتم. به یکی از مردها دست داد و به من گفت: بفرمایید داخل.

کیفم رو برداشتم و همراهش وارد اتاق شدم. به سمت نیمه‌ی دوم اتاق رفت. کیفش رو روی میز گذاشت و گفت: مگه کلید نداده بودم که بیای تو؟

- میزم بیرون بود.

پالتوش رو آویزون کرد و گفت: بچه‌های اینجا زود خودمونی می‌شن!

- من کاری به کسی ندارم.

- میگم میزت رو بیارن داخل. میز گفتگو رو هم می‌برن. به درد نمی‌خوره.

- بیرون که بهتره...

حداقل با اون زن بیرون اتاق حرف می‌زدم. با اخم نگاه کرد و گفت: از تو نظر نخواستم.

من هم اخم کردم و گفتم: اینجا دلگیره.

از بخش دوم که اتاق خودش محسوب می‌شد بیرون اومد و مجبور شدم از جلوی در کنار برم. لوردراپه نیمه‌ی من رو عقب کشید. نور توی اتاق پخش شد. فضا یه کم قابل قبول‌تر شده بود اما من هنوز غریبی می‌کردم. خواستم چیزی بگم که بی‌توجه

وارد نیمه‌ی خودش شد و در نازک رو هم بست. می‌دونستم صدا واضح اون طرف میره. گفتم: آدم مزخرف!

2

روز سوم کارم بود. تمام دو روز گذشته به یاد گرفتن کارها از منشی بیرون اتاق و گاهی هم از میعاد سپری شده بود؛ البته اگر مزاحمش نمی‌شدم و وقت داشت و حوصله‌ش سر جاش بود! شغل مورد علاقه‌م نبود ولی چاره‌ای نداشتم. کامپیوتری که تازه روی میز گذاشته بودن رو از صبح روشن می‌کردم و منتظر تلفن‌ها یا رفت و آمد کارمندهای طبقه‌ی پایین می‌موندم. کارهایی بهم می‌گفت انجام می‌دادم. قرارهاش رو تنظیم می‌کردم. صورت جلسه‌ها و چیزهای دیگه رو هم براش تایپ و منظم می‌کردم. اغلب تنها بودم. موبایلم رو برداشتم و شماره‌ی هانی رو گرفتم. وقت ناهار بود ولی اشتها نداشتم. حتماً بچه‌ها توی مزون کنار هم جمع شده بودن و خوش می‌گذروندن. هانی جواب داد و بعد از احوالپرسی گفت: جات راحت‌ه؟ کارت سخت نیست؟

-نه. سخت نیست. بچه‌ها خوبن؟

-مرضیه و مهدیس سلام می‌رسونن.

-سلام برسون. بگو ملالی نیست جز دوریتون.

خندید و من با تردید پرسیدم: فریبا حرفی از من نزده؟

-چرا. حالت رو ازم پرسید. گفتم ماهی دو میلیون حقوق می‌گیری! برق از سرش پرید.

هر دومون خندیدیم. اونجا ما از صبح تا عصر کار می‌کردیم و براش خرید هم می‌کردیم، حتی بعضی کارها رو به خونه هم می‌بردیم. بیشتر از 700 بهمون نمی‌داد. بیمه هم نبودیم. اینجا کسی کاری نمی‌کرد و کلی حقوق می‌گرفت. هانی گفت: صبر کن! دفتر تلفنم تو کیفمه.

-با منی؟

-گوشی.

چند ثانیه بعد گفت: می‌خواستم پیام بیرون، بچه‌ها ناراحت نشن.

-چی شده؟

-تو با فرزین به هم زدی؟

-چیزی بینمون نبود که بخوام به هم بزوم.

-حالا همون.

-مال خیلی وقت پیشه. چطور؟
 -بهت پیشنهاد داد؟
 -نه... گفتم که هیچی پیش نیومد. من پشیمون شدم، اون هم هیچ میلی به من نداشت.
 چند ضربه به در خورد و خانوم منشی که اسمش «لیلا» بود وارد اتاق شد.
 -مثل اینکه یه هفته پیش از فریبا پرسیده بوده که اسم من چیه و سوال‌های دیگه کرده.
 -جدی؟
 و با انگشت به لیلا اشاره کردم که یه دقیقه صبر کنه. سر تکون داد. هانی گفت: آره. مهدیس شنیده بود. این روزها هم همه‌ش میاد دنبال فریبا. هر دوشون یه جورایی رفتار می‌کنن.
 خب باید حدس می‌زدم که صورت خوشگل و معصومانه‌ی هانی بالاخره یه جایی به دردش می‌خوره. گفتم: آدم خیلی خوبیه.
 -می‌دونم.
 -برو با فریبا جور شو که چوب لای چرخت نذاره.
 -فعلاً که خودش داره با من جور می‌شه.
 خنده‌م گرفت و صورت فریبا رو تصور کردم؛ حتماً با خودش فکر کرده که هانی بی‌سر و زبونه و به درد فرزین و زندگی‌ش می‌خوره که البته بود. اخلاقش برعکس من تند و تیز نبود.
 -من اصلاً دلم نیومد یه ذره هم سرکارش بذارم. اگه ازت خوشش میاد، قبول کن.
 -معلومه که قبول می‌کنم. از خدومه فقط...
 -نگران نباش. تو خوب می‌تونی با همه کنار بیای.
 -می‌ترسم وضعمون رو بین پشیمون بشن!
 -کی از تو بهتر؟
 خیالش رو راحت کردم و دکمه‌ی قطع رو زدم. با عذرخواهی به لیلا که دست به سینه ایستاده بود، نگاه کردم و گفتم: ببخشید لیلا جان! معطل شدی.
 با لبخند گفت: خواهش می‌کنم. دیدم دو روزه اینجا تنهایی، بیا بریم پایین. هم ما کروویو هست. هم سلف.
 -من غذا آوردم.
 -من هم آوردم. میریم گرم می‌کنیم.

ظرف غذام رو برداشتم و بیرون رفتم. لایلا هم ظرفش رو برداشت و پله‌ها رو به سمت پایین حرکت کردیم. عمداً با اسم صداش می‌کردم که اون هم فامیلیم رو صدا نزنه و هربار قضیه‌ی تشابه اسمی رو برای اطرافیان توضیح ندم؛ اما هنوز باهاش احساس راحتی نمی‌کردم. توی راه گفتم: بیشتر کارمندها مردن. خانوم‌ها معمولاً نمیرن سلف.

-چرا؟

-روشون بهمون باز شده، شوخی‌های خرکی می‌کنن؛ غذا کوفتمون می‌شه.

به حرف خودش خندید و من گفتم: خب تذکر بدید.

-آخه با هم این حرف‌ها رو نداریم!

با تعجب نگاهش کردم و لبخند زدم که بی‌شبهت به نیشخند نبود. ادامه داد:

خانوم‌های اینجا معمولاً اتاق خصوصی دارن، به جز ما منشی‌های بدبخت... من رو این‌طوری نگاه نکن، سه تا زبان رو حرف‌های بلدم.

یاد رشته‌ی خودم افتادم و چیزی نگفتم. توی آبدارخونه چند نفری تو صف ماکروویو ایستاده بودن. لایلا من رو معرفی کرد و دوباره جلوی چشم‌های متعجب همه توضیح دادم: تشابه اسمیه! ایشون از آشناهای خیلی دور ما هستن.

این مورد رو نمی‌شد انکار کرد چون من ناگهانی و بدون مصاحبه اومده بودم.

همه‌ی خانم‌ها خیلی راحت با مردها رفتار می‌کردن و این صمیمیت به نظرم

بی‌معنی بود. بیشترشون سن بالا داشتن و بهشون می‌خورد که متأهل باشن. تنها

کسی هم که مقنعه می‌زد من بودم! حوصله‌ی شوخی‌های بی‌مورد رو نداشتم. ظرفم

رو با دستمال برداشتم و به لایلا گفتم که بیرون منتظرش می‌مونم. توی راهرو میعاد

و مرد دیگه‌ای که لایلا منشیش بود، مشغول گفتگو بودن. از صبح بیرون رفته بود.

کلاً زیاد توی شرکت نمی‌موند. به کارمندهایی که از کنارش عبور می‌کردن فقط سر

تکون می‌داد. خانم‌ها رو هم اصلاً نگاه نمی‌کرد. از این طرز برخورد متفاوتش واقعاً

متأثر شده بودم.

بالاخره سرش رو بالا آورد و من رو از پشت شیشه‌ی سرتاسری‌ای که جداکننده‌ی

سالن و راهرو بود، دید. سر تکون دادم اما به روی خودش نیاورد و به حرف زدنش با

مرد ادامه داد. تمام حس چند ثانیه پیشم محو شد. مردی از آبدارخونه بیرون اومد

و به من گفتم: بوق بوق.

از جلوی راهش کنار رفتم.

- لایلا نوبتش رو به من داد.

این یعنی باز هم باید منتظر می‌موندم. یه لبخند نیمه چون زدم که بره ولی هنوز ایستاده بود. اصلاً از این محیط خوشم نیومده بود و تمام مدت اخم روی صورتم بود. لابد قرار بود با این‌ها غذا بخوریم! مرد خواست چیزی بگه که گفتم: ببخشید. و به سمت خروجی رفتم. همون اتاق رو ترجیح می‌دادم. از کنار میعاد رد شدم که سریع سرش رو پایین انداخت. من هم اعتنایی نکردم و از پله‌ها بالا رفتم. هنوز ظرف رو آماده‌ی خوردن نکرده بودم که لیلا و خانومی که روز اول دیده بودم در نزده وارد شدن و گفتن: مهمون اومده!

حرفی نزدم. روی میز رو خالی کردن و دو صندلی رو از گوشه‌ی اتاق جلوی میز کشیدن که دور هم بخوریم. لیلا گفت: چرا انقد غریبی می‌کنی؟ این دوستم «سعیده»ست.

به من اشاره کرد و گفت: ایشون «سحر» براش لبخند زدم و گفتم: کارمندهای اینجا به همه‌ی تازه واردها این‌طوری حمله می‌کنن؟

هر دو خندیدن و سعیده گفت: ای وای! مزاحمت شدیم؟
- منظورم شما نیستید. کلاً می‌گم. بقیه.

- خب... فضای شرکت دوستانه‌ست. آخه تعداد بچه‌ها زیاد نیست.
تعارف کردم و وقتی تشکر کردن، قاشق اول رو به فسنجون مامان زدم. سعیده به اتاق اشاره کرد و گفت: بالاخره یه جای ساکت پیدا کردیم... کاش زودتر می‌اومدی! خندیدم. همین‌طور که می‌خوردیم مشغول گپ زدن شدیم. لیلا گفت: چقد خودت رو جمع و جور می‌کنی! ازدواج نکردی؟
و هر دو روی من زوم کردن. مشخص بود که از قصد این سوال رو پرسیدن تا شاید از زیر زبونم در بره و بگم که با مهندس نظری رابطه‌ای دارم.
- نه.

شالش رو شل کرد و روی گردنش انداخت.
- رشته‌ت چیه؟

- لیسانس طراحی لباس دارم.
لیلا تعجب کرد. سعیده لیوان رو پایین گذاشت و گفت: چقد خوب. من هم خیلی به هنر علاقه داشتم ولی حسابداری خوندم.
لیلا: تو همین بخش مالی کار می‌کنه.
من: موفق باشی. حسابداری که خیلی خوبه.
سعیده: آره حقوق خوبی می‌گیرم. تو چقد می‌گیری؟ این ماه تستی هستی؟

من: صحبت دقیق نکردم. منشی‌های اینجا چقدر می‌گیرن؟
 لیلا: یک و پونصد. خوبه اما بیمه هم با خودمه.
 من: آهان.
 لیلا: با این آقای دو آتیشه چیکار می‌کنی؟
 من: آره. متوجه شدم!
 هر سه خندیدیم. لیلا با خنده گفت: ساز مخالف این شرکته! بس که اینجوریه.
 و ادای میعاد رو در آورد. سرش رو پایین انداخت و اخم کرد. از حرکتش دوباره زیر
 خنده زدم. خیلی شبیه‌اش بود. تازه جو بینمون بهتر شده بود. یاد بچه‌های مزون
 افتاده بودم.
 لیلا: از خرطوم فیل افتاده... با اون حلقه‌ش.
 سعیده: خوش‌به‌حال زنش. این رو که می‌فرسته بیرون خیالش راحت... مثل هادی
 نیست که من گوشت تنم آب می‌شه تا برگرده!
 من: شوهرت این‌طوریه؟
 سعیده: نه با این شدت.
 من: کی گفته این زن داره؟
 و با سر به نیمه‌ی اتاق میعاد اشاره کردم. هر دو همزمان به من نگاه کردن و گفتن:
 نداره؟
 من: داره؟
 لیلا: آره بابا... دلت رو خوش نکن. خیلی وقته حلقه داره. سه سالی می‌شه... خوب
 هست ولی بهتر از اون هم طبقه‌ی پایین داریم.
 به نظرشون خوب می‌اومد؟ با این اخلاق! سعیده به بازوی لیلا مشت زد و گفت: تو
 هم که خودت رو کشتی با اون‌ی که طبقه‌ی پایینه.
 لیلا صدای مظلومانه‌ای از گلوش درآورد که ریشه‌ی عشقوانه داشت. این دو تا از
 مهدیس هم بیشتر درباره‌ی پسرها حرف می‌زدن.
 من: قبلاً کی جای من بود؟
 لیلا: یه پسر دانشجو. ارشد کامپیوتر می‌خوند.
 من: منشی مرد!
 لیلا: آره. آقا با زن‌ها معذبه.
 و با خنده ادامه داد: الان سوژه‌ی شرکت شده اینکه تو رو تا توی اتاقش هم راه
 داده!

دو نیمه اتاق از هم جدا شده بود اما عملاً به اتاق بود و میعاد وقتی مأموریت می‌رفت قسمت خودش رو قفل می‌کرد. بقیه‌ی غذا رو هم با حرف زدن در مورد کارمندهای شرکت و عادت‌ها و رفتارهاشون گذروندیم. من دیگه از این همه اطلاعات فشرده‌ی توی مغزم، گیج شده بودم. هنوز ده دقیقه از ورود میعاد نگذشته بود که وارد اتاقش شدم و گفتم: بچ—...

- هیس.

مشغول وارد کردن چیزی به لپ‌تاپ بود. ساکت شدم و اطراف رو بررسی کردم. بیشترین چیزهایی که جلب توجه می‌کرد، گلدون بزرگ کنار پنجره و کتاب‌های زیاد داخل قفسه‌ها بود. همین‌طور دو تا قاب خاتم که داخلشون دو تا غزل خوشنویسی شده بود. از این فاصله خونده نمی‌شد. جلوتر رفتم و توی دلم خوندم

«مرا ندیده بگیری و بگذرید از من

که جز ملال نصیبی نمی‌برید از من...»

خیلی خوشم اومده بود. اون عروسک‌های جغد و این شعرها، حتی رنگ آمیزی و نور کم اتاق، همه چیز می‌گفت که این آدم خیلی احساساتی‌ه اما ظاهر و رفتارش همه رو انکار می‌کرد.

- پسندیدی.

سریع به سمتش برگشتم و گفتم: بله. خیلی.

- خط من رو.

- شعر «منزوی» رو.

مکت کرد. خطش هم به گواه دیگه... خواستم حرفی بزنم که باز با اخم گفت: چیکار داشتی؟

دندون قروچه کردم. توی خونه بهتر بود. اینجا خیلی خودش رو می‌گرفت. با لحن جدی گفتم: بچه‌ها گفتن حقوق منشی‌ها یک و پونصده...
- قبلاً که گفته بودم.

- پس اون 500 که رو حقوق من اومد چی؟

منظورم این بود که تکلیفش رو روشن کنم ولی با پوزخند گفت: نترس! قراره از جیب خودم بدم.

عصبانیتم بیشتر شد و گفتم: لازم نکرده.

به طرف در رفتم و همزمان گفتم: نگهدار واسه خودت جانماز و تسبیح بخر!

صداش از عقب شنیده شد: فکر می‌کردم به کار نیاز داری.

به سمتش برگشتم و گفتم: شما سوپرمنید؟!

سعی کرد جلوی خنده‌ش رو بگیره و گفت: به تو خوبی هم نیومده؟
 - خوبی بی‌دلیل نه.
 بیرون رفتم؛ حتی نداشت شعر دوم رو بخونم.

3

مامان لیوان شیر رو جلوم گذاشت که گفتم: برو بخواب کله‌ی صبح... خودم می‌تونم صبحونه درست کنم.
 دستش رو به طرف امین که با موهای سیخ سیخ شده و یقه‌ی ولو وارد آشپزخونه شده بود گرفت و گفت: عادت دارم.
 رو به امین که هنوز چرت می‌زد، گفتم: مگه پنجشنبه‌ها تعطیل نبودی؟!
 - داریم می‌ریم کوه. مرده شور بچه‌ها رو ببره.
 - تو این سرما؟! خب بگو نمیام.
 - همیشه که. ول کن نیست اون مادر...
 با ضربه‌ای که مامان به شونه‌ش زد جلوی زبونش رو گرفت و در عوض گفت: همون سعید!
 با خنده لیوان شیر رو زمین گذاشتم. مامان رو به من گفت: تو که هرچی تعارف کنن می‌خوری. پاشو، دیرت شد.
 من: حالا خوبه چاق نیستم.
 امین: چه بهش برمی‌خوره!
 بلند شدم و ظرف غذام رو توی کیفم چپوندم و بیرون زدم. دم در ساغر دستش رو به طرف زنگ برده بود. با خنده گفتم: سلام.
 ساغر و کیمیا با هم سلام کردن و ساغر گفت: نه میای به من سر بزنی، نه وقتی من میام هستی!
 از سه سال پیش تمام سعی‌ام رو می‌کردم که از کیوان دوری کنم. تلاش می‌کرد چیزی رو به روش نیاره ولی من هنوز ازش خجالت می‌کشیدم. اون شب موقع مچ گیری، بابا و عمو و زن عمو هم بودن اما حضور کیوان تحملش سخت‌تر بود. به خاطر همین زیاد به خونه‌ی ساغر نمی‌رفتم. خودش هم بهتر از من دلیلش رو می‌دونست. کوله‌ی کیمیا رو مرتب کرد و گفت: برو. به مامانی سلام برسون.
 کیمیا پله‌ها رو دوید و من در رو بستم. ساغر دوباره گفت: امروز مهدشون تعطیل بود.
 - چرا؟

- تعمیر داشت.
- کدوم وری میری؟
- سر خیابون تاکسی می‌گیرم.
- با هم به همون طرف حرکت کردیم و پرسید: کارت خوبه؟
- هنوز همون‌طوره که گفتم. هیچ کار به‌خصوصی ندارم.
- بهتر. راحتی.
- از آریانا خبری نیست؟
- گاهی تعقیب می‌کنه ولی جلو نمیاد. از وقتی شماره‌م رو نداره ایمیل می‌فرسته.
- ایمیل؟!
 - هر دو خندیدیم. هیچ چیز دربارهی تهدید کردن خودم به ساغر نگفته بودم؛ چون می‌دونستم تو خالیه؛ ولی نمی‌تونستم تصور کنم چرا یه نفر انقدر تو مزاحمت ایجاد کردن مصره و هنوز هم نتونسته باور کنه که ماجرا تموم شده!
 - شاید شرایطی که می‌خواد پیش نیومده که بیاد جلو.
 - فکر نمی‌کنم. احتمالاً حرفت رو گوش کرده. فقط می‌خواد با این کارها دوباره من رو خام کنه.
 - دوباره؟!
 - سریع نگاهم کرد و گفت: منظورم همون موقع‌هاست؛ ولی هنوز نگران توأم. مراقب باش. بهش رو نده.
 - نگران من نباش؛ فقط از کیمیا مراقبت کن. می‌ترسم آسیبی ببینه.
 - به مسئول مهدشون سفارش کردم... می‌دونم کاری به کیمیا نداره.
 - به کفش‌های بدون پاشنه‌ی من نگاه کرد و گفت: چه تیپ کارمندی‌ای زدی!
 - از دست حاج مهندس مجبورم!
 - پسر خوبیه‌ها!
 - خدا واسه ننه‌ش نگاه‌اش داره!
 - خوشگل هم هست.
 - براش چشم غره رفتم و گفتم: من از این شیربرنج‌ها خوشم نمیاد.
 - خندید و از من جدا شد. قول دادم همین‌روزها بهش سر بزنم. وقتی به شرکت رسیدم، لایلا سریع گفت: اومده.
 - به ساعت نگاه کردم و گفتم: مگه چنده؟!
 - فقط ده دقیقه دیر کرده بودم.
 - ناراحت شد؟

- اون که ناراحت خدایی هست!

لبخند زدم و وارد دفتر شدم. در رو محکم بستم که بفهمه اومدم. چند ضربه به در قسمت اون زدم و داخل رفتم. کتک روی شونه‌ی راستش آویزون بود و داشت با یقه‌ش ور می‌رفت.

- کی اجازه‌ی ورود داد؟! -

- من که در زدم.

سریع دکمه رو بست و همزمان که کتک رو روی جا لباسی می‌انداخت گفت: تو اینجا یه منشی ساده‌ای؛ باید درست رفتار کنی... اول از همه، دیر نیای! بدون اجازه وارد نشی.

- آخه انقدر با دیدنتون از خود بی‌خود می‌شم که بوروکراسی یادم میره.

تو این چند روز به خاطر فضای جدید هنوز یخم باز نشده بود و خیلی احترامش رو نگه داشته بودم. انتظار این حرف رو نداشت. قیافه‌ش دوباره خنده‌دار شده بود. جلوتر رفتم و کاغذی رو روی میزش گذاشتم.

- برنامه‌های امروزتون.

چیزی نگفت و من بدون معطلی بیرون رفتم. تلفن‌ها بیشتر از روزهای قبل شده بود و هرکس تماس می‌گرفت اسمم رو می‌پرسید که توی تماس‌های بعدی راحت‌تر باشه. هر بار هم جریان تشابه اسمی رو با خنده مطرح می‌کردم. دیگه خودم هم از این همه تکرار حال بد شده بود. اسم‌ها و شرکت‌هاشون و هر توضیحی که لازم بود رو تو یه فایل ذخیره می‌کردم که بعداً گیج نزوم.

صدای خنده‌ی لایلا دوباره از پشت در اومد. تقریباً با همه‌ی آدم‌های اینجا خودمونی بود. هرکس رد می‌شد یه چند دقیقه‌ای رو با لایلا گپ می‌زد و به خاطر دیوارهای نازک، ما هم فیض می‌بردیم. صداشون نزدیک‌تر شد و ضربه‌ای به در خورد. گفتم: بفرمایید.

لایلا همراه مردی وارد اتاق شد و عقب‌تر از اون ایستاد.

- سحر جان! ایشون با مهندس کار دارن... بهشون گفتم که من دیگه کارهای این دفتر رو انجام نمیدم.

لبخند زدم و تشکر کردم. رو به مرد گفتم: بفرمایید. امرتون؟

لایلا موقع بیرون رفتن با چشم و ابرو به مرد اشاره کرد و لبخند زد. واضح بود که همون شخص مورد نظر لایلاست که می‌گفت بهتر از میعاده. مرد با خوشرویی جلو اومد و گفت: باید آقای نظری رو ببینم.

- اجازه بدید بهشون اطلاع بدم.

تلفن رو برداشتم و داخلی رو گرفتم. مطمئناً میعاد صدا رو از بیرون هم شنیده بود چه برسه به اینجا. دلیل این مسخره بازی‌ها رو نمی‌فهمیدم. جواب داد: بله؟
-آقای...-

به مرد نگاه کردم که گفت: رحمتی.

-مهندس رحمتی تشریف آوردن.

-بگو بیاد.

-بله.

قطع کردم و گفتم: منتظرن.

-مرسی.

به طرف در رفت. ظاهرش خوب بود. مثل آرش موهای مشکی داشت. دیگه از اینکه همه رو با آرش مقایسه کنم، خسته شده بودم. چیز آنچنانی‌ای بینمون نبود ولی من که مردهای زیادی رو نمی‌شناختم.

جلوی در ایستاد و با لبخند عجیبی پرسید: اسمت چی بود؟
-هنوز هم هست.

خندید و گفت: ا... این طوره!

دلیل این همه کنجکاو‌ی رو نمی‌فهمیدم! حس می‌کردم برای کارمندهای این شرکت شبیه یه اسباب بازی جدیدم که هنوز دلشون رو نزده. جواب دادم: نظری.
با انگشت به در اشاره کرد و با تعجب پرسید: خانومشی؟!
-نه!

-حدس می‌زدم. با کسی نیستی؟

مکت کردم. چقدر پررو بود. ابروم رو بالا انداختم و گفتم: نه!

-این هم حدس می‌زدم. چند سالته؟

صدام خود به خود عصبانی و بلند شده بود: حدس بزنید؟

خندید و برگه‌ای رو از سررسید توی دستش بیرون کشید. جلوتر اومد. رو میز من گذاشت. به چشم‌هام زل زد و گفت: شبیه اینی.

تمام صورتش لبخند بود. حالا که نزدیک شده بود خیلی بامزه‌تر به نظر می‌رسید.

مخصوصاً با بینی خوش فرمش. پایین رو نگاه کردم. یه بروشور تبلیغاتی برای عید بود. عکسی که بهش اشاره می‌کرد، عکس یه خاتون بود. همون دخترک‌های چشم و ابرو مشکی با لباس سنتی. تقصیر مامان بود که اجازه نمی‌داد چند تار موی پیوند بین ابرو هام رو بردارم. همین یه مقداری هم که برمی‌داشتم، غرغر می‌کرد.

نمی‌دونستم باید بخندم یا ناراحت بشم. عصبانی نگاهش کردم و جدی گفتم: من شباهتی نمی‌بینم!

...

-منتظرن.

خنده‌اش رو جمع کرد. بروشور رو بلند کردم و گفتم: یادتون نره. از دستم گرفت و به سمت اتاق رفت. همه‌شون یه مشت عوضی بودن. هرچی خوش قیافه‌تر، بدتر! همین که در رو بست صداش اومد: سگ بستنی؟! از قصد بلند گفت که من هم بشنوم. صدای آهسته و محو میعاد به گوشم خورد: من هرکسی رو نمیارم تو اتاقم! و آروم خندید. چیز دیگه‌ای نشنیدم. جوری با غرور حرف می‌زد که انگار منظورش اتاق خوابه! یه فحش هم نثار اون کردم و جاخودکاری رو روی میز هل دادم که نزدیک بود بیفته.

تا ده دقیقه بعد از وقت اداری اجازه‌ی رفتن نداد. مثل بچه‌ها می‌خواست ده دقیقه‌ی صبح رو جبران کنه. من هم پنج دقیقه روش گذاشتم. جهنم و ضرر! در عوض حالا مجبور بودم طول کوچکی تاریکمون رو بدوم. اتوبوس هم دیر رسیده بود و بابا دوست نداشت تا دیروقت بیرون باشم. نفس نفس زنون کلید آپارتمان رو انداختم. بوی زعفران و گوشت از واحد ما توی راه پله‌ها پیچیده بود. با باز کردن در چشمم به بابا افتاد که از آشپزخونه بیرون می‌اومد. چند ثانیه به صورتم زل زد. وقتی این‌جوری خیره می‌شد تصویر صورتش توی اون شب به ذهنم هجوم می‌آورد. تا آخر عمرم نه من می‌تونستم فراموش کنم، نه بابا که دخترش رو با پسر غریبه‌ای تو خونش دیده بود. اون هم تو شب عروسی پسرش؛ جلوی بقیه. وقتی کارش به بیمارستان کشید، این رو فهمیدم. فامیل ما از همچین رسوایی‌هایی ساده رد نمیشه. هر بلایی سرم می‌آورد حق داشت. بابا صورتش رو برگردوند و من کفش‌هام رو توی جاکفشی گذاشتم. هنوز هم نفهمیدم چرا اون شب انقدر ناگهانی همه تصمیمشون رو عوض کردن و برای بدرقه‌ی عروس و داماد به خونگی خود امیر نرفتن!... چرا برگشتن به خونگی ما! شاید سرنوشت این‌طور رقم خورده بود که آبروی من تو عروسی برادرم، تو همین اتاقی که نوجوونیم رو توش گذرونده بودم بره و کاری هم از دستم برنیاد؛ شاید حماقت خودم باعث شده بود.

کیفم رو روی تخت گذاشتم. کنار پنجره ایستادم و به تاریکی زل زدم. بابا هیچ‌وقت نمی‌تونست حضور آریانا رو تو اتاق من هضم کنه. من هم نمی‌تونستم؛ حتی عمو و

زن عمو و کیوان هم نمی‌تونستن. از نظر بابا آریانا حتی پای کاری که کرده بود
نایستاد و با برگشتنش به سوئد، درواقع فرار کرد.

4

- همه‌ش بیرون... خسته نمی‌شن؟
- منظورم میعاد و مهندس صداقت بود که کارشون بیشتر بیرون از شرکت بود.
- مخصوصاً میعاد که قصد داشت شخصاً همه چیز رو پیگیری کنه. لایلا سر تکون داد و
گفت: هر بار مأموریت حساب می‌شه. کلی پول اضافه می‌گیرن.
- پول رفت و آمدشون چی؟
- با راننده‌ی شرکت میرن.
- من که اصلاً حوصله ندارم. خوب شد همچین رشته‌ای نخوندم.
- آره. من هم زبان خوندم؛ اما خانوم‌های حسابداری خوب پول در میارن؛ حتی
آرشیستک‌های خانوم.
- با دست به طبقه‌ی پایین اشاره کرد و آروم گفت: یکیشون هم از این مهندس نظری
بدش نمیداد!
- از کجا می‌دونی؟
- همه‌ی شرکت می‌دونن.
- چرا من نفهمیدم؟!
- بذار دو روز از اومدنت بگذره.
- ...
- بهش رو نمیده وگرنه هر روز اینجا تلپ می‌شد.
- از طرز صحبت کردنش خندیدم. خیال می‌کرد دونستنش برای من اهمیتی داره! ولی
من دیگه بی‌خیال این جور نقشه کشیدن‌ها شده بودم. همون قضیه‌ی فرزین واسه
هفت پشتم بس بود. تلفن اتاق که درش رو باز گذاشته بودم، زنگ خورد. پریدم
داخل و گوشی رو برداشتم. یادداشتی که لازم بود رو نوشتم و لیوانم رو از کشوی میز
در آوردم. لیوان لایلا رو هم ازش گرفتم و برای آب جوش پایین رفتم. هنوز یک هفته
نگذشته بود ولی کارهام روتین شده بود. این وقت صبح با لایلا نسکافه می‌خوردیم.
یک بار هم سعیده به ما ملحق شد.
- توی راه به چند نفر سلام کردم که شامل رحمتی نمی‌شد. اون هم با دیدن من روش
رو برگردوند. طبقه‌ی اول این ساعت خیلی پر رفت و آمد بود. وارد آبدارخونه شدم و
رو به یکی از آبدارچی‌ها گفتم: آب جوش هست آقا خلیل؟

سر تکون داد و خواست بلند بشه که گفتم: شما زحمت نکشید، می‌ریزم.
- دستت نسوزه بابا؟

شیر سماور رو باز کردم و بهش لبخند زدم. همین یه ربع پیش چایی آورده بود. من هم با دو تا لیوان آب جوش ریختن نمی‌مردم. تا جایی که من متوجه شده بودم همه‌ی کارمندها رو این‌جوری صدا می‌زد. با کلمه‌ی «بابا». لیوان‌ها رو توی سینی کوچیکی گذاشتم و خواستم بیرون برم که چشمم به همون مردی که تو خونه‌ی آقاجون جلوش تو گوش میعاد زده بودم، افتاد. چشم‌هام گرد شد. هول شدم و سریع بیرون زدم. اون متوجه من نشده بود. هنوز از در شیشه‌ای بین سالن و راهرو رد نشده بودم که میعاد جلوم سبز شد. کت و شلوار سورمه‌ای و پیراهن چارخونه‌ی سفید و سرمه‌ای پوشیده بود که شخصیتش رو خیلی سردتر نشون می‌داد؛ حتی تصور اینکه یه موقعی کسی رو دوست داشته باشه یا بهش ابراز علاقه کنه خیلی خنده دار بود. توی شرکت جوری رفتار می‌کرد که انگار به کل من رو نمی‌شناسه. من هم خودم رو به ندیدن زدم و به سمت پله‌ها رفتم.
- شغل دومتی؟!

به طرفش برگشتم. با من بود و کسی هم اطرافمون نبود وگرنه مطمئناً چیزی نمی‌گفت. ادامه داد: مگه اینجا آبدارچی نداره؟
آروم گفتم: حالا به شما چه ربطی داره؟!
- الان باید تلفن‌های من رو جواب می‌دادی...

همون مرد از آبدارخونه بیرون اومد و من حرکت کردم.
- کجا؟ حرفم تموم نشده.

صداش عصبانی بود و دلیلش رو می‌دونستم. از نظر اون اصلاً حق نداشتم از اتاق بالا پام رو بیرون بذارم. فکری به ذهنم رسید و با لبخند دو تا پله پایین اومدم. آروم گفتم: امری داشتید مهندس؟

گیج نگاهم کرد و من منتظر بودم که شاید اون مرد این طرفی بیاد. نگاهش به پشت شیشه راهرو لغزید و سریع گفت: برو بالا!
لبخندم رو جمع کردم. خودم رو به اون راه زدم و گفتم: مگه نگفتید...
- برو...

مرد دستش رو به طرف میعاد دراز کرد و تا چشمش به من افتاد، نگاه متعجبش بین من و میعاد به چرخش در اومد. میعاد شبیه آدم‌هایی شده بود که یه ماهی تابه به سرشون خورده و من هم دلم خنک شده بود. مرد برام سر تکون داد. من هم جوابش رو دادم. دیگه خیلی ضایع بود که من سرم رو بندازم پایین و برم بالا.

- تازه اینجا مشغول شدید؟

- بله.

لیوان چای رو به میعاد داد و توی جیب‌هاش دنبال چیزی گشت.

- چایی بی‌سیگار همیشه... می‌گم قبلاً ندیده بودمتون...

...

بسته‌ی سیگار و فندک رو درآورد و با خنده گفت: البته اینجا.

واضح بود که می‌خواهد سوژه رو دست بگیره. از کارم پشیمون شدم. حالا من هم

داشتم حرص می‌خوردم و به دود سیگار نگاه می‌کردم. گفتم «با اجازه» و خواستم

بالا برم که پرسید: ولی اون خونه خیلی زود پیش رفت. نه؟

من: بله.

میعاد: بفرمایید خانوم.

مرد چای رو از دست میعاد گرفت و گفت: بر خونه خوب بود. دو واحد عرضی

می‌افته. پشیمون شدم که سرمایه گذاری نکردم.

من: من سر در نمی‌ارم.

بسته رو به میعاد تعارف کرد و گفت: مهندس!

میعاد: نمی‌کشم.

مرد خندید و گفت: ای آقا... حتماً وضو رو باطل می‌کنه!

خودش خندید. از این حرفش خیلی خوشم اومد و به زور جلوی خنده‌م رو گرفتم.

معلوم نبود صورتم چه شکلی شده. مرد رو به من گفت: شما چطور؟

میعاد: خانوم بفرمایید بالا.

مرد: کدوم بخش مشغولید؟

میعاد: منشی منه.

دوباره رو به من پرسید: خیلی وقته؟

میعاد: نه.

مرد با کلافگی گفت: مهندس نظری بدقلق هست ولی شما حریفشی!

واضح بود که به قضیه‌ی سیلی خوردنش اشاره می‌کنه و قصدش اذیت کردن

میعاده. جلوتر اومد. دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت: «فیضی» هستم. بخش

معماری خارجی.

من فقط با آشناهام دست می‌دادم. گفتم: من از دست‌هام جور دیگه‌ای استفاده

می‌کنم.

ابروش رو بالا انداخت و من با پوزخند ادامه دادم: شما هم بدجور احتیاج دارید!

با تعجب دستش رو عقب کشید و من به سمت آبدارخونه رفتم که دوباره آب جوش بگیرم. این لیوان‌ها سرد شده بود. لبخند نصفه نیمه‌ای روی لب میعاد بود و به مرد زل زده بود. سعی کردم به این فکر نکنم که چقدر به صورتش می‌اومد. تمام صبح میعاد داخل اتاقش بود. من و لیلا هم مجبور شدیم نسکافه‌هامون رو جدا بخوریم. وقت ناهار بود و منتظر بودم که بیرون بیاد ولی هنوز خبری از باز شدن در اتاقش نبود. خودم بلند شدم و در زدم. منتظر موندم که مثلاً اجازه‌ی ورود بده. پشت میزش نشسته بود و چیزی می‌خوند.

- بله؟

- ساعت دوازده و نیمه.

- می‌دونم.

دستم رو با لبخند جلوی صورتش تکون دادم و گفتم: ببخشید. منتظر شدم که سرش رو بلند کنه. برگه‌ها رو پایین گذاشت و بدون نگاه به من گفت: بفرمایید!

این همه آب به تسبیح کشیدنش دیگه خسته‌م کرده بود. گفتم: از من مطمئن نیستید یا از خودتون؟

بالاخره برگه‌ها رو روی میز گذاشت. ادامه دادم: دارم با شما صحبت می‌کنم!

- من هم گوشم با توئه.

...

- چشمم هم حتماً باید باشه؟!!

به چشم‌هام زل زد. وقتی این‌طوری دقیق می‌شد روشنی چشم‌هاش شبیه بیرهای وحشی به نظر می‌رسید و حس ناامنی رو به آدم منتقل می‌کرد. خواستم بگم «بی‌خیال! همون‌طوری بهتر بود» ولی گفتم: وقت ناهاره... مامان برای شما هم چند تا دلمه گذاشته. گرمشون کردم.

دوباره به میز نگاه کرد و دست‌هاش رو به دسته‌ی صندلی فشار داد. انقدر که نوک انگشت‌هاش سفید شد. خیالش رو راحت کردم: تو ظرف‌های جداست... بیارم؟

- ممنون.

حیف مامان که ازش خوشش می‌اومد و براش زحمت کشیده بود. ظرفش رو با نون به اتاقش بردم و روی میزش گذاشتم. بدون حرف برگشتم و ظرف خودم رو باز کردم. خوشبختانه تهویه‌ی اتاق‌ها خوب کار می‌کرد. لیلا و سعیده هم به‌خاطر بیرون رفتن میعاد جرأت نکرده بودن که وارد اتاق بشن. دلم می‌خواست اون‌ها رو هم صدا بزنم. دلمه‌های مامانم معروف بود.

دو دقیقه‌ی بعد با ظرف بیرون اومد و روی میز من گذاشت. یه صندلی جلوی میز کشید و نشست؛ حتماً عذاب وجدان گرفته بود و به نظرش درست نبود که تنها بخوره. به‌هرحال من مشتاق تماشای غذا خوردن کسی نبودم!

- از مادرت خیلی تشکر کن.
- قابلی نداره.

چند تا لقمه بیشتر نخورد. به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: فکر می‌کردم دردرساز بشی.

نگاهش کردم. کتش رو در آورده بود و این‌طوری هیکلی‌تر به نظر می‌رسید؛ البته هیکلش ورزشکاری نبود. از این نظر آرش خیلی سر بود. قاشق رو پایین گذاشتم و با آرامش گفتم: چه دردسری؟! شونه بالا انداخت و گفت: به نظر از بقیه کارمندهای این شرکت قابل اعتمادتری. و پوزخند کوچیکی زد. چیزی نگفتم.

- شاید هم هنوز یخت باز نشده!
چپ چپ نگاهش کردم که متوجه نشد. با لبه‌ی میز ور می‌رفت. گفت: ترجیح میدم اولی باشه.

- برام مهم نیست شما چی ترجیح می‌دید.
- برای من هم مهم نیست، تو چی برات مهمه.
لبخند زدم و گفتم: هرطور مایلید.
- ...
- می‌خوام ظرف‌ها رو جمع کنم.
بطری آب معدنی‌ش رو برداشت و بیرون رفت؛ باید عصبانی می‌شدم اما به جاش، از اینکه نظرش نسبت به من بهتر شده بود خوشحال بودم.

5

هانی توی گوشم گفت: پس همه چی رو به راه شده.
- آره دیگه. می‌گذره. شما چطورید؟
- ما هم مثل همیشه ایم.
صدای آروم چرخ از اون طرف خط به گوشم می‌خورد و مثل معتادها هواپیما کرده بود. هانی بعد از چند ثانیه گفت: چرا ساکت شدی؟
- چی بگم؟
- شب وقت داری؟

- شب؟!
 - شام بریم بیرون.
 - من و تو؟!
 - تا به حال تنهایی رستوران نرفته بودیم. مخصوصاً شام.
 - نه. من و تو و...
 - کی؟
 - با خنده گفت: فرزین و شرول.
 - با اینکه می‌دونستم همین رو می‌خواد بگه از خوشحالی جیغ کوتاهی کشیدم و با خنده گفتم: دروغ میگی؟!
 - انتظار نداشتم به این زودی به نتیجه برسن. هانی هم پشت خط می‌خندید. در اتاق میعاد باز شد و توی چهارچوب فلزی ایستاد. با اخم گفت: چه خبره خانوم؟!
 - سریع ساکت شدم و دستم رو روی لیم فشار دادم. اصلاً حواسم نبود که داخل اتاق چند نفر جلسه دارن و مرز بین دو نیمه‌ی اتاق اصلی فقط یه ورق فلزیه. آروم گفتم: ببخشید.
 - با همون اخم وارد اتاق شد و هانی گفت: چی شد؟
 - هیچی گند زدم.
 - چرا؟
 - ولش. کجا می‌خواین برین؟
 - هنوز نمی‌دونیم. میاییم دنبالت. فقط آدرس دقیقت رو sms کن.
 - باشه. زودتر از پنج نیایید.
 - می‌خوای زنگ بزnm به مامانت بگم؟
 - نه. از وقتی میام این شرکت کمتر گیر میدن.
 - پس می‌بینمت.
- به ساعت نگاه کردم. 4:30 بود. خداحافظی کردیم و من آدرس رو فرستادم. دوباره به در بسته نگاه کردم. خیلی بد شده بود؟! عکس اون ترول‌های بدجنس توی ذهنم اومد و لبخند زدم. صدای زمزمه ماندی از چهار نفری که داخل بودن شنیده می‌شد. از دیروز که با هم ناهار خورده بودیم خیلی خوش اخلاق‌تر شده بود. صبح برام قهوه خریده بود که لیلا رو کلی خندوند و باعث شد چندبار سوال پیچم کنه؛ ولی دوباره الان گزک به دستش دادم.
- ساعت پنج دقیقه به پنج بود که sms هانی رسید: ما دم دریم.

خیلی هیجان زده شده بودم. کنار پنجره رفتم و بنز فرزین رو دیدم. بالاخره یه نفرمون سر و سامون گرفت. می‌دونستم بعد از اون دیگه موقعیتی برام پیش نیاد. از اطرافیانم نه کسی اهل ازدواج بود، نه من اهل دوستی. دیگه کنار اومده بودم... هانی از من بزرگ‌تر بود ولی باز هم اختلاف سنی‌شون زیاد می‌شد. امیدوار بودم که مشکلی پیش نیاد.

مردها یکی یکی از اتاق بیرون اومدن و برام لبخند زدن. آخر از همه میعاد بود که منتظر خروج مردها از در اصلی شد. بعد رو به من، با صدای آروم اما جدی گفت: این چه طرز خندیدنه!

با تعجب گفتم: بله؟!!

اگر قرار بود بازخواست بشم به خاطر سر و صدا وسط جلسه بود نه طرز خندیدن!

- خانوادت تو رو دست من سپردن.

- من اینجا کار می‌کنم. دست کسی سپرده نشدم.

از جلوی پنجره دور شدم. کیفم رو برداشتم و ادامه دادم: الان هم وقت اداری تموم شد.

با پوزخند به سمت اتاقش رفت و گفت: خودم قفل می‌کنم.

از اتاق بیرون رفتم و با لیلا هم خداحافظی کردم. ته دلم ناراحت بودم. هر باری که فکر بدی در موردم می‌کردن ناراحت می‌شدم.

وقتی به ماشین نزدیک شدم هانی جلو نشسته بود و شرول لبخند می‌زد. در رو باز کردم و شرول جابه‌جا شد. تمام طول مسیر تا رستوران خانوادگی‌ای تو فرحزاد به احوالپرسی و خوش و بش و تعریف از کار و زندگی گذشت. حواسم به شرول بود که خوشحال به نظر می‌رسید. روی یکی از تخت‌ها نشستیم و من با خونه تماس گرفتم که نگرانم نشن. مامان رو با کلی خواهش و تمنا که زود برمی‌گردم، راضی کردم.

فرزین پرسید: از شغل جدید راضی هستید؟

می‌دونستم با فریبا در میون می‌ذاره، گفتم: بله. خیلی عالیه!

- چه خوب... وقتی از فری جون پرسیدم «سحر خانوم کجاست؟»، هنوز گمان می‌کرد برمی‌گردید.

توی دلم گفتم «می‌مرد بهم بگه!». با لبخند گفتم: قسمت نبود.

شرول: من لباس اگر خواستم چی بشه؟

من: بیار خودم برات می‌دوزم.

شرول: راست؟

سر تکون دادم و گفتم: تازه هانی هم هست.

و به فرزین نگاه کردم که واکنشش رو ببینم. نگاه کوتاهی به هانی انداخت و لبخند زد. شرول هم با خنده گفت: این طور همه‌ی کارهای ما برای اون می‌شه. هانی خندید و من گفتم: منظورش اینه که کارهاشون می‌افته گردن تو. هانی: فهمیدم منظورش رو.

چند دقیقه توی بلاتکلیفی گذشت. به حوض تزئینی‌ای که دورتر بود نگاه کردم و گفتم: چه فواره‌ی بانمکی داره. دست شرول رو گرفتم و گفتم: بریم ببینیم؟ با مکت به من نگاه کرد و بعد سریع بلند شد و همراه اومد. احتمالاً فهمید که قصدم تنها گذاشتن هانی و فرزین بود. محوطه‌ی اطراف وسیع بود و می‌تونستیم با گشتن، بهشون کمی وقت بدیم. با هم آروم قدم می‌زدیم و قدش تقریباً هم اندازه‌ی من بود. گفتم: فکر می‌کنم پدرت تصمیم جدی‌ای داره!

به طرف تختشون نگاه کرد و گفت: بله.

- تو از این موضوع ناراحتی؟

- نه... ماما هم شوهر دوباره داشت.

- هانی دختر خوبیه. پدرت رو هم دوست داره.

- بله. می‌دونم.

- به شرطی که نذاری عمه فریبات دخالتی کنه.

لبخند کوچیکی زد. به نورهایی که توی گرگ و میش، آب فواره رو رنگی می‌کرد و صورت‌هامون رو می‌پوشوند، نگاه می‌کردم. دستم رو گرفت و گفت: تو هم بیشتر به خانه ما میایی.

به سمتش برگشتم و گفتم: آره. همه‌ی دوستانم یه جا جمعن.

- یا... حرف می‌زنیم.

و با دست علامت تلفن رو نشون داد.

- آره. حتماً شماره‌م رو بهت میدم.

دوباره توی محوطه راه افتادیم و گفتم: از تهران خوشتر اومده؟

- همه‌جاش دیدم، دوست که نیست... معلم‌هام... crazy

با دست چند تا ادای گیج‌کننده اطراف صورتش در آورد. گفتم: هانی دوست خوبیه؛ شاید با هم مسافرت برید. ایران جاهای دیدنی فوق‌العاده‌ای داره.

با ناراحتی گفت: من... حس می‌کنم...

چند ثانیه صبر کرد تا جمله‌ی مناسب بسازه و گفت: مثل مهمان شدم.

متوجه منظورش نشدم که دوباره گفت: کیف‌هام، بسته‌هام، همیشه آماده. تا ماما...

با گریه ادامه داد: "call me and I ..., but everything tells me "you must stay here... for ever"

حالا من هم حسابی ناراحت شده بودم.

I call and call ... I miss her -

شونه‌هاش رو فشار دادم و گفتم: اگر قرار بود روزهای سخت تموم نشن که هیچ آدمی زنده نمی‌موند. هرکس یه لحظه‌ی سخت تصمیم‌گیری داره. مثل وقتی که تو اومدی ایران.

اشک‌هاش رو پاک کرد و منتظر شدیم تا حالش بهتر بشه و برگردیم. سعی کردم درباره‌ی چیزهایی حرف بزنیم که حواسش رو پرت کنه. شام تو فضای صمیمی و شادی خورده شد که اصلاً فکر نمی‌کردم شرول بتونه خودش رو خوب کنترل کنه. فرزین من رو با بیشترین سرعت ممکن به خونه برگردوند. کسی هم دعوا راه نداشت که به نظر خوش شانسی آورده بودم، اما با sms آخر شب میعاد همه‌ی خوشی‌های امروز خراب شد. صدای زنگ گوشی که روی شیشه‌ی پاتختی بود من رو با ترس از خواب پروند. خیلی کوتاه نوشته بود: خوش گذشت؟

به ساعت نگاه کردم. 1:30. جواب دادم: چی؟

- با برادر همکارت که پشت پنجره منتظرش بودی!

اگر زودتر از پنجره دور شده بودم ماشین رو نمی‌دید. نمی‌دونستم چی باید بگم.

دوباره نوشت: فکر می‌کردم قضاوتم اشتباه بوده! فکر می‌کردم عوض شدی!

در اتاق رو آرام بستم. پنجره رو باز کردم و شماره‌ش رو گرفتم. ریجکت کرد. دوباره گرفتم و باز ریجکت کرد. دلم نمی‌خواست درباره‌ی من برداشت بدی داشته باشه.

Sms بعدیش اومد: قرار نیست هیچ‌وقت دست از این کارهات برداری؟

واژه‌ها رو می‌خوندم اما صدای عصبانیش توی گوشم می‌پیچید. نوشتم: من کار اشتباهی نکردم. می‌خوام حرف بزنیم.

جوابی نداد. شماره‌ش رو گرفتم. خاموش بود. انقدر ناراحت شده بودم که برای خودم هم جای تعجب داشت. وقتی سرم رو روی بالش گذاشتم این فکر به ذهنم رسید که شماره‌ی من رو از اون باری که موقع قطع برق باهاش تماس گرفته بودم، سیو کرده. از فکر مسخره‌ی خودم خندیدم. فردا درستش می‌کردم.

6

تازه رسیده بودم. دیشب نتونستم درست بخوابم و پشت میزم چرت می‌زدم. مشغول مرتب کردن برنامه‌ی کار امروز میعاد بودم. رأس ساعت هشت با پالتوی

مشکی روی بافت زرشکی وارد اتاق شد و مثل همیشه کیف لپ تاپش رو از دسته تگون می‌داد. بی‌توجه به حضور من به سمت قسمت خودش رفت. بلند گفتم: سلام.

جوابم رو نداد. دوباره گفتم: قدیم‌ها می‌گفتن واجبه برادر! دستش رو روی دستگیره‌ی در نگه داشت. برگشت و با پوزخند گفت: قدیم‌ها مردها تیکه می‌انداختن خواهر! - پس مشکل از قدیم هاست.

جوابی نداد و وارد اتاق شد. از همین الان می‌دونستم امروز قراره رو اعصاب من پینگ پونگ بازی کنه. انگار نه انگار که نصفه شب sms داده بود و شماره‌ی من تو گوشیش سیو بود. اصلاً این چیزها براش معنی‌ای داشت؟! منی که تو قلق‌گیری آدم‌ها معروف بودم، در موردش نمی‌تونستم حدسی بزنم. ده دقیقه بعد با چند تا زونکن بزرگ برگشت. یک راست و تند به طرف میزم اومد. توی دلم گفتم «یا ابوالفضل». روی میز من گذاشت و کمی گرد و خاک بلند شد. با انگشت بهشون ضربه زد و گفت: اطلاعات این لیست‌ها رو توی برنامه‌ای که برات شیر کردم وارد کن.

وارد فولدری که فرستاده بود شدم و روی install برنامه زدم. به زونکن‌ها نگاه کردم و با صدایی که سعی می‌کردم شبیه بچه‌ها نباشه، گفتم: تمام این لیست‌ها؟ - بله... تمامشون!

- تا کی؟

- عصر.

دود از سرم بلند شد و با تعجب نگاهش کردم. به من نگاه می‌کرد. چشم‌هاش خیلی دلخور بود. صورتش رو برگردوند. انصاف نبود. مگه می‌شد تا عصر! - تا عصر که نمیشه.

- اگه انقد تو راهروها نچرخه و پشت تلفن هر و کر نکنی می‌شه!

- من کی تو راهروها رفتم؟!

انگار اصلاً سوال من رو نشنید.

- همینجوری با مظلوم نمایی همه رو تحمیق می‌کنی؟

با بهت نگاهش می‌کردم.

- ولی دیدی که روی من اثر نداشت.

عصبانی گفتم: بله. شما ضد ضربه‌ای!

- بزن بره.

روی next زدم و گفتم: کی گفته من می‌خوام رو شما اثر بذارم؟! مثل اینکه مسخره بازی تو خونهی آقاجون رو جدی گرفته بود ولی از این آدم بعید بود. صداش رو پایین آورد و گفت: آره خب. پروژه‌ی قبلیت هنوز تموم نشده! انرژی‌ت رو واسه بنز بذاری بهتر از سانتافه‌ست. دیگه واقعاً بهم برخوردی بود. همه‌ی این حرف‌ها بهونه بود که عصبانیتش رو خالی کنه. بهترین راه سکوت بود. چرا باید وقتم رو با همچین آدم بی‌منطقی هدر می‌دادم؟ به مانیتور نگاه کردم و گفتم: چشم. وارد می‌کنم. بقیه‌ی نصب رو انجام دادم. اون هم به سمت پنجره رفت. دست‌هاش رو پشتش گره کرد و از شیشه به بیرون خیره شد. بعد از سه دقیقه‌ی طولانی که من اولین زونکن رو برداشتم، جلوتر اومد و با صدای خیلی ملایم گفت: حق با توه. زندگی تو به من ربطی نداره. به طرف اتاقش رفت. گفتم: دیدید که من صندلی عقب نشسته بودم.

...

-نامزدش جلو بود.

...

-دختر 14 ساله‌ش عقب بود.

در رو بست. من عصبانیتش رو به این بی‌تفاوتی ترجیح می‌دادم. هنوز هم نمی‌خواست قبول کنه که رفتارش اشتباهه؛ البته راست می‌گفت. به اون چه ربطی داشت؟! شاید بابا زیادی درباره‌ی من سفارشش کرده بود. نفسم رو فوت کردم و اولین لیست رو برداشتم. اگر سوالی هم برام پیش می‌اومد، هیچ‌وقت ازش نمی‌پرسیدم.

تمام طول روز مشغول وارد کردن یه سری اسم و شماره و آدرس و تلفن یا یه سری اسم و قیمت و مشخصات بودم، اما هنوز نصف زونکن اول هم مونده بود. ناهار رو تنها خورده بودم که زودتر تموم بشه و کارم برسم. دوبار از شرکت بیرون رفته بود. هر بار زودتر از ساعتی که گفته بود و بدون در زدن، برگشته بود و قبل رفتن روی لیست‌ها تأکید کرده بود. حالا ساعت نزدیک پنج رو نشون می‌داد. اگر سر غیرت هم می‌افتادم و تا موقع اضافه کاری می‌موندم، جواب بابا رو کی می‌داد؟ لایلا وارد اتاق شد و گفت: امروز اصلاً ندیدمت!

به کیفش اشاره کرد و اضافه کرد: دیروز خریدمش... خوبه؟
چرم کرم بود. به نظرم قشنگ بود. جواب دادم: قشنگه عزیزم. مبارکه.
-مرسی. نمیری؟

-یه کم کار دارم.
 خداحافظی کرد. میعاد از اتاقش بیرون اومد. واسه خونه می‌رفت. بدون اینکه نگاهم کنه گفت: جمع کن.
 خداحافظی نکرد و در اتاق اصلی رو بست؛ حتی نپرسید کارهایی که بهت دادم و قرار بود تا عصر تموم بشه، چی شد. مگه من بچه بودم که سرم رو با نخود سیاه گرم کنه که از اتاق بیرون نرم! یه قطره از چشمم چکید و زیر لب گفتم: آشغال!
 میزم رو مرتب چیدم و کامپیوتر و برق‌ها رو خاموش کردم. بیرون رفتم و کلید رو از کیف در آوردم. هنوز توی سالن بیرون ایستاده بود. با گروهی از مردها صحبت می‌کرد. همه خیلی متین و مودب ایستاده بودن که از کارمندهای اینجا بعید بود. مشغول قفل کردن در شدم که یکی از مردها گفت: منشی جدید شماست؟
 میعاد جواب داد: بله.
 -این یکی رو هنوز اخراج نکردی؟
 -هنوز امتحانی میاد.
 همه آروم خندیدن. خیلی زشت بود که درباره کسی که داشت صداشون رو می‌شنید، حرف بزنن! کلید رو توی کیف انداختم و به سمت ورودی راهرو رفتم. من که سلام بکن به این جماعت نبودم. اگه اون‌ها می‌تونستن من رو نادیده بگیرن، من هم می‌تونستم! «ببخشید» گفتم که کنار برن. همون صدا گفت: خانوم!
 ایستادم و گفتم: بله؟
 با خنده گفت: چهره‌ی خاصی دارید، تو ذهن آدم می‌مونه.
 میعاد سرفه‌ای کرد و رو به من، با سر اشاره زد که برم. از حرف مرد تعجب کرده بودم. آدم مسن و محترمی به نظر می‌رسید. بقیه هم تعجب کرده بودن. دوباره گفت: من رو نشناختید؟
 هر چهار نفر اطراف با چشم‌های گرد شده منتظر جواب من بودن ولی من این مرد رو ندیده بودم.
 با گیجی گفتم: باید بشناسمتون؟
 روی لب یکی‌شون لبخند نشست و بقیه جلوی خودشون رو گرفتن.
 -اشتباه گرفتید. من به جا نمی‌ارم!
 مرد خندید و میعاد گفت: ایشون دکتر مدنی، رئیس کل «پرتو سازان» هستن.
 من: عذر می‌خوام. من که عکستون رو ندیده بودم.
 میعاد: مسئله‌ای نیست... بعداً معرفی کامل می‌شید... بفرمایید.
 دستش رو به سمت پله‌ها گرفت. امیر هم انقدر به من گیر نداده بود که این می‌داد.

مدنی: من شما رو جای دیگه دیدم.
 حالا همه با کنجکاوی لبخند می‌زدن. به جز میعاد که سرش رو پایین انداخته بود.
 رئیسشون یک صدم میعاد هم خودش رو می‌گرفت. خوب شد که اون کارهای نشد.
 -کجا؟
 -یادتون نیست؟ گوشیتون، جوی آب، جردن.
 یادم افتاد. این همون مردی بود که نزدیک مزون در ماشینش رو ناگهان باز کرد و باعث شد گوشیم توی جوب بیفته. ای وای!
 -بله. الان فهمیدم. چطوری یادتون مونده!
 اون روز چند تا فحش آبدار هم نثارش کرده بودم. احتمالاً از آدرنالین زیاد سرخ شده بودم.
 -خانوم رو برای لباس برده بودم جایی.
 حالا چرا برای من تعریف می‌کرد؟! خوب شد نفهمیده بود که اونجا کار می‌کنم وگرنه جلوی همه شغل نامرتبتم رو می‌گفت. لبخند زدم و گفتم: دنیای کوچیکیه.
 با خنده سر تکون داد و من با گفتن «با اجازه» از کنارش رد شدم. به روی خودم نیاوردم که یه زمانی بهش فحش داده بودم. اصلاً من از بچگی شانس نداشتم. اگر زیاد توی شرکت می‌چرخیدم حتماً 5-6 تا آشنای دیگه هم پیدا می‌کردم و کلاً زندگینامه دست همه می‌افتاد.

7

گوشیم روی میز ویبره رفت. برگه‌ی توی دستم رو پایین گذاشتم و گوشی رو برداشتم. شماره‌ی ساغر بود. جواب دادم: سلام.
 -سلام. مزاحم شدم؟
 -نه. رفته مأموریت.
 -نمی‌توننی زودتر بیای؟ مامان کیمیا رو از مهد برداشته. امشب اونجاییم.
 -تا برنگشته نمی‌تونم. تو تعطیل شدی؟
 -آره.
 -بیا اینجا، با هم بریم خونه. تو خونه که همیشه درست و حسابی حرف زد.
 -بدم که نیامد.
 خندیدم و گفتم: پاشو بیا. آدرس رو که داری؟
 -آره. میام... فعلاً.

قطع کردم و به زونکن‌های باقی‌مونده نگاه کردم. بعضی از تاریخ‌ها مال هشت سال پیش بود. از صبح پای همین‌ها نشسته بودم. از بیکاری بهتر بود با اینکه می‌دونستم برای سر کار گذاشتن من این‌ها رو بهم داده. حداقل یه سر و سامونی به بایگانی دفترش می‌دادم.

ساعت از سه و نیم گذشته بود که ضربه‌ای به در خورد و ساغر پاورچین وارد اتاق شد. با دیدن من خندید و تند به سمت میزم اومد. هنوز سلام نکرده بودم که لیلا در رو باز کرد و با تعجب به ما زل زد. بعد خندید و گفت: خدا مرگم بده... به عقل خودم شک کردم!

با خنده گفتم: خواهر دوقلومه. ساغر.

به لیلا اشاره کردم و گفتم: دوستم لیلا.

هر دو سلام کردن و لیلا گفت: گفتم سحر کی بیرون رفت؟ چرا لباسش عوض شد؟! دوباره همه‌مون خندیدیم و لیلا سر کارش برگشت. ساغر روی یکی از صندلی‌ها نشست و گفت: نگهبانتون هم تعجب کرده بود. شرکت خوبیه! تر و تمیزه. -مرسی. چای می‌خوری؟

-نه. تازه خوردم.

-باید یه کم بشینی. شازده هنوز نیومده.

-عیبی نداره. کارت رو بکن.

زونکن رو بستم و گفتم: باشه واسه فردا. واجب نیست.

-بریم یه دست لباس برای کیمیا بگیرم... عید شد، به هیچ کارم نرسیدم.

-تازه اول اسفنده. کو تا عید؟

-چند روز دیگه انقدر بازارها شلوغ می‌شه، حوصله نمی‌گیره.

-خوبه که. من عاشق شلوغ پلوغی عیدم.

-آه آه!

-امسال جایی نمی‌رید؟

-چرا. کیوان رو مجبور کردم مرخصی بگیره، بریم شمال. حوصله‌ی مهمون داری ندارم.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم: چت شده؟ حوصله‌ی هیچی رو نداری.

...

-کیمیا و کیوان چه گناهی کردن.

شونه بالا انداخت و گفت: دیگه چه کار کنم؟ کار خونه، کار بیرون، مادرشوهر داری،

دیگه چی از جونم می‌خوان؟

خیلی ناراحت شدم. قبلاً انقدر واضح درباره‌ی اوضاعش حرف نزده بود. از پشت میزم بلند شدم و کنارش نشستم.

- کیوان که مرد خوبیه.

حالتش مثل جشن امیر پر از دلهره شده بود و به من هم منتقل می‌شد. می‌دونستم نباید تو کارش دخالت کنم. اون روز توی سالن هم نباید دخالت می‌کردم؛ اما نتونستم. هر بار به این فکر کرده بودم که اگر دخالت من نبود جریان جور دیگه‌ای فیصله پیدا می‌کرد و فقط باید جزئیات رو راست و ریس می‌کردیم. اگر عروسی به اصرار نیلوفر مختلط نبود، وضعیتمون یه جور دیگه بود؛ اصلاً چیزی نمی‌دیدم که مشکوک بشم و دخالت کنم. دستم رو گرفت و آروم گفت: کیوان مرد خوبیه. اول نمی‌خواستمش ولی کم کم...

بعد عصبی ادامه داد: چه فرقی می‌کنه. می‌ترسم همه چیز خراب بشه. می‌خوام عید اینجا نباشیم. از این محیط دور شیم. فکر نمی‌کنم بعد از تعطیلات عید هم ایران بمونه. نمی‌خوام کیوان حتی یه لحظه به من شک کنه. می‌دونی که.

- آره می‌دونم... اگه بخواد به کیوان حرفی بزنه کسی باور نمی‌کنه که نیت ما چی بوده و... اون مزاحم شده.

- بیشتر به خاطر تو نگرانم. می‌دونم اگه پاش بیفته باز هم هر کاری ممکنه بکنی.

- من بچه نیستم.

- می‌ترسم تهدیدت کنه. حال روحیش داغونه.

- مگه سراغت اومده؟ به من که دیگه زنگ نزده.

- می‌دونه با تو به نتیجه نمی‌رسه.

...

- به تلفن خونه زنگ زده بود.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: کیوان چی؟! نبود. می‌ترسم به خونگی شما زنگ بزنه.

- خب بزنه... بابا پدرش رو درمیاره.

- می‌گفت دست خالی بر نمی‌گرده.

- چرت میگه. نگران...

در اتاق باز شد و میعاد داخل اومد. متوجه شده بود که من حرفم رو قطع کردم. با دیدن ساغر اخم عمیقش رو باز کرد و سلام گفت. ساغر هم بلند شد و احوالپرسی کرد. میعاد هنوز با تردید نگاه می‌کرد که ساغر گفت: اجازه می‌دید امروز سحر یک ساعت زودتر با من بیاد؟

لبخند زد و گفت: ایرادی نداره. بفرمایید.

چرا برای من نمی‌خندید؟! بلند شدم و با بداخلاقی گفتم: این زونکن تموم شد. روی این کاغذ هم تماس‌ها رو یادداشت کردم.

برگه رو از دستم گرفت و با خداحافظی کوتاهی وارد اتاقش شد.

کیفم رو برداشتم و با ساغر بیرون اومدیم. بلافاصله گفتم: چرا این طوری حرف زدی؟! - طرز برخوردمون همیشه همینه.

- چه مرد با وقاریه. هربار می‌بینمش، یه آرامش خاصی می‌گیرم.

لیلا پشت میزش نبود. حرکت کردیم و من گفتم: همین یه صفت رو کم داشت!... به خاطر روشنی پوستشه.

- شاید.

- من که هربار می‌بینمش، دلم آشوب می‌شه.

خودم خندیدم و ساغر که پله‌ی پایینی من بود، برگشت و مستقیم نگاهم کرد.

- منظورت اینه که هیجان زده می‌شی؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: آره قلبم همچین شروع به تالاپ و تولوپ می‌کنه که نگوا!

آروم خندید و من گفتم: از حق نگذیریم خیلی با بقیه خوب و متینه. خیلی هم چشم پاکه.

بعد حرف رو عوض کردم و درباره‌ی لباسی که قرار بود برای کیمیا بخریم پرسیدم.

درباره‌ی اینکه می‌خواد من بدوزم یا نه. دلم می‌خواست تمام مدت خرید کردن از خودمون بگیریم. از گذشته‌های خوبمون. دوست‌های مشترک نوجوونیمون. به یاد بچگی‌ها با مریم و آرش، یه کم هله هوله خوردیم. وقتی وارد خونه شدیم کیمیا به سمتمون دوید و مثل وحشی‌ها مشمای لباس رو توی هوا کشید همون جا جلوی در بازش کرد. بعد از یه کمی گریه که چرا با خودمون نبردیمش، بغل ساغر نشست.

خونه کاملاً به هم ریخته بود و امین توپش رو از بین پایه‌های صندلی‌ها رد می‌کرد. تابلو بود که بابا هنوز نیومده. بلند و با خنده گفتم: زنگ بزنم بابا بیاد وضع خونه رو ببینه؟

امین: چقدر هم که به حرف تو گوش میده!

ساغر: حالا خوبه الان در رو وا کنه.

مامان کوسن میل رو از روی زمین برداشت و گفت: جمع کنید یه وقت سر می‌رسه.

ساغر: امیر نمیاد؟

مامان: نه. اضافه کاره.

ساغر روی مبل نشست و گفت: مگه بابا دعوا کرده؟

مامان: نه. تازه یه کم خیالش از این راحت شده.

با دست به من اشاره کرد و ادامه داد: حالا که تو شرکت، مهندس بالای سرشه.

دکمه‌های مانتوم رو باز کردم و گفتم: بیهو بگید نگهبان گذاشتید دیگه!

توپ امین به زانوم خورد. برش داشتم و به سمت اتاق رفتم.

امین: بندازش.

توپ رو چند دور چرخوندم و یاد اون وقت‌های آرش افتادم. جالب اینجا بود که

حس می‌کردم از هر خاطره درمورد آرش خالی‌ام؛ شاید واقعاً هیچ رابطه‌ی جدی‌ای

نداشتیم. دیگه به همه چیز شک داشتم؛ ولی می‌دونستم اگه اوضاع رو به راه بود و

آریانا به زندگیم گند نمی‌زد، شاید الان زن یه فوتبالیست معروف بودم.

امین: بنداز.

توپ رو از همون جا پرت کردم. اگر واقعاً دوستم داشت انقدر ساده جا نمی‌زد.

مانتوم رو روی تخت انداختم. تقصیر خودش هم نبود. پدر و مادرش تو وقت بدی

سر رسیدن. چطور از اینکه عروسشون رو با مرد دیگه‌ای تنها دیده بودن، چشم پوشی

می‌کردن؟! کار درستی کرد که اصلاً چیزی درباره‌ی خودمون به خانواده‌ش نگفت. به

هر حال از پیششون بر نمی‌اومد.

نفس عمیقی کشیدم. من دیگه سالی یک بار هم نمی‌دیدمش؛ شاید وقتش رسیده

بود که دست از کینه‌ام بردارم و ببخشمش؛ شاید با دل پاک یه راهی تو زندگیم باز

می‌شد. من گناهی نداشتم. اگر کسی هم نمی‌دونست، خدا که می‌دونست. از اتاق

بیرون اومدم و داد زدم: مامان!

جواب داد: بله؟

- مهندس رو هم دعوت کردید؟

- نه. واسه چی؟

- همین طوری...

8

در حال یادداشت کردن چیزی روی کاغذ بودم که در باز شد. تا سرم رو بلند کردم،

زنی با مانتو و شلوار سرمه‌ای و شال طرح‌دار آبی و سرمه‌ای و خاکستری، با لبخند از

جلوم رد شد. در اتاق میعاد رو باز کرد و وارد شد. من هنوز با دهن باز به در بسته

نگاه می‌کردم. نه اجازه‌ای، نه حرفی. سریع بیرون رفتم. لایلا داشت به سمت در اتاقم

می‌اومد. همین که رسید گفتم: این کی بود؟!

از قیافه‌ی متحیر من خنده‌ش گرفت و گفت: مهندس قیاسی. همون که...
 - فهمیدم. یعنی انقدر راحتن؟!
 با کنجکاو‌ی پرسید: مگه چکار کردن؟
 - هیچی. همین‌جوری رفت تو اتاقش!
 خندید و گفت: آها. حالا گفتم چی شد.
 ...

- اگه بفهمه فامیلی‌هاتون یکیه، حتماً جا می‌خوره.
 - چرا باید جا بخوره؟ یعنی تا حالا از کسی نشنیده؟
 به طرف میزش رفت و گفت: راست میگی. چهره‌هاتون اصلاً شبیه هم نیست که بشه گفت خواهرشی.
 لبخند زدم و وارد اتاق شدم ولی تا در بسته رو دیدم حس بدی بهم دست داد. ده روز بود که اینجا کار می‌کردم و این اولین باری بود که این زن رو می‌دیدم اما دلم می‌خواست از اینجا پرتش کنم بیرون. شبیه دخترهای عهد عتیق شده بودم. خیر سرم خودم رو روشن‌فکر می‌دونستم. به خودم یادآوری کردم «زندگی شخصی مردم به ربطی نداره».
 یک ربع بعد لایلا در رو باز کرد و نایلکسی رو نشون داد.
 - از بالا آوردن.

تشکر کردم و نایلکسی که داخلش بسته‌ای پوشیده با کاغذ کرم رنگ بود رو ازش گرفتم. روی میز گذاشتم. چندبار خواستم در بزنم و بسته رو بدم که حرف‌هاشون ناتمام بمونه ولی سریع از فکرم خجالت کشیدم و منتظر شدم که قیاسی خودش بیرون بیاد
 چند دقیقه بعد هر دو بیرون اومدن و لبخند پهنی هم روی لب‌های میعاد بود. قیافه اش به مسخرگی جیم کری تو فیلم ماسک شده بود. هنوز مشغول صحبت بودن؛ شاید تمام این وقت‌هایی که مثلاً می‌رفت مأموریت در واقع با این خانوم تو ساختمون‌ها می‌چرخید! کسی هم شک نمی‌کرد. عصبانی بودم اما هیچ‌کدوم به من ربطی نداشت. به درک!

قیاسی به من نگاه کرد و گفت: منشی جدیدی خانومی؟!
 خب مهربون هم که بود. چی کم داشت؟ از قصد گفتم: نظری هستم.
 با تعجب از میعاد پرسید: از اقوام؟
 میعاد با لبخند گفت: از آشناهای دور.
 برام سر تکون داد و با خنده گفت: امیدوارم مهندس فراریت نده!

میعاد: از کارشون راضی‌ام.

تو رو خدا بیا ناراضی باش. اخم کردم و توی دست چپش دنبال حلقه گشتم. سر جاش نبود. قیاسی با کلی این پا و اون پا کردن بیرون رفت. با حرص به سمت میعاد برگشتم که لبخند عریض و طویلش! جاش رو به اخم داده بود. برگه‌هام رو از روی میز بلند کردم و مشغول کارم شدم ولی داخل نرفت و جلوتر اومد. انتظار داشت نظرم رو درباره‌ی دختره بگم؟! سرم رو بلند کردم که گفت: تو اینجا چه کاره‌ای؟

ابرو بالا انداختم و گفتم: متوجه نمی‌شم.

-چرا به من اطلاع ندادی که داره میاد؟

-می‌خواستید گوسفند قربونی کنید؟

با حرص گفت: هرکس سرش رو می‌اندازه پایین و میاد تو اتاق من!

...

-مگه اینجا طویله‌ست؟

-اصلاً به من فرصت نداد.

نفس عمیقی کشید و آروم‌تر گفت: از این به بعد بدون هماهنگی کسی رو راه نده.

-چشم.

-هیچ‌کس!

-این بسته رو از بالا فرستادن.

از حرف بی‌ربطم جا خورد و نایلکس رو برداشت. چندبار این‌ور و اون‌ور کرد و وارد اتاقش شد. یک دقیقه بعد بیرون اومد و بسته رو با عصبانیت روی میز من گذاشت. با کنایه گفت: مال شماست.

کاغذ روش رو نشون داد. بسته بندی رو تا نصفه پاره کرده بود. روی کاغذ اسم من بود و یک جمله‌ی «از طرف مدنی». نمی‌دونستم الان تو شرایط بدی هستم یا خوب. هیچ نظری نداشتم. پوشش کرم رو کامل پاره کردم. بسته‌ی گوشی موبایل بود. نزدیک بود که از خجالت آب بشم. مرد بیچاره تاوان موبایلی که توی جیب انداخته بود رو فرستاده بود.

به صورت میعاد نگاه کردم که گفت: آره. اول با گوشی شروع می‌شه.

-خوشم نمیاد درباره‌ی زندگیم به کسی توضیح بدم... کسی که نمی‌خواد من رو اون‌طور که هستم بشناسه. از وقتی من رو دیدی تا همین الان داری به شکل‌های مختلف به من توهین می‌کنی. صبر من هم حدی داره.

چه سخنرانی‌ای کردم. توی دلم ادامه دادم «کمردرد هم دارم. اعصاب هم ندارم.»

-توهین؟!

بسته رو توی دستم تکون تکون داد و گفت: پس این چیه؟ چرا واسه بقیه هدیه نمی‌گیره؟

کارهای من به اون چه ربطی داشت که سوال پیچم کنه؟! حرفی نزدم.

-ماشینش بهتر از بنزه... وقتت رو با قبلی حروم نکن.

-حق با شماست. من علاقه‌ی زیادی به مردهای متأهل دارم. مشکلی هست؟

فقط با تعجب نگاهم کرد و من گفتم: این کار رو نکن، اون کار رو نکن، با این حرف

زن، به اون نخند... مادر و خواهرتون چطوری شما رو تحمل می‌کنن؟!

هنوز گیج می‌زد.

-من فقط منشی شمام. به زندگی خصوصی من چیکار دارید؟

-تو کی هستی که من به زندگی خصوصیش کاری داشته باشم؟!

از حرفش خیلی ناراحت شدم و گفتم: پس به کار خودتون برسید.

-شما هم مسائل شخصیت رو نیار محل کار!

و به بسته اشاره کرد و به سمت اتاقش رفت.

- به شما ربطی نداره.

دوباره با چشم‌های درشت به سمتم برگشت و من نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم:

مگه من درباره‌ی رفت و آمد شما با زن‌های شرکت می‌پرسم؟

خودم هم متوجه لرزش و تزلزل صدام شدم. با ابروی بالا رفته نگاهم کرد. بعد از

چند ثانیه من خواست چیزی بگه ولی فقط سرش رو تکون داد و رفت.

9

پشت میز نشسته بودم و صندلی کامپیوتر رو به طرفین می‌چرخوندم. روزهام خیلی

تکراری شده بود و بوی تغییری هم به مشام نمی‌رسید. مشکل اینجا بود که من

آدم ایده‌آلیستی بودم و همچین سرنوشتی راضیم نمی‌کرد؛ باید چند سال

منشی‌گری می‌کردم تا پولم جمع بشه و کار مورد علاقه‌م رو راه بندازم؛ اما از کجا

معلوم که با این تورم، اون موقع پول کافی باشه یا من انرژی شروع دوباره رو داشته

باشم. بدتر از همه این بود که دیگه داشتم به این شرایط عادت می‌کردم. به این که

هر روز پیام به این شرکت، با میعاد بحث کنم، با لایلا و گاهی سعیده غیبت کنیم،

جواب تلفن‌ها رو بدم و برنامه‌های میعاد رو چک کنم. کم کم داشتم به خودش هم

عادت می‌کردم و این اصلاً نشونه‌ی خوبی نبود.

می‌ترسیدم که از دنیای قبلیم فاصله بگیرم، از همه‌ی آرزوهایم... موبایلم رو برداشتم و شماره‌ی هانی رو گرفتم که تنها پل ارتباطیم با گذشته و رویاهام بود. سریع جواب داد: سلام.

-سلام. نکنه یه خبری از من بگیری.

-واه! همین دیروز حرف زدیم!

خندیدم. راست می‌گفت. دیروز که جمعه بود از کلافگی و بیکاری نیم ساعت حرف زدیم و آخر با غرغر مامان قطع کردم.

-چه خبر؟

-از دیروز تا حالا؟

دوباره خندیدیم و گفت: بیا با شرول حرف بزن. داره بال بال می‌زنه.

-اونجاست؟!

-هی.

-سلام. خوبی شرول جان؟

-بله. آمدم به عمه سر...

-سر بزنی؟

-بله.

-به عمه یا هانی؟

خندید و گفت: هانی.

چه بچه‌ی روراستی بود. پرسیدم: با هم خوبید؟

-بله. ماما به من... تماس گرفت.

میعاد از اتاقش بیرون اومد و من سعی کردم به روم نیارم که کلافگی دیروزم به خاطر

بحثمون بود. توی گوشی گفتم: جدی؟ چه خوب! چی گفت؟

میعاد نزدیک شد و گفت: دارم میرم ساختمان‌های «ماد» رو بازرسی کنم.

با غرغر ادامه داد: تا خودم نرم، نمی‌شه!

سر تکون دادم و شرول گفت: خواست که من برگردم به خونه.

میعاد با نگاه مسخره‌ای به بسته‌گوشی روی میز بیرون رفت و من گفتم: می‌خواهی

برگردی؟!

-حالا نه.

-چرا؟

-دوست داشتم که... بخواد اما...

-می‌فهمم عزیزم.

و واقعاً هم می‌فهمیدم. چند دقیقه حرف زدیم. وقتی گوشی رو روی میز گذاشتم، یاد گوشی‌ای افتادم که مدنی خریده بود و امروز برای پس دادن آورده بودم. هنوز انقدر به فلاکت نیفتاده بودم که تاوان گویشیم رو بگیرم.

بلند شدم و بیرون رفتم. میعاد و صداقت و مرد دیگه‌ای هنوز توی سالن بودن. تقریباً هر وقت بیرون می‌رفتم یه کوپه از آقایون و گاهی مختلط مشغول گفتگو بودن. بیشتر وقت‌ها میعاد هم جزءشون بود. بعد به من می‌گفت که ول می‌چرخه! رو به لایلا گفتم: دکتر مدنی روزهای زوج هست؟

-آره. معمولاً شنبه‌ها میاد. فکر می‌کنم باشه... می‌خواهی بپرسم؟
-نه. الان یه سر می‌زنم.

به اتاق برگشتم و بسته رو توی کیفم گذاشتم. وقتی بیرون اومدم کسی توی سالن نبود. تا به حال طبقه‌ی سوم رو ندیده بودم. به هر حال همین روزها باید برای معرفی و قرارداد دائم می‌رفتم. سالنش، هم اندازه‌ی پایین بود ولی رنگ آمیزی روشن‌تری داشت. تعداد صندلی‌ها کمتر بود و مسلماً جنبه‌ی تزیینی داشت. بخش راست راهرو به سالن کنفرانس می‌خورد.

جلوی میز منشی ایستادم و گفتم: عذر می‌خوام نمی‌دونستم باید وقت قبلی بگیرم یا نه... من یکی از کارمندهای جدیدم.

-برای کارمندا مشکلی نیست ولی الان قرار ملاقات دارن. اسمتون؟
-نظری.

گوشی رو بلند کرد و بعد از چند ثانیه گفت: خسته نباشید دکتر. خانوم نظری می‌خوان شما رو ببینن.

اشاره کردم: بگید کار کوتاهیه.

«میگن کار کوتاهیه»

«بله»

گوشی رو گذاشت و گفت: بفرمایید داخل.

جو این طبقه انگار خیلی رسمی‌تر بود و من هول شده بودم. در زدم و وارد شدم. اتاقش دو برابر اتاق ما بود و پر از گل‌های طبیعی. اتاق توی سکوت کامل بود. جلوتر رفتم که با دیدن لبخند روی لبش خونسردیم رو به دست آوردم. سلام کردم که سر تکون داد و اشاره کرد که بشینم.
-راحتم.

جلوتر رفتم و بسته‌ی گوشی رو از کیفم بیرون آوردم. روی میزش گذاشتم و گفتم: اومدم که این رو پس بدم.

-چرا؟

-چرا باید بگیرم؟

-من باعث شدم گوشیت خراب بشه. اون روز هم خیلی عصبانی شدی.

-مال خیلی وقت پیشه... من بعدش گوشی خریدم.

-اون روز صبر نکردی که خسارت بگیری؛ ولی حالا که دیدمت.

-ممنون؛ اما اصلاً مهم نیست. من اون روز از جای دیگه‌ای عصبانی بودم.

و تلاش کردم که فحش‌هایی که داده بودم توی ذهنم رژه نره.

- مطمئنی؟

- کاملاً

- پس بیشتر اصرار نمی‌کنم خانم.

- ممنون. با اجازه.

لبخند زد و من به طرف در برگشتم که چشمم به اون طرف اتاق افتاد.

میعاد روی کانپه‌ی انتهای اتاق نشسته بود و دستش تکیه‌گاه چونه‌اش بود. با

تعجب سر جام متوقف شدم. کی بالا اومده بود؟ کاش توی اتاق لفت نمی‌دادم.

نگاهی به مدنی انداختم که با تفریح به ما نگاه می‌کرد. میعاد بلند شد و گفت: پس

گزارش اصلی رو فردا می‌فرستم.

مدنی با لبخند معنی‌داری گفت: حالا عجله‌ای هم نبود پسرم. همون فردا

می‌آوردی...

اون لحظه حاضر بودم با کمال میل گردن هر دو رو بشکنم! برای اینکه آبروریزی راه

ندازم، زودتر از اون به سمت در رفتم و بیرون زدم. صدای بسته شدن در رو پشت

سرم شنیدم و بعد صدای آرومش رو: صبر کن!

سر جام ایستادم. به سمتش برگشتم و گفتم: گوشه‌ی اتاق قایم شدی که مچ من رو

موقع دلبری بگیری؟!

سریع گفت: نه!

-خجالت نمی‌کشی؟

حالا واقعاً صورتش خجالت زده شده بود. دوباره حرکت کردم و از جلوی منشی که

مثل آدم فضایی‌ها به ما نگاه می‌کرد، رد شدم. میعاد هم با سکوت کامل دنبالم

می‌اومد.

خیلی عصبی بودم. پام رو روی اولین پله گذاشتم. چشمم سیاهی رفت و حس کردم

چیزی من رو روی زمین می‌کشه. فضا تاریک بود؛ حتی رد علف‌های خیس رو روی

پوستم حس می‌کردم. دست‌هام رو به اطراف حرکت دادم تا به چیزی چنگ بندازم

که من رو نگه داره. وقتی به خودم اومدم به محافظ پله‌ها چسبیده بودم. صدای میعاد از کنارم گفت: چی شد؟
 سر تکون دادم و گفتم: هیچی.
 -چی دیدی؟
 با تعجب نگاهش کردم. صورتش خیلی نگران بود. می‌دونست چیزی دیدم؟! سریع گفت: به خاطر تو نیومده بودم بالا.
 اگر سعی داشت موضوع رو عوض کنه کاملاً موفق شده بود. دوباره یاد اتاق رئیس افتادم. حرکت کردم و گفتم: مهم نیست.
 چندبار نفس عمیق کشیدم که حالم بهتر بشه. همراهم اومد. قیاسی از پایین پله‌ها گفت: مهندس اینجایید؟ ما خیلی وقته پایین منتظر بودیم!
 خوشحال بودم که زود خودم رو جمع و جور کرده بودم و من رو تو اون حالت ندید. با پوزخند و آروم گفتم: یادت نره حلقه رو در بیاری!
 این رو نمی‌گفتم روی دلم می‌موند. برای اینکه جوابم رو بده دیر شده بود. از جلوی قیاسی رد شدم. درحالی‌که هر دو به نشونه‌ی آشنایی برای هم لبخند زدیم. لبخند قیاسی برای میعاد پررنگ‌تر شد و باهم به طبقه‌ی اول رفتن. ظاهراً مأموریت‌هاشون مشترک بود. حق داشت که نذاره زیاد از اتاق بیرون بیام. ممکن بود خیلی چیزها رو متوجه بشم!
 لایلا با دیدنم گفت: با رئیس چیکار داشتی؟
 -واسه قرارداد.
 -دیدیشون؟
 به راهرو اشاره کرد.
 -آره. خوش باشن.
 به طرف اتاقم رفتم.
 -امروز بچه‌ش رو هم آورده بود.
 برگشتم و گفتم: چی؟
 -آورده که به بابای جدیدش عادت کنه.
 آروم به حرف خودش خندید.
 -مگه شوهر داشته؟!
 دوباره خندید و گفت: داره.
 با گیجی گفتم: چی داری میگی؟!!

صداش رو پایین آورد و گفت: خیلی ساده‌ای سحر!... من نمی‌خوام گناه کسی رو بشورم ولی معلومه که داره واسه بعد از طلاقش برنامه ریزی می‌کنه. لقمه‌ی خوبی رو هم برداشته.
هنوز با گیجی نگاهش می‌کردم و نمی‌تونستم هضم کنم.
-به دنیای واقعی خوش اومدی!

10

نگاهم به لیوان خودکارهای روی میز بود و پای راستم با هر تیک ساعت یه ضرب روی پارکت کف اتاق می‌زد. از ظهر که ساغر زنگ زده بود تا همین الان دلهره داشتم و هر لحظه بیشتر می‌شد. همه چیز رو برای رفتن و تموم کردن ماجرا آماده کرده بود. دیگه نباید بیشتر از این کش پیدا می‌کرد. ممکن بود توی تعطیلات عید اتفاق بدی بیفته. هنوز ساعت 4:30 بود و نمی‌شد شرکت رو پیچوند. میعاد از اتاقش بیرون اومد و گفت: من دارم میرم.
از دو روز پیش که تو اتاق رئیس دیده بودمش دیگه سعی می‌کردم برخوردم رو باهاش به حداقل برسونم که این تنش‌ها کمتر بشه. خودش هم همکاری می‌کرد. فقط سر تکون دادم. داشت مانیتور خاموش و میز مرتب شده رو بررسی می‌کرد. دست به سینه جلوی پنجره رفتم که سریع‌تر بره.
-ظاهراً شما بیشتر عجله داری!
حرفی نزدم. با کنایه گفت: کسی منتظره؟
با آرامش گفتم: زنگ زدم به آژانس.
ماشین هنوز نرسیده بود و زود هم بود. سر جام برگشتم و به عقربه‌های ساعت دیواری نگاه کردم. در حال بیرون رفتن گفتم: می‌تونی زودتر بری.
از خداخواسته کیفم رو برداشتم. می‌تونستم تو خیابون منتظر بمونم.
بیست دقیقه بعد جلوی آپارتمان ساغر پیاده شدم و به سمت در دویدم. راننده صدا زد: ببخشید خانوم!
-بله؟
-قابلی نداره ولی...
-آخ ببخشید. چقدر شد؟
پول رو حساب کردم. در ساختمون باز شد. می‌دونستم ساغر پشت پنجره منتظر منه. همین که وارد خونه شدم گفتم: کسی نیست؟
-نه. کیمیا خوابه. منتظرم بیدار بشه تا برم.

با گیجی گفتم: انتظار داری بذارم خودت بری؟ آگه برنامه چیده باشه چی؟
 -همچین آدمی نیست. خودم باید برم. تا من رو نبینه خیالش راحت نمیشه.
 -این همه اصرارش برای چیه؟ وقتی رفت سوئد، همه چیز بینتون تموم شده بود.
 اون شب هم که صدبار بهش گفته بودی ولت کنه. مگه نه؟
 -آره... وقتی رنگ لباس کیمیا رو گفت و خواست باهاش حرف بزنم، قبض روح شدم.
 -مربی که بچه رو دست غریبه نمیده!
 -این بار دستم انداخت ولی؛ باید زودتر حلش کنم. تو پیش کیمیا بمون.
 -ممکنه کیوان سر برسه!
 -نه... کاش اصلاً بهت نگفته بودم. همیشه ازت چیزی پنهان کرد!
 ناراحت شدم و گفتم: گفته ساعت چند؟
 -بهتره خودم برم.
 -من کاری رو نصفه ول نمی‌کنم.
 ...

-مراقب خودم هستم. لباس‌هاات کو؟
 با هم به طرف اتاقشون رفتیم و لباس فرم آژانس مسافرتی رو که بیشتر اوقات تنش بود به دستم داد. مانتو و شلوارم رو درآوردم و مال اون رو پوشیدم. مقنعه‌ها رو هم عوض کردم؛ حتی کیف دستیم رو. رژ ماتش رو از روی میز آرایش برداشتم و روی لبم کشیدم. طبق عادتش رژگونه رو فقط یه بار کشیدم و ماتش کردم؛ فقط مونده بود چند تار موی وسط ابرو هام. روش دست کشیدم و از آینه به ساغر نگاه کردم. گفت: مامان دعوات می‌کنه.
 تیغ رو از توی کشوش در آوردم و گفتم: وقت ندارم.
 گفت «معلوم نیست» ولی من زودتر از اون تیغ رو کشیده بودم. خداحافظی کردیم و سعی کردم نگاهم به چشم‌هاش نیفته. آخرین لحظه گفت: فقط بگو آگه تموم نکنه به همه حتی به خانواده‌ش اطلاع میدم. بگو آگه برنگرده به پلیس شکایت می‌کنم؛ اصلاً وارد جزئیات نشو.
 خیلی چیزها بود که من نمی‌دونستم. با همون سرعت بیرون رفتم و به سمت انتهای کوچه حرکت کردم باید خودم رو تا نیم ساعت دیگه به یه ساختمون نیمه کاره می‌رسوندم. از قصد همچین مکانی رو انتخاب کرده بود که احتمال دیده شدنمون با هم صفر باشه.
 سر وقت رسیدم. از گوشه‌ی دیوار فروریخته وارد شدم و به اطراف نگاه کردم. کسی نبود. می‌دونستم که آریانا اهل اذیت کردن کسی نیست. خراب کردن زندگی من از

روی عمد نبود؛ ولی ترجیح می‌دادم محتاط‌تر باشم. حیاط مخروبه رو رد کردم و وارد ساختمون شدم. داخل ساختمون از زیر یک در کهنه نور بیرون می‌زد. در زدم و وارد شدم.

یه گوشه روی خاک‌ها نشسته بود و تکیه‌اش به دیوار بود. یه پسر بچه‌ی کوچیک با چشم‌های بسته توی بغلش خوابیده بود. با دیدن من چند ثانیه ماتش برد و فقط نگاه کرد. ترسیدم که من رو شناخته باشه ولی گفتم: بابای خوبی می‌شم؟ از قیافه و حالت صدایش خیلی متأثر شدم. سعی کردم لحن و جمله بندی‌هام رو شبیه ساغر کنم که عادت داشت آخر جمله‌ها رو کمی می‌کشید و کلمه‌های دو بخشی رو محکم ادا می‌کرد. گفتم: کارت رو بگو؟ -بلاخره باور کردی تا خودت نیای منو ببینی نمی‌رم؟! خودت هم می‌دونی به تهدیدهام عمل نمی‌کردم.

برای اولین بار ناراحت بودم که به جای ساغر اومدم. گفتم: قرار نبود بیای! -این خونه رو یادته؟ یکی از دوست‌های آیدین بقیه‌ش رو شروع کرده. پسر اون.

... - اینجا رو که از برادرم دارم. ماشین زیر پام مال بابامه. اینجا هیچی ندارم ولی نمی‌تونم اونجا بند کنم.

... - گفتم میرم سوئد فراموش می‌کنم، برگشتم شوهر کرده بودی... دوباره رفتم که واقعاً فراموش کنم، برگشتم میگی «قرار نبود بیای»... دفعه‌ی بعدی که برگردم چی می‌شه؟

نمی‌دونستم باید چیکار کنم. در اصل اومده بودم که بی‌دردسر آب پاک‌ی رو روی دستش بریزم. دوباره گفتم: چرا چیزی نمیگی؟ می‌خوای تحویل پلیسم بدی؟ فضای ناراحت کننده‌ای بود. خصوصاً سر و وضع به هم ریخته‌ی اون که با روزی که تو کافی‌شاپ دیده بودمش خیلی فرق داشت. گفتم: من نمی‌خوام خونه زندگیم از هم بپاشه.

-ساغر! همین؟

-چه انتظاری داری؟

-کی بود می‌گفت از لج من شوهر کرده؟! کی بود می‌گفت نمی‌تونه من رو فراموش کنه.

چی؟! از حرفش تو فکر رفتم. حالا دیگه شک کرده بودم که تو عروسی امیر ساغر به خاطر بی‌تابی کیمیا برگشته بود خونه یا...

-گذشته‌ها رو زنده نکن.

-می‌خواهی همی عمرت رو این‌طوری زندگی کنی؟ به‌خاطر بچه؟
چی می‌گفتم که گاف نداده باشم؟ ساغر گفته بود وارد جزئیات نشم اما حق داشتم
بدونم به‌خاطر چی خودم رو قربانی کردم. واسه نجات خواهر بی‌گناهم یا خواهر
گناهکارم؟

جلوتر رفتم و گفتم: همون شب تو مجلس جوابت رو دادم.
حالا این جواب چی بود، خدا می‌دونست! امیدوار بودم اطلاعات به‌درد بخور بده
ولی با تعجب گفتم: پس چرا حالا حرفت رو عوض کردی؟
جمله توی دهنم یخ زد؛ پس اون شب مزاحمتی در کار نبوده و ساغر به میل خودش
راهش داده... تو اتاق من! این نرفتنتش به خونگی خودش رو توجیه می‌کرد. ممکن
بود همسایه‌هاش بویی ببرن. هرچند که بهانه‌ش نزدیکی خونگی امیر به مال ما بود
که برای بدرقه خودش رو برسونه؛ البته بابا کارش رو راحت‌تر کرد! گوسفند قربونی رو
به خونگی خودمون آورد. از فکریایی که درباره‌ی خواهرم تو سرم بود دلخور بودم.
خونسردی خودم رو حفظ کردم و گفتم: برگشتن تو چیزی رو درست نمی‌کنه!
گیج نگاه می‌کرد. دوباره گفتم: من به یکی تعهد دارم. تو هم باید بری دنبال
سرنوشتت.

دست‌هام رو به عادت ساغر پشتم گره زدم.
-اگه فقط تعهدی که شوهر بدبخت هم حقش نیست. چرا هر دقیقه یه چیز می‌گی؟!
یه روز می‌گی عاشقشی، فرداش تعهد داری؟!
سریع گفتم: من کیوان رو دوست دارم. زندگیم خوبه.
صورتش ناراحت شد و گفت: دروغ می‌گی.

...

-مگه سه سال چی رو عوض می‌کنه؟ من بعد از پنج سال عوض نشدم.
-بسه!

-باورم نمیشه. همه چی داشت خوب پیش می‌رفت. اگه...
دلم خیلی گرفت. جمله‌اش رو کامل کردم: اگه سحر خودش رو نمی‌انداخت وسط؟
پسربچه تکونی خورد و من دوباره گفتم: اگه به رفتار تو شک نمی‌کرد و زودتر از بقیه
خودش رو نمی‌رسوند چی؟ یادته عروسی امیر به گند کشیده شد؟ یادته آینده‌ی
خودش رو...

سرش رو پایین انداخت و گفت: می‌دونم اما همه چیز رو خراب کرد. ما تصمیمون قطعی بود؟ تو مثل الان شک نداشتی؟ وقتی قرار بود بریم سوئد حرف مردم چه اهمیتی داشت؟

چه جالب! پس اون موقع‌ها قرار گذاشته بودن که ساغر طلاق بگیره و برن. درحالی‌که من تمام مدت تصور می‌کردم، آریانا به قصد مزاحمت دور و بر ساغر میاد. پوزخند زدم.

-همه چیز از همون روزی که رفتی سوئد خراب شده بود.

-تو نخواستی خانواده‌ت رو ول کنی... می‌تونستی همون موقع با من بیای.

-تو می‌تونستی بمونی.

از اون ماجراها با خبر بودم. حرفی نزد. می‌دونستم ساغر چه جور صداس می‌زنه.

-آریا! می‌خواستی رو در رو حرف بزیم که زدیم. همه چیز تموم شده.

...

-مثل دفعه‌ی قبل با این دیوونه بازی‌ها نمی‌تونی خامم کنی که بی‌منطق تصمیم بگیرم.

-منطق یعنی چی؟ از کسی می‌ترسی؟ من همه چیز رو ردیف می‌کنم.

به بچه‌ی تو بغلش نگاه کرد و گفت: کیمیا رو هم می‌بریم. مثل بچه‌ی خودم بزرگش می‌کنم.

دیگه اعصابم از همه چی خرد شده بود و التماس توی صداس بدتر از همه بود. به نشونه‌ی «نه» سرتکون دادم و اون با بغض گفت: من نمی‌تونم باور کنم عاشقت شدی.

پسر وول خورد. پلک‌هاش رو باز کرد و با دیدن آریانا «عمو» گفت و دوباره بست. به سمت در رفتم و گفتم: یه روز کسی رو می‌بینی که یادت میره ساغری هم بود.

این جمله زیادی شبیه حرف‌های خودم بود؛ فقط با قیافه‌ی وارفته نگاهم کرد. با خداحافظی کوتاهی بیرون رفتم و در رو بستم. اگر بیشتر اون تو می‌موندم شاید بو می‌برد. حس بدی داشتم و از حال و هوای اتاق ناراحت بودم. فکر نمی‌کردم ساغر این‌طوری باشه. من بهترین کار رو کرده بودم. اگر اون شب به آریانا مشکوک نمی‌شدم و دنبال سحر نمی‌رفتم خونه، اگر به جای من اسم ساغر سر زبون‌ها می‌افتاد واقعاً فاجعه بود. برای مردم مهم نبود حقیقت داشته باشه یا نه که البته حالا فهمیده بودم حقیقت داشت! مردم حرف خودشون رو می‌زدن. هیچ‌وقت قیافه‌ی کیوان وقتی به صورت عصبی آریانا و ساغر که هنوز گیج و مات بودن، نگاه می‌کرد و با من درباره‌ی آبروریزی سحر! حرف می‌زد، از ذهنم پاک نمیشه؛ حتی

به خاطر کار خواهر زنش هم دیوونه شده بود! به عنوان ساغر گفته بودم وقتی رسیدم هر دو رو دیدم و خواستم زودتر آریانا رو رد کنم که بقیه وارد شدن. قصد اصلی خودم هم همین بود. برای آماده کردن خونه زودتر اومده بودم که خونه رو واسه جشن بدرقه و قربونی چک کنم؛ اما در واقع می‌خواستم مطمئن بشم که آریانا مزاحم ساغر نشده. وقتی تو خونه دیدمش از تعجب فکم افتاد. خود ساغر هم جا خورده بود و نمی‌دونست مسیر ماشین عروس عوض شده. فرصتی نداشتیم که آریانا رو رد کنیم؛ حتی از پنجره هم نمی‌شد و طبقه‌ی سوم بودیم. وقتی کیوان و بابا و بعد عمو و زن عمو وارد شدن، من تصمیم آنیم رو گرفتم و به جای ساغر با کیمیا جلو رفتم. اگر با مانتو نبودم و آرایشمون مثل ماسک عمل نکرده بود، ممکن بود متوجه بشن. جشن به هم خورد و آریانا با بدبختی از زیر دست بابا در رفت. من و ساغر با بیشترین سرعت آرایشمون رو پاک کردیم و سر جای خودمون برگشتیم. همین... به همین سادگی.

تاریک روشن غروب حالم رو بدتر می‌کرد. تکیه‌م رو از دیوار کنار در برداشتم. خواستم حرکت کنم که صدایی از سمت راست گفت: چرا؟ پلک‌هام رو روی هم فشار دادم و سعی کردم کاملاً عادی باشم. چرا دست از سرم بر نمی‌داشت؟! جلوتر رفتم و با لحن ساغر گفتم: آقای مهندس شما یید؟! حرفی نزد و لباس‌های فرم رو از نظر گذروند. دوباره گفتم: واسه مناقصه‌ی این مجتمع سر زدید؟ تو واسه چی اینجایی؟ کمی جا خوردم. این مدل حرف زدن با ساغر نبود. حرکت کردم و با تعجب گفتم: بله؟!

همراهم اومد. با صدای آهسته اما عصبی گفت: بس کن! -حالتون خوبه مهندس؟ به اتاقی که حالا ازش فاصله گرفته بودیم اشاره کرد و گفت: شاید اون نفهمه ولی من احمق نیستم.

...-
-ماشین باباش دم دره.
-اومدم نصیحتش کنم که مزاحم خواهرم نشه. به درد هم نمی‌خورن. سر تکون داد و با آرامشی که به نظر ساختگی می‌اومد گفت: آره. این حرفت رو باور می‌کنم. به خاطر خواهرت اومدی... دیگه حاضری چه کارهایی برایش کنی؟ و با عصبانیت بیشتری گفت: تا کی؟

- اشتباه متوجه شدید.

به سمت خروجی ساختمون رفتم. دنبالم اومد و گفت: دیدمت که با عجله رفتی خونه‌ش و با لباس‌های اون بیرون اومدی! تعقیب کرده بود و من احمق نفهمیده بودم؛ حتماً چیزی از حرف‌هامون شنیده بود. بدون توقف گفتم: سحر اومد خونه که مراقب دخترم باشه تا من برگردم. آستین مانتوم رو گرفت که نگاهم داره. ایستادم و به طرفش برگشتم. سریع آستین رو ول کرد و گفت: این همه پنهان کاری واسه چیه؟ من تو رو می‌شناسم. چندبار دهنم رو باز کردم که حرفی بزنم ولی چیزی برای گفتن نداشتم. می‌خواهی برای خواهرت دردرس نشه؟ چرا؟

...

-اون موقع هم شوهر داشت، هم بچه.

تنفر توی صورتش موج می‌زد. عصبانی گفتم: دارید جلوی روم به من تهمت می‌زنید! سرعتم رو به سمت خروجی حیاط بیشتر کردم. تندتر اومد و جلوم ایستاد. مجبور شدم قبل از برخورد باهاش بایستم. حالم خوب نبود. دوباره داشتم قاطی می‌کردم و دلم نمی‌خواست اون حرف زشتی از زبونم بشنوه ولی وقتی عصبی می‌شدم، دست خودم نبود... یه جور خاصی نگاه می‌کرد. دستش رو از کنار مقنعه‌ی طرح‌دار با دو نوار طلایی، به سمت زخم روی شقیقه‌م برد و گفت: من بدون این هم می‌شناسمت. گرما زیر پوستم دوید. از این حرکت بعیدش گیج شده بودم. تند دستش رو پایین آورد و پشتش قایم کرد. نگاهش خیلی مستأصل شده بود اما هجوم حس‌های مختلف پشیمونی و خوشحالی و دلسوزی و غم رو می‌شد از صورتش خوند. به خصوص که برعکس همیشه خیره شده بود. بالاخره بعد از این سکوت پرسید: چرا به خاطر دو نفر دیگه زندگیت رو خراب کردی؟

ته دلم از این که فهمیده بود خوشحال بودم؛ فقط گفتم: چون اگر اون هم جای من بود همین کار رو می‌کرد.

چند لحظه فکر کرد و بعد از جلوم کنار رفت. جوابم قانع کننده بود. به سمت خروجی رفتم و حتی برنگشتم که حالش رو ببینم. دلم برای آریانا هم می‌سوخت. دو تا چهارراه قبل از خونه‌ی ساغر از تاکسی پیاده شدم؛ باید قدم می‌زدم و فکر می‌کردم تا آروم‌تر بشم. تا بتونم چیزی از ماجرای که تازه فهمیده بودم به روم نیارم. من آدمی نبودم که درباره‌ی کسی قضاوت کنم. به خصوص خواهرم.

دیشب جلوی چشم‌های کنجکاو مامان و بابا، با هرکی می‌شناختم تلفنی صحبت کرده بودم که حال و هوای گذشته و خودم و ساغر از سرم بره؛ ولی هنوز خیلی غمگین بودم. نفسم رو پوف کردم و عکس رو بستم. یاد مزون افتاده بودم و تو نت لباس‌های مجلسی و عروس سرچ می‌کردم. حوصله‌ی کار کردن نداشتم. امروز هم زیادی سرم خلوت بود. هر کدوم از لباس‌ها من رو یاد طرح‌های خودم می‌انداخت و ناراحتم می‌کرد. قبل از اینکه بتونم خلاقیت‌هام رو ابراز کنم، تکراری می‌شدن. دنیای مد را کد نبود. منتظر پولدار شدن من هم نمی‌موند.

تلفن زنگ خورد و مرد بعد از سلام و خسته نباشید گفت: می‌شه از مهندس بپرسید هنوز نقشه‌ی ساختمان ارکیده رو بازبینی نکرده؟

- بله. اسمتون رو لطف می‌کنید؟

- اسدی هستم؛ از پایین. اگه حاضره پیام تحویل بگیرم.

- الان می‌پرسم. خودم تماس می‌گیرم.

- ممنون عزیزم.

جانم؟! هنوز گذار همه‌ی کارمندها اینجا نیفتاده بود که به اسم بشناسمشون. به لطف غرغره‌های میعاد و زونکن‌های تنبیه‌اش، از اتاق بیرون نمی‌رفتم. داخلی میعاد رو گرفتم. جواب داد: بله؟

- آقای اسدی تماس گرفتن. بازبینی نقشه‌ی ساختمان ارکیده تموم شده؟

- نه. امروز ذهنم درگیره، نمی‌تونم. بگو فردا.

- باشه.

- سیستم عکس خوب باز می‌کنه؟

از سوالش تعجب کردم و گفتم: چی؟!

- سرعت داندلودش چطوره؟

به صفحه‌ی مانیتور نگاه کردم و عصبانی گفتم: دسکتاپ من رو چک می‌کنید؟!

- فقط امروز!

- با چه حقی؟

- با حقی که رئیس شرکت بهم داده! اینجا محل کاره نه تفریح و سرگرمی.

- ذهنتون درگیر مانیتور منه؟!

بدون منتظر شدن برای جواب گوشی رو گذاشتم و صفحه‌های لباس‌های مجلسی رو بستم. با پایین تماس گرفتم و به اولین نفری که جواب داد، گفتم: از طرف آقای مهندس نظری تماس می‌گیرم. لطفاً آقای اسدی...

- بله. گوشی.

در اتاق میعاد باز شد و به چهارچوب فلزی تکیه داد. دیگه وسط‌های اسفند بود و رنگ‌های روشن می‌پوشید. پیراهن کرم و شلوار قهوه‌ای هم‌رنگ موهاش. مرد توی گوشم گفت: بفرمایید؟

- مهندس امروز سرشون خیلی شلوغه! نقشه‌ها می‌مونه واسه فردا.
و «خیلی شلوغ» رو با نگاه کردن به صورت میعاد گفتم.
- بسیار خب. ممنون.
- خواهش می‌کنم.

قطع کردم و صندلی رو به سمت مانیتور چرخوندم. جلوتر اومد و روی یکی از صندلی‌های روبه‌رو نشست. توجهی نکردم. دو دقیقه بعد که دوباره نگاهش کردم، سرش پایین بود و با پارچه‌ی شلوارش ور می‌رفت. دلم سوخت و گفتم: این‌طور که معلومه از این به بعد باید توی خودکارها رو هم بگردم، شاید میکروفون کار گذاشته باشید!

به روی خودش نیاورد. نفسش رو فوت کرد و گفت: کار قبلیت رو دوست داشتی؟ خیلی مؤدبانه پرسیده بود. موس رو ول کردم و گفتم: آره.
- می‌خوای بری سراغ همون کار؟
- فعلاً پول جمع می‌کنم؛ شاید بتونم یه سالن تأسیس کنم.
- خیلی طول می‌کشه.
- می‌دونم؛ چاره‌ای نیست.

به جلو خم شد. آرنج‌هاش رو روی زانوهایش گذاشت و گفت: اگه...
- چی؟

- اگه انقدر پول لازم داری من می‌تونم کمکت کنم.
ابروم خودبه‌خود بالا رفت و گفتم: برای چی شما کمک کنید؟
درحالی‌که با انگشت‌هایش بازی می‌کرد گفت: چه عیبی داره؟
کاملاً مشخص بود که فکرش هنوز مشغول ماجراییه که تازه فهمیده؛ شاید از تهمت‌هاش به من پشیمون شده بود؛ شاید دلش سوخته بود و می‌خواست یه کاری برام بکنه. به‌هرحال نیت بدی نداشت. گفتم: ممنون؛ ولی ممکن نیست همچین چیزی رو قبول کنم. بابام من رو می‌کشه.
یک دقیقه سکوت کرد و بعد گفت: می‌شه یه کار دیگه کرد.
- منظورتون چه کاریه؟
- می‌تونم... می‌تونم قالیچه‌ت رو به من بفروشی. پدرت هم قانع می‌شه.

با تعجب نگاهش کردم. قالیچه رو پاک فراموش کرده بودم. گفتم: فکر نمی‌کنم اون ارزش مالی داشته باشه.

- نگران این نباش... قصدم کمکه.

...

- من از این جور چیزهای قدیمی خوشم میاد.

- از یه قالیچه‌ی کهنه و داغون؟!

سر تکون داد. من از ترحم بدم می‌اومد. گفتم: چقدر می‌خرید؟

- چقدر واسه سالنت پول لازم داری؟ همون قدر.

تعجبم بیشتر شد و تو فکر رفتم. چرا باید برای یه قالیچه‌ی بی‌ارزش انقدر پول می‌داد؟! اگر به قول خودش قصد کمک داشت، چرا انقدر زیاد؟! بالاخره گفتم: قالیچه یادگاریه.

روی ریش نامرتبش دست کشید و گفت: هرطور راحتی؛ پس می‌تونی پول رو به عنوان وام بگیری.

- ممنون! اگه آمادگیش رو پیدا کردم.

به اطراف نگاه کرد. قصد رفتن نداشت و حالا که دو دقیقه مثل بچه‌ی آدم جلوم نشسته بود دلم به طرز عجیبی می‌خواست گفتگو رو ادامه بدم. یاد حرف اون روزش افتادم که پرسیده بود «چی دیدی؟». جوری که ضایع نباشه حرف رو به اون سمت کشوندم. با لحن آرومی گفتم: گاهی... یه حسی... مثل فشارهای عصبی دارم.

این جمله رو انتخاب کردم که مثلاً بد اخلاقی‌هام رو توجیه کرده باشم اما قصدم رسوندن منظورم بود. صورتش نگران شد. بلند شد و به طرف پنجره رفت که

نگاهش به بیرون باشه؛ شاید لحنم زیادی ملایم بود. خودم رو جمع و جور کردم.

- چه جور فشاری؟

- دقیق نمی‌دونم.

- از کی؟

- تازگی‌ها.

بعد از مکث طولانی به طرفم برگشت و گفت: عادت می‌کنی.

همین؟! نگاهش هنوز پایین بود. جوگیر! چیزی نگفتم و اون وارد اتاقش شد.

پنج دقیقه به پنج بود که جلوی میزم ایستاد و گفت: جمع کن بریم.

- شما برید. کارم تموم بشه خودم قفل می‌کنم.

- دارم میرم طرف‌های خونه‌ی شما... به ساختمون سر می‌زنم، می‌رسونمت.

سر تکون دادم و برنامه‌ای که باز بود رو بستم و وسایلم رو جمع کردم. رفتارش خیلی عوض شده بود. من تمام تلاشم رو می‌کردم که اون حرکت دیروزش، بعد از ملاقات آریانا رو فراموش کنم و عادی باشم ولی خودش خیلی تابلو بود. جلوتر از من از اتاق بیرون رفت. موقع قفل کردن در، سرش رو پایین انداخت و رفت. با تعجب برگشتم و دیدم لیلا مشغول عوض کردن شالش بوده. گفت: گفتم تا سالن خلوته این رو در بیارم! خندیدم و گفتم: عیبی نداره. آره بابا... این که نگاه نمی‌کنه.

بعد مثل پیرزن‌ها با صدای آروم ادامه داد: به مرد بودنش هم والا شک کردم! دیگه به این کارهای لیلا عادت کرده بودم. خندیدم و گفتم: چرا داری رنگ عوض می‌کنی؟

به پایین اشاره کرد و گفت: حاج آقا زرشکی دوست داره. یاد رحمتی پررو افتادم و گفتم: با اون سلیقه‌ت! با خنده دست دادیم و من به سمت راهرو رفتم. وسط پله‌ها منتظر ایستاده بود. آروم گفتم: چند متر دورتر از شرکت منتظر باش. از این همه رعایت کردنش تعجب می‌کردم اما خوشم می‌اومد. گفتم: باشه. حرکت کرد و از من فاصله گرفت. دوباره پایین پله‌ها ایستاد. خواستم بگم «خیله خب. اصلاً میرم ته خیابون» ولی نگاهش به روبه‌رو بود. وقتی بهش رسیدم متوجه خانوم قیاسی شدم که با لبخند به این سمت می‌اومد. برای من سر تکون داد. ناخودآگاه می‌خواستم بپریم و کله‌ش رو مثل این سریال‌های خون‌آشامی از جا بکنم ولی به جاش فقط سر تکون دادم. رو به میعاد گفتم: مهندس! قبلاً بیشتر به بخش ما سر می‌زدید؟! -

معذرت می‌خوام دیرمون شده.

و رو به من ادامه داد: بفرمایید.

به پله‌هایی که به سمت پارکینگ می‌رفت اشاره می‌کرد. تعجب کرده بودم. طرز صحبتش به من برخورد ولی قیاسی با لبخند دور شد. به میعاد نگاه کردم که برای اینکه مؤدب به نظر برسه لبخند می‌زد؛ ولی کارش اصلاً مؤدبانه نبود. نمی‌تونستم انکار کنم که این رفتارهای سرسنگینش خیلی برام جذاب بود؛ ولی من این وسط چه کاره بودم که نظر بدم؟! زیر لب گفتم: بیا دیگه!

یادم افتاد که ما دیرمون شده بوده ولی هنوز ایستادیم. همراهش به طبقه‌ی پایین رفتم. وقتی سوار ماشین شدم، گفتم: می‌خواید عقب بشینم؟
 راه افتاد و گفت: دیگه که نشستی.
 از پنجره به بیرون نگاه کردم. از پارکینگ خارج شد. برای چند نفر بوق زد و دست تکون داد. حالا امروز همه این دور و بر ول بودن! هنوز به خیابون اصلی نرسیده بودیم که گفتم: می‌دونستید شوهر داره؟
 -کی؟
 -خانوم قیاسی.
 -ربطی به من نداره.
 -اتفاقاً داره... مگر اینکه خیلی از مرحله پرت باشید.
 پوزخند زد و گفت: مطمئن باش نیستم. بهتر از بقیه می‌فهمم کی... احساسی بهم داره.
 و برگشت و چند ثانیه به چشم‌های من خیره شد. من اصلاً به روی خودم نیاوردم. دوباره به خیابون نگاه کرد و گفت: و خودش رو می‌زنه به اون راه!
 آب دهنم رو قورت دادم و سکوت کردم. این چی می‌گفت؟! من که حسی بهش نداشتم... امیدوار بودم که نداشته باشم. خودش سکوت رو شکست: من مسئول خطای مردم نیستم... کاری هم نکردم که کسی هوایی بشه.
 توی دلم خندیدم. همین طرز رفتار و اخلاقش بیشتر هوایی می‌کرد. به خصوص تو همچین شرکتی. خیلی عادی پرسیدم: ازش خوشت میاد؟
 با اخم نگاهم کرد و چیزی نگفت. خودم جوابش رو قبل از پرسیدن می‌دونستم. دوباره گفتم: شاید با همسرش مشکل داره؛ شاید بخواد طلاق بگیره. منظورم اینه که...
 با کلافگی حرفم رو قطع کرد: زندگی مردم به من ربطی نداره.
 توی دلم گفتم «پس کیه که یه هفته‌ست داره زاغ سیاه منو چوب می‌زنه؟!». فرمون رو چرخوند و همزمان گفت: چندبار حال پسرش رو پرسیدم که شوهرش رو یادآوری کنم؛ شاید خیالات برش داشته! از دست شما زنها.
 -مطمئناً همه‌ی زنها تو حسرت شما نیستن آقای مهندس!
 -خدا رو شکر...
 با خنده‌ی نصفه و نیمه‌ای که مثلاً می‌خواست من پررو نشم ادامه داد: یکیشون انصراف داد!

لبخند زدم و منتظر رسیدن شدم. مامان اصرار کرد که شام بمونه اما رفت. مقنعه‌م رو در آوردم و آویزون کردم. گوشیم زنگ خورد. از بس صداش رو کم کرده بودم، به زحمت شنیده می‌شد. شماره‌ی آریانا بود. دستم رو روی سرم گذاشتم و با بی‌حوصلگی جواب دادم.

فکر می‌کردم دیگه تموم شده ولی گفت: نمی‌خوام مزاحم بشم. زنگ زدم چیزی بگم. با صدای آهسته گفتم: خودش رو که دیدی!

-آره. با تو کار دارم.

-خب؟

-دارم میرم. بیشتر از این نمی‌تونم بمونم. کارهای رستورانم رو هواست.

-چرا به من میگی؟

-با من میای؟

چیزی که شنیده بودم می‌خکوبم کرد. اصلاً انتظارش رو نداشتم. با تعجب گفتم: من؟! -آره. همه منتظر بودن سه سال پیش این کار رو کنم. حالا می‌کنم.

-من منتظر نبودم.

...

-این کار رو به‌خاطر خواهرم کردم، نه تو.

-می‌دونم. می‌خوای اینجا بمونی که چی؟ با من بیا. درآمد خوبه. کمکت می‌کنم به خواسته‌هاات برسی.

-چرا؟

-من که نمی‌خوام زن غیر ایرانی بگیرم؛ شاید دیگه برنگردم ایران.

...

-فکرهات رو بکن. زنگ می‌زنم.

تماس رو قطع کرد. هنوز به گوشی تو دستم نگاه می‌کردم.

12

فروشنده با یکی از کاغذ کادوها از جلوی در برگشت و گفت: این؟

- نه. اون‌ی که قلب داشت رو زمینه‌ی مشکی.

پشت چشم نازک کرد و با اکراه برگشت. ابروهای نازکش به هیکل مردونه‌ش نمی‌اومد. از همون جا نشون داد: این؟

- بله.

به عروسک پشمالویی که توی کاغذ پیچیده می‌شد نگاه می‌کردم. مهدیس از اینجور چیزها خیلی خوشش می‌اومد. وقتی جلوی در مزون از تاکسی پیاده شدم، دلم واقعاً هوس اون روزها رو کرده بود؛ حتی آینه‌های آسانسور هم من رو یاد خاطره‌هام می‌انداخت. بعد از سه هفته رفت و آمد به شرکت، دوباره یکی از مانتوهای شیک و رنگ روشنم رو پوشیده بودم. در مزون طبق معمول این ساختمون تقریباً تجاری باز بود. برای مسئول سالن که پشت میزش نشسته بود لبخند زدم. با خوشحالی بلند شد و احوالپرسی گرمی کردیم. گفتم: بچه‌های ما کجان؟

- تو اتاق دیزاین.

- مرسی.

به همون سمت رفتم و کادو رو پشتم قایم کردم. در زدم. خود مهدیس در رو باز کرد. با دیدنم، ذوق کرد و جیغ کوتاهی کشید.

- مرخصی گرفتی؟

چند وقت بود که فقط تلفنی باهاشون حرف می‌زدم. از بالای شونه‌ی مهدیس نگاهی به مرضیه و هانی انداختم که با لبخندهای گل و گشاد آمادگی خودشون رو اعلام کردن. بسته رو از پشتم بیرون آوردم و هر سه با هم گفتیم: تولدت مبارک! مهدیس خندید و بعد گفت: کثافت‌ها فکر کردم یادتون رفته... چرا امروز؟ تولدش پنجشنبه بود و ما امروز یعنی شنبه تبریک گفته بودیم. درواقع می‌خواستیم این‌طوری غافلگیرش کنیم. بسته‌های کادو رو با کلی «دست درد نکنه» و «چرا زحمت کشیدی» و... گرفت. هانی برای آوردن کیک از داخل یخچال رفت و ما میز رو آماده کردیم. مهدیس کادوها رو برداشت و گفت: اول هدیه‌ها.

هر کدوم رو که باز می‌کرد مثل هر سال ادا و اصول دخترهای دبیرستانی رو در می‌آورد و ذوق می‌کرد. یه برش از کیک رو توی بشقابم گذاشتم و گفتم: خب یالا تعریف کنید. من زیاد وقت ندارم. اول تو مرضیه.

درحالی‌که با همون آرامش همیشگی گوشه‌ای می‌نشست و مثل اشرافی‌ها چنگال رو توی کیک فرو می‌کرد، گفت: چی بگم؟ اتفاق خاصی که اینجا نمی‌افته. هفته‌ی پیش کتاب گرفتم که تو عید برای لیسانس بخونم.

من: جدی؟ خوب کاری می‌کنی.

مهدیس: واسه کار باید پارتی داشته باشی. فوق دیپلم و لیسانس نداره. مثلاً ما که لیسانس داریم کجا رو گرفتیم؟

من: به حرف این گوش نده. باز مدرک داشتن بهتره. همه‌ش دو ساله. مرضیه: مادرم هم همین رو میگه.

کیک رو قورت دادم و گفتم: خبرهای اصلی پیش هانی‌یه.
 هانی یه کم هول شد و گفت: واہ.
 من: این‌ها نمی‌دونن؟
 مهدیس: وایسا ببینم. چی رو؟
 من: شما چقدر خنکید.
 به هانی نگاه کردم که بهم اطمینان بده که همه چیز رو به راه شده یا نه که گفت:
 می‌خواستم اول قطعی بشه.
 مرضیه و مهدیس همزمان گفتن: چی؟
 من: داره زن داداش این عفریته می‌شه.
 و همه می‌دونستن که منظور من از عفریته کیه. مهدیس با تعجب گفت: دیدم یه
 نمه مشکوک می‌زنه‌ها... یارو هر روز اینجا وله.
 رو به هانی ادامه داد: تو چقدر آب زیر کاهی دختر!
 مرضیه هم خندید و گفت: راست میگه. مبارکت باشه.
 هانی تشکر کرد و یک ربع بعد به حرف زدن درباره‌ی تمام جزئیات مهم رابطه‌شون
 گذشت؛ البته مهدیس جزئیات غیر مهم رو هم می‌خواست که با سرخ و سفید شدن
 هانی بی‌خیال شد. آخر پرسیدم: فریبا نق نزد؟
 هانی: یه میتینگ دونفره برام گذاشت ولی چوب لای چرخمون نداشت.
 من: می‌دونستم.
 دو دقیقه سکوت کامل شد و همه‌شون کار رو ول کرده بودن. رو به مهدیس گفتم:
 این که می‌خواد درس بخونه. اون هم که داره شوهر می‌کنه. تو با بی‌اقت به کجا
 رسیدی؟
 خندید و گفت: کدومشون؟!
 مرضیه: تو روحت.
 همه خندیدیم و من گفتم: همون آخریه که گیجت کرده بود. چی بود؟ خبرنگار؟
 مهدیس: محض اطلاعات اون آخری نبود.
 هانی: حالا هرچی. بهش بگو.
 مهدیس: اون که رفت پی زندگیش.
 من: یعنی پروندیش؟
 مرضیه: حالا تو نخ پسر همسایه‌شون رفته.
 من: برو تو نخ مادرش بلکه بخت باز شه!

خودم زودتر از همه خندیدم و مهدیس هم با خنده گفت: یاد آقاجونت بخیر، چقدر خونه‌ی شما جمع می‌شدیم.

مرضیه: این یعنی دیگه نپرسیم؟

مهدیس: قریون آدم چیزفهم.

با یادآوری آقاجون لبخند زدم و گفتم: یادش بخیر.

هانی: خدا رحمتش کنه.

بعد از سکوت غمگینی مهدیس پرسید: تو چرا انقدر بی‌روح اومدی؟! با تعجب گفتم: چی؟

هانی: راست میگه. تو هیچ‌وقت بدون آرایش نبودی.

تو این دو روز تمام مدت به رفتن به سوئد فکر می‌کردم. حالا که موقعیتش پیش اومده بود دلم نمی‌اومد از دستش بدم. از بس فکر و خیال خارج رفتن داشتم که آرایش کردن توش گم بود؛ اما حال و هوای محل کار جدیدم هم روی روحیه‌م بی‌تاثیر نبود. شونه بالا انداختم و خواستم چیزی بگم که در باز شد و فریبا توی چهارچوب ایستاد؛ فقط براش سر تکون دادم که گفت: جشن گرفتید؟! مهدیس و مرضیه سریع بلند شدن و هانی گفت: سحر همین چند دقیقه پیش اومد.

-بله. خبرش رسید.

و به من لبخند زد که به بی‌مزگی لبخندی بود که من تحویلش دادم.

- شنیدم کار خوبی پیدا کردی؟

- خدا رو شکر بله.

با پوزخند گفت: از اولش هم به درد همون کارهای اداری می‌خوردی!

من هم پوزخند زدم و گفتم: زمان همه چیز رو مشخص می‌کنه.

رو به بچه‌ها ادامه دادم: بچه‌ها من دیگه باید برم. تا بعد.

به اتاق فریبا رفتم تا تسویه حساب کنیم. تمام مراحلش توی سکوت گذشت. فریبا به نشونه‌ی خداحافظی سر تکون داد و خواست حرفی بزنه ولی جلوی خودش رو گرفت. با همه خداحافظی کردم. کمی چشم چرخوندم که نازی رو ببینم و وقتی دیدم نیست، از مزون بیرون زدم. تمام طول مسیر رو به این فکر می‌کردم که چطوری می‌تونم پوز فریبا رو بزنم. فکرهای عجیبی به ذهنم رسیده بود. مهمترینش این بود که با آریانا برم. اون طرف به استایلرها و دیزاینرها خیلی بها می‌دادن. می‌تونستم یه سالن مد بزنم. معروف بشم و حتی اسمم به گوش فریبا و دوست‌هاش برسه. نفسم رو فوت کردم و به خودم گفتم «بیدار شو».

طول کوچهی شلوغ پلوغمون رو قدم می‌زدم و مواظب بودم که ماشین‌ها آب و گل رو به سمتم نیاشن. صبح بارون زده بود و جوب‌های این اطراف مشکل داشت. واقعاً چی می‌شد اگر می‌رفتم. کسی هم آشنا نبود که گذشته‌م رو مدام به روم بیاره. همه غریبه بودن. چشمم هم زیاد به خواهرم نمی‌افتاد که خجالت بکشم. ایستادم و گوشیم رو درآوردم. اول یه نگاهی به دور و بر کردم که از نبودن بابا مطمئن بشم. بعد از مکث چند ثانیه‌ای شماره‌ی آریانا رو گرفتم. کاملاً مصمم بودم که از این بلاتکلیفی در بیام و یه تکونی به زندگیم بدم. بعد از یه بوق جواب داد: سلام.

-سلام.

-تصمیم گرفتی؟

احتمالاً فکر نمی‌کرد به این زودی جواب بدم.

-بله.

-خب؟

-اول بگو دلیل بردن من چیه؟

-می‌خوام ازدواج کنم. همین.

دوباره به سمت خونه حرکت کردم و گفتم: چرا من؟

-وقت ندارم دنبال دختر بگردم. به خاطر سه سال پیش مادرم دیگه تحویل

نمی‌گیره... چرا تو نه؟

-من فقط ظاهرش شبیه خواهرمه. هیچ شباهت دیگه‌ای نداریم.

-می‌دونم. اگر داشتی اصلاً به پیشنهادم فکر هم نمی‌کردی!

ازدواج با عشق سابق خواهر... راست می‌گفت ولی حرفش بهم برخورد و گفتم: به

ازدواج با تو فکر نکردم، به رفتنم از ایران فکر کردم!

بعد از کمی سکوت گفت: تو رو زیاد نمی‌شناسم؛ اما کاری که برای خواهرت کردی

خیلی قابل احترامه.

...

-بیا بریم. از همه چی دور شیم. یه زندگی آروم داشته باشیم.

لحن صداش خیلی افسرده بود، اما پیشنهادش وسوسه‌م می‌کرد. مثل وقتی که با

بچه‌های مدرسه درباره‌ی آرزوهایمون حرف می‌زدیم. به خونه رسیده بودم. کلید رو

توی قفل در انداختم. دوباره پرسید: می‌ای؟

من هیچ آینده‌ای اینجا نداشتم. دهنم رو باز کردم بگم «آره» که دستم به جغد دسته کلیدم خورد. توی چشم‌های سیاهش زل زدم و غم و نیاز عجیبی به وجودم هجوم آورد. جغد رو توی دستم فشار دادم و گفتم: نه.

هیچ کدومون انتظار این جواب رو نداشتم. برای چند ثانیه همه‌ی فکر و ذهنم درگیر «دیگه هیچ وقت ندیدن میعاد» شده بود؛ حتی نمی‌خواستم به دلیل این حسم فکر کنم. نمی‌خواستم جدی بگیرم. حسی که مدت‌ها بود انکارش می‌کردم حالا جلوم قد علم کرده بود. آروم گفتم: تو این کار رو به خاطر آرامش نمی‌کنی.

...

-به خاطر فراموش کردن نمی‌کنی.

کلید رو از قفل بیرون آوردم و توی کیفم انداختم. هنوز چیزی نگفته بود.

-می‌خوای صورت ساغر همیشه همراهت باشه.

جوابی نداد. خودش هم می‌دونست که دلیلش همینه. روی پله‌های طبقه‌ی اول ایستادم و گفتم: چیزی رو به زور نخواه؛ شاید سهمت یه جای دیگه‌ست... بگرد تا پیداش کنی.

آه کشید و گفت: آره. آسمون هیچ کس بی‌ستاره نیست.

بدون حرف دیگه‌ای قطع کردیم و من پله‌ها رو با کم‌ترین سرعتی که می‌شد طی کردم. تنها شانسی که به سراغم اومده بود رو به خاطر اون شازده‌ای که می‌خواست سر به تنم نباشه، از دست داده بودم؛ اما اصلاً احساس پشیمونی نمی‌کردم.

13

دوباره به ساعت دیواری نگاه کردم. عقربه‌ها 9:10 رو نشون می‌دادن. همین که از شرکت رسیده بودم، راه افتاده بودیم. خمیازه‌ی دیگه‌ای کشیدم و مامان که رو به روم نشسته بود با چشم و ابرو اشاره کرد که این جور نکنم. دست خودم نبود. تو خونه‌ی عمو هیچ چیز هیجان‌انگیزی نبود به جز مردی که بیشتر عادت داشتیم با لباس تیم‌های مختلف و از پشت شیشه‌ی تلویزیون ببینیمش. دوباره به سمتش نگاه کردم. به بهانه‌ی عید و سر زدن به ایران اومده بود ولی دلیل اصلیش مصدوم شدن پاش بود وگرنه هنوز وسط اسفند بودیم! داشت به من نگاه می‌کرد. لبخند زد. این سومین بار توی امشب بود! زنش برنگشته بود ولی همه می‌دونستن که اومده و اینجا رو قابل ندونسته. در واقع لطف بزرگی به ما کرده بود. کسی چشم دیدنش رو نداشت و من امیدوار بودم حداقل در مورد خودم حسادت دلیلش نباشه.

اگر به دوست‌هام می‌گفتم که «آرش نظری» یه زمانی از من خوشش می‌اومده و حالا هم مدام بهم لبخند می‌زنه، از تعجب شاخ درمی‌آوردن. من به هیچ‌کدوم از دوست‌های دانشگاهیم نگفته بودم که خط حمله‌ی استقلال پسرعموی منه. در واقع اون موقع انقدر معروف نشده بود. بعد هم که به خاطر کینه‌ای که ازش داشتم حرفی نمی‌زدم.

از بعد شام مریم بین من و ساغر نشسته بود و عملاً هر سه چرت می‌زدیم. ترجیح دادم به جای صدای ویزوویزی که بین خانوم‌ها شنیده می‌شد به مزه پرونی‌های امین گوش بدم. از وقتی آرش رو دیده بود دست از سرش بر نمی‌داشت. دیگه تیشرت و توپیی نداشت که برای امضا نداده باشه.

-آرش خان! کمتر خودتو برا ما بگیر لژیونر!

آرش خندید و گفت: از سر شب که دارم با تو حرف می‌زنم، شام هم که نداشتی بخوریم!

بابا و عمو و کیوان همزمان خندیدن و امین گفت: چیزی که زیاده شام. بابا ورزشکار باید خاکی باشه.

چند ضربه به شلوارش زد و گفت: ببین. یاد بگیر.

آرش فقط خندید و امین ادامه داد: این قلعه‌نویی بیست بار تا حالا با قرارداد اومده در خونه‌مون؛ اصلاً کلافه‌م کرده داداش.

بابا ریز ریز می‌خندید و من با خودم فکر کردم اگر امین نبود تا حالا از دست من دق کرده بود.

آرش: مرد خوبیه. انقدر اذیتش نکن.

امین: نه به جان تو راه نداره... من پرسپولیسی‌ام.

کیوان: امین از منچستر براش بگو.

حالا من و مامان هم که حواسمون به اون‌ور بود و می‌خندیدیم.

امین: آره. این مردیکه فرگوسن به خودش جرأت داده از من دعوت کنه.

آرش: داداش سفارش ما رو هم بکن.

دستی جلوی صورتم تکون خورد و به طرف صاحبش برگشتم. شمیم بود. کنار مامان نشست و گفت: شنیدم کارت عوض شده سحر.

بعد سریع به حلقه‌ی ساغر نگاه کرد و گفت: تو شوهر کنی از رو چی بفهمیم خودتی؟!

به حرف خودش خندید و زن‌عمو هم پوزخند زد. مامان با اخم سرش رو برگردوند و تابلو بود که یاد چهار تا دونه تار موی بین ابروهایم افتاده. به شمیم نگاه کردم. این

یه ذره بدجنسی رو از زن عموم به ارث برده بود وگرنه دو ساعت بود که جلوشون رژه رفته بودیم. با لباس‌های مختلف! حوصله‌ی بحث نداشتم. لبخند زدم و گفتم: آره. تو یه شرکت.

مینو ضربه‌ای به شمیم زد که جمع‌تر بشینه و اون هم جا بشه. نشست و گفت: تو شرکت آقا میعاد؟!

همه‌ی چشم‌ها به سمت مریم چرخید. مرده‌شور فامیل‌های ما رو بیره! -شرکت دکتر مدنی. ایشون هم اونجا کار می‌کنه. -آهان.

خیر سرم خواستم یه ذره تو سر مال زده باشم که مریم به‌خاطر از دست دادنش ناراحت نباشه ولی بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت. دهنش سرویس میعاد! دختر مردم رو الکی امیدوار کردی! یاد جای خالیش افتادم. امیر هم نبود که به هوای اون دعوتش کنن. عادت کرده بودم دور و برم ببینمش. بعد توی دلم گفتم «ولش بابا». ساغر جای خالی مریم رو گرفت. از سرشب تنها گیرش نیاورده بودم که حرف بزیم. وقتی از در وارد می‌شد شبیه این آدم‌هایی بود که می‌خوان حمله‌ی انتحاری انجام بدن. زیر گوشم گفتم: این جماعت رو ول کن. درست می‌شه. قول میدم دست از سرت برمی‌دارن.

-فعلاً اون روی من رو ندیدن.

سعی کردم فراموش کنم که درباره‌ی مزاحمت آریانا دروغ گفته بود. چیزی در مورد پیشنهادش هم نگفتم. بعد از کمی سکوت گفتم: آریا رفت؟ -نمی‌دونم. به نظر می‌رسید که بره.

...

-نمی‌خواستی من جات برم نه؟ من دوباره خودم رو تحمیل کردم؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: فقط می‌خواستم تو دردرس نیفتی.

-فقط همین؟

-منظورت چیه؟

...

-اتفاقاً کار درستی کردی... می‌ترسیدم از عهده‌ش برنیام.

-می‌دونم. صد بار از اون روز بهم گفتی.

نگاهش رو دنبال کردم. روی کیوان بود که کیمیای خواب آلود رو توی بغلش گرفته بود.

-پشیمونی ساغر؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: آره. از خیلی چیزها. می‌خوام همه چیز رو درست کنم. کاری که با تو کردم رو جبران می‌کنم.

حس کردم کانتر بمب کار افتاده اما حرفی نزد. چند دقیقه بعد ساغر بلند شد و به طرف کیوان که کمی دورتر از مامان نشسته بود، رفت. کنارش نشست و موهای کیمیا رو ناز کرد. من هم گاهی اوقات خواب یه دختر کوچولو رو می‌دیدم که کنار یه رودخونه موهاش رو می‌بافم.

سرم رو برگردوندم و چشمم به آرش افتاد که حالت صورتش باز تبسم داشت. دیگه اون کینه‌ای که چند ماه پیش بهش داشتم جای خودش رو به بی‌تفاوتی مسخره‌ای داده بود. دلم می‌خواست بالاخره یه جوری باهاش حرف بزنم و به اون هم بگم ولی نمی‌خواستم کسی رو کنجکاو کنم. جوری که زیاد جلب توجه نکنه گفتم: آقا آرش! 17 تا کله به طرفم چرخید. ادامه دادم: می‌شه با من عکس بندازید به دوست‌هام نشون بدم؟

تنها چیزی که انتظار نداشت بشنوه همین بود؛ کاملاً جا خورد. بقیه هم تا حدی تعجب کرده بودن. امین گفت: به من هر روز التماس می‌کنه باهاش عکس بندازم.

-آره. می‌خوام کلکسیون حیاط وحشم رو تکمیل کنم.

دوباره همه خندیدن. آرش خیلی مؤدبانه بلند شد و گفت: خواهش می‌کنم. گوشیم رو از کیفم در آوردم و با هم به طرف یکی از اتاق‌ها رفتیم. رو به شمیم گفتم: بیا بنداز.

همراهمون اومد. چند تا فیگور مختلف گرفتیم و شمیم عکس انداخت. منتظر موندم که بره. جلو اومد و گفت: ببین خوب شد؟

گوشی رو از دستش گرفتم و عکس‌ها رو رد کردم. با هر کدوم گفتم: خیلی خوبه. مرسی.

-خواهش می‌کنم.

مشغول ور رفتن با گوشی شدم و آرش هم که متوجه منظورم شده بود، نرفت و به سمت قفسه‌های کتاب و CD چرخید. عاقبت شمیم از رو رفت و خارج شد. آرش روی لبه تخت اتاق قدیمیش نشست. لباس‌های تو خونه‌ی سفید پوشیده بود که موهای مشکیش رو پریشان‌تر نشون می‌داد. آروم گفتم: امارات خوش می‌گذره؟ از اینکه بعد از این همه وقت، اون اخم و تخم همیشگی رو کنار گذاشته بودم و باهاش حرف می‌زدم تعجب کرده بود. اون هم آهسته گفت: بد نیست. همه‌ش سر تمرینیم.

آهان. همه‌ش تمرین می‌کنید! ما شما فوتبالیست‌ها رو نمی‌شناسیم که تو اردوی تیم ملی میرید استخر آفتاب می‌گیرید! جلوی خنده‌م رو گرفتم و گفتم: از زندگیت راضی هستی؟
-آره. خوبه.

-خوشحالم. فکر می‌کردم نفرین‌هام تا حالا از پا درت آورده.
آروم خندید و گفت: خودت همه چیزو خراب کردی.
من هم خندیدم و گفتم: تو داری بهونه‌ش می‌کنی.
این دو تا دیالوگ رو بعد از مثلاً آبروریزی من بین فامیل، هزار بار تکرار کرده بودیم و الان جنبه‌ی خاطره داشت. آرش غمگین نگاهم کرد و گفت: حق با تو بود. من بچه بودم.

...

...

-تو این سال‌ها انقدر بلاهای مختلف سرم آوردن که فهمیدم هر چیزی رو می‌شه بخشید!

-چه باور کنی چه نه من گناهی نداشتم.

-اگر هم داشتی نباید اهمیتی می‌دادم.

سر تکون دادم و ادامه داد: زخم‌هایی که از باور نکردن آدم‌ها می‌خوری عمیق‌تره.

-فوتبال تمرین می‌کنی یا فلسفه می‌خونی؟!

بی‌توجه به شوخی من گفتم: تو هیچ‌وقت اشتباه من رو نکن. تا وقتی دیر نشده ببخش.

حرفش خیلی روم تاثیر گذاشت. خیلی برام ارزش داشت. باز سر تکون دادم و اون با خنده گفت: تو چی؟ راضی هستی؟

چند ثانیه مکث کردم تا جواب قابل قبولی پیدا کنم و بعد گفتم: آسمون هیچ‌کس بی‌ستاره نیست.

من سبک شده بودم و اون غمگین نگاه می‌کرد. وقتی بیرون اومدم جمع پراکنده شده بود و دخترها مشغول جمع کردن ظرف‌های میوه بودن. به طرف آشپزخونه رفتم. زن‌عمو چپ‌چپ نگاهم می‌کرد. برای اینکه خیالش رو راحت کنم گفتم: این آقا آرش چقد فروتنه!

گل از گلش شکفت و تأکید کرد: پسر اصل داره.

-تازگی‌ها تا یکی به یه جایی می‌رسه بقیه رو به جا نمیاره.

بقیه هم حرفم رو تأیید کردن و جو کنجکاو بهتر شد. عمه به پهلوم زد و لبخند زد. اون هم فهمیده بود این حرف‌ها برای چیه. بهش لبخند زد و با هم بیرون اومدیم. بی‌مقدمه گفت: یه روز میام قالیچه‌ت رو ببینم. -بفرمایید.

-من رو یاد آقا جانم می‌اندازه... خونه‌ش رو که خراب کردن. صورتش ناراحت شد و من گفتم: عمه! -بله؟

به سمت جالباسی گوشه‌ی پذیرایی رفت و پالتو و چادرش رو برداشت. دنبالش رفتم و گفتم: می‌دونی حالت‌های آقا جون چطوری بود؟ وقتی جوون بود. -تو هنوز نگران اونی؟ -نگران که نه.

درحالی‌که لباس می‌پوشید گفت: فقط مردها اون مرض رو می‌گیرن؛ فقط بعضی هاشون. بابات و داداش‌ها هم که صحیح و سالم. -می‌دونم. همین‌جوری پرسیدم.

لبخند زد و گفت: برم. نیکی دیگه از هوش رفته. از کنارم رد شد. بهتر بود دیگه بیشتر از این کنجکاو نکنم. ظاهراً کسی دوست نداشت در این باره حرف بزنه. ساغر گوشه‌ی سالن ایستاده بود و کیمیا رو بغل کرده بود. با حسرت به کیوان نگاه می‌کرد. دوباره با رفتارش داشت نگرانم می‌کرد؛ حتی موقع شام هم همین‌طور بود. مامان گفت: برو لباس بیوش بابات حاضره. معمولاً مهمونی‌های شام‌مون زیاد طول نمی‌کشید و سریع جمع می‌شد. حالا هم همه در حال لباس پوشیدن یا جمع و جور کردن و خداحافظی بودن. آرش بدبخت هم مثل تازه دامادها دم در ایستاده بود و با همه دست می‌داد. به ساغر رسیده بودم و حالا به من نگاه می‌کرد. اطرافمون شلوغ بود. جوری که صدام رو بشنوه گفتم: چرا عجیب غریب شدی؟

فقط نگاه کرد و چیزی نگفت. حس کردم می‌خواد کار خطرناکی بکنه. هر وقت این‌طوری می‌شد بعدش یه اتفاق بدی می‌افتاد. دوباره گفتم: چی شده ساغر؟ چند ثانیه سکوت کرد و بعد که دید ولش نمی‌کنم گفت: امشب می‌خوام پیش کیوان اعتراف کنم. فردا هم به بقیه می‌گم.

اول متوجه نشدم چی می‌گه. بعد کم کم فهمیدم منظورش چیه. دوباره از عصبانیت زیاد زبونم بند اومده بود. از حالت صورتم ترسید. وقتی شوکه می‌شدم نمی‌تونستم عکس‌العمل نشون بدم. بعد از مدتی، بازوش رو گرفتم و گفتم: غلط می‌کنی!

این همه مدت تحمل نکرده بودم که حالا همه چیز رو خراب کنه. کسی کار من رو فراموش نمی‌کرد فقط سوژه‌ی جدید پیدا می‌کردن.

-من نمی‌تونم یه جا بشینم و ببینم تو بدبخت می‌شی.
-من بدبخت نیستم.

-دو سال دیگه که از وقت شوهر کردنت گذشت، من چه جوری زندگی کنم؟

-مگه خوشبختی به شوهر کردنه؟ اون هم شوهر نفهمی که چشمش به دهن مردمه!
-اگه یه وقت از کسی خوشت...
-من کسی رو دوست ندارم.
-شاید یکی تو رو دوست داشته باشه.

حرف‌هاش خیلی مشکوک بود. حس کردم کسی بهش دیکته کرده. توی صورتش دقیق شدم که سریع گفت: چرا این جوری نگاه می‌کنی؟

کیمیا توی بغلش وول خورد و من گفتم: من که می‌دونم کی این حرف‌ها رو یادت داده.

البته که نمی‌دونستم ولی می‌خواستم واکنشش رو ببینم. ابرو بالا انداخت و گفت: کسی با من حرف نزده.

-بهش بگو سحر کسی رو دوست نداره.
-ممکنه اون...
جلوی زبونش رو گرفت و من شکم به یقین تبدیل شد.
-مشکل خودشه.
-سحر!

-داره از احساس تو سوءاستفاده می‌کنه. چندبار بگم ساده نباش. دیگه حق نداری به این مسئله فکر کنی... من نمی‌ذارم به خودم بد بگذره!

مامان لباس‌هام رو روی شونه‌م انداخت و گفت: چی شده؟
-هیچی.
-حاضر شو دیگه. بابات دو ساعته منتظره.

مشغول پوشیدن لباس هام شدم و ساغر آروم گفت: از کجا فهمیده؟ دیر یا زود به همه می‌گه. بهتره کیوان از زبون خودم بشنوه.

اخم کردم و گفتم: حرف الکی نزن. آدمی نیست که به کسی بگه.
-...
-من رو تعقیب کرده بود. بابا بهش گفته هوای من رو داشته باشه، شده کارآگاه خصوصی!

-حالا دیگه مطمئن شدم تو رو دوست داره.
آخرین دکمه رو بستم و خیالش رو راحت کردم: گفتم که. مشکل خودشه. من ازش خوشم نمیاد.

صورت کیمیا رو بوسیدم و به طرف مامان که جلوی در ایستاده بود رفتم. دوباره برگشتم و با انگشت به کیمیا اشاره کردم که باز فکر بی‌جا به سرش نزنه. این بچه چه گناهی داشت؟

14

از اتوبوس پیاده شدم و توی خیابون شرکت پیچیدم. شب دیر خوابیده بودم و به‌زور بیدار شده بودم. چهار ساعت توی تاریکی اتاق به میعاد فکر کرده بودم. چند بار هم به ساغر sms داده بودم که مطمئن بشم کار دست خودش نداده. آخرین بار فهمونده بود که رو تخت مشغول بودن و من کلی خجالت کشیدم. صدای زنونه‌ای از پشت سر گفتم: ببخشید خانوم.

برگشتم و گفتم: بله؟

-اینجا پاساژ «میلاد» می‌شناسید؟

-باید خیابون اصلی رو بالا برید.

-ممنون.

برگشتم و توی دلم گفتم «وسط دعوا نرخ تعیین می‌کنه!». چند قدم بیشتر طی نکرده بودم که ماشینی بوق زد و کنارم ایستاد. سفیدیش رو از گوشه‌ی چشم می‌دیدم ولی ناراحت‌تر از این حرف‌ها بودم که به طرفش نگاه کنم. کنارم حرکت کرد و دوباره بوق زد. وارد پیاده رو شدم که بره. سرعتش رو بیشتر کرد و رد شد. من هم سریع‌تر حرکت کردم که دیرتر از وقت اداری نرسم. وارد طبقه‌ی دوم شدم و با لیلای دست دادم.

-نیومد بالا؟

عینکش رو زد و گفت: نه عزیزم.

-خوبی؟ چه خبر؟

-چه خوبی‌ای؟ آقا با دو نفر دیگه هست.

با تعجب گفتم: رحمتی؟!

-نکبت!

از حالت صورتش خنده‌م گرفته بود ولی جلوی خودم رو گرفتم و چهره‌م رو ناراحت کردم.

-از کجا فهمیدی؟
 -با پررویی تمام یکیش رو گفتم. اون یکی رو خودم فهمیدم.
 -مال همین جاست؟
 -یکیشون.
 -تقصیر خودتونه که آدم حسابش می‌کنید.
 خواستم بگم «همه‌شون عوضی‌ان» ولی یاد آرش افتادم که حالا دیگه خیر سرم
 بخشیده بودمش. به طرف اتاق رفتم و در رو باز کردم. لایلا گفت: اگر رو می‌داد که تو
 این شرکت خورده بودنش.
 منظورش به میعاد بود و من درحالی‌که وارد می‌شدم گفتم: همون بهتر.
 سر جام نشستم و سیستم رو روشن کردم. در حال ور رفتن با یکی از برنامه‌های خود
 شرکت بودم که وارد اتاق شد و موقع رد شدن از کنار میز گفت: علیک سلام.
 جوابش رو ندادم که مکث کرد و بعد گفت: چرا سوار نشدی؟
 باز هم جوابش رو ندادم. وارد اتاق خودش شد. نیم ساعت بعد بیرون اومد و گفت:
 برنامه‌ها چیه؟
 این چه سوالی بود که به خاطرش بیرون بیاد! ساعت 8:30 صبح. فایل ورد مربوط به
 کارهای روزانه رو باز کردم و گفتم: الان پرینت می‌گیرم.
 -لازم نیست. خودت بگو؟
 از روی فایل شروع به خوندن کردم: یه ملاقات ساعت 10:30 صبح با مهندس کیانی
 دارید؛ باید یه سری به دکتر مدنی بزنیند، امروز هستن. بازبینی نقشه‌های میدون
 پاستور. تأیید طرح...
 چند ضربه به بالای مانیتور زد و گفتم: من اینجام.
 سرم رو بلند کردم و منتظر موندم. خودش از رو رفت و نگاهش رو روی میز انداخت.
 پوشه‌های روی میز رو تکون داد. انگار عادت کرده بود که به همه بی‌محل‌ی کنه و
 چشم بقیه دنبالش باشه!
 -شما بهتر از من برنامه‌هاتون رو می‌دونید!
 حرفی نزد و مثل بچه‌ها به سمت اتاقش راه افتاد.
 دو ساعت و نیم بعد همراه مهندس کیانی که یکی از دوست‌هاش و مهندس ناظر
 شهرداری بود، بیرون اومد و بدرقه‌ش کرد. کوتاه‌ترین ملاقاتی بود که تا به حال
 داشت. چند دقیقه معطل توی اتاق ایستاد. دست‌هاش توی جیب شلوارش بود.
 حالا که اواخر اسفند بودیم، همین اول صبح کتتش رو در می‌آورد. جلوی پنجره
 ایستاد و گفت: هوا گرم شده... بگیم شوفرها رو کم کنن.

خودم رو به نشنیدن زدم. دوباره گفت: بگم؟

-هرطور مایلید.

-من گرمایی‌ام.

-مهم نیست.

همچنان سرم رو به صفحه‌ی مانیتور و برنامه‌ای که باز بود، گرم کرده بودم. داشتم خیلی خودم رو کنترل می‌کردم که حرکت ناهنجاری نکنم؛ مثلاً کاکتوس روی میز رو به سمتش پرت نکنم.

-دلیل این رفتار چیه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چه رفتاری؟

-کجا رو نگاه می‌کنی؟ دارم حرف می‌زنم.

-من هم دارم گوش میدم.

-داری کارت رو می‌کنی!

حرف خودش رو تحویلش دادم: گوشم با شماست. چشمم هم باید باشه؟

موس رو روی میز هل دادم و صندلی رو به سمتش چرخوندم و گفتم: خب؟ دستش رو به طرفم گرفت و گفت: منظورم همین رفتارته.

-واقعاً می‌خواید بدونید؟

...

-با منزل خواهرم تماس گرفتید؟

به نظر اصلاً جا نخورد و با آرامش گفت: بله.

ولی من عصبی گفتم: شما سر سیری یا ته پیاز؟

-می‌دونم شاید به من ارتباطی نداشته باشه اما...

-شاید نه... حتماً!

-اجازه بده...

-اگر دیر فهمیده بودم ممکن بود خرابکاری کنه؛ چون شما زنگ زدی و احساساتیش کردی!

-اونی که احساساتی شده تویی!

...

-منطقت رو گذاشتی کنار و این وضع زندگیتته.

انقدر خودکار توی دستم رو فشار داده بودم که دستم قرمز شده بود. روی میز پرتش کردم و به صفحه‌ی مانیتور زل زدم تا گورش رو گم کنه. هرکی از کنارم رد می‌شد،

راجع به زندگی‌م نظر می‌داد! به اتاقش برگشت و در رو محکم بست که ترسیدم دیوار کاذبی که بین دو نیمه بود از لرزش زیاد پایین بیفته. زودتر از اون برای ناهار و استراحت بیرون رفتم که باز چشمم بهش نیفته. با کلی اطلاعات درباره‌ی خصوصیت‌های بد رحمتی و بعد از چند قطره اشک عشق جانسوز لایلا و تعریف کردن ماجرای دختر پسرخاله‌ی شوهر سعیده، از لایلا و سعیده جدا شدم و در اتاق رو باز کردم. روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود و دستش زیر چونه بود. روی صندلی خودم نشستم و دکمه‌ی پاور کیس پایین میز رو زدم که یه چیزی برای مشغول نشون دادن خودم داشته باشم، اما روشن نشد. چندبار دیگه زدم و باز روشن نشد. -سیمش رو کشیدم.

با اخم نگاهش کردم که چشمش به پارکت کف اتاق بود. من با این آدم چیکار می‌کردم؟! صورتم رو با آب خنک شسته بودم و فعلاً که آرام بودم. از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. تا نیمه بازش کردم. هوای خنک روی پوستم نشست. از نگاه کردن به لجبازی‌های اون که بهتر بود. صداش از نزدیک به گوشم خورد: بهتر بود خواهرت حقیقت رو بگه تا من. صدای قدم‌هاش رو نشنیده بودم. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: برای کی بهتر بود؟ -برای همه.

سر تکون دادم و چیزی نگفتم. حواسم رو به خیابون رو به رو دادم که شلوغ بود. ماشین‌ها بی‌وقفه حرکت می‌کردن و سر هر عابری به کار خودش گرم بود. -به‌خاطر خودت می‌گم.

طبقه‌ی دوم بودیم و صدای حرکت و بوق ماشین‌ها شنیده می‌شد. پنجره با شدت بسته شد و من به سمتش برگشتم که دستش روی دستگیره بود. عصبانی گفتم: این مسخره بازی‌ها چیه؟! -

با این وضعیت هیچ مرد خانواده داری نمی‌تونه ازت خواستگاری کنه. اصلاً منتظر همچین حرفی نبودم و فقط با تعجب نگاهش کردم.

-اگر آشنا هم نباشه، از فامیل تحقیق می‌کنه!

شنیدن این حرف‌ها حالم رو به هم می‌زد. ساغر و آریانا اون شب فقط حرف می‌زدن. لباس بیرون تنشون بود. اگر چیز دیگه‌ای مطرح بود که یه جای دیگه قرار می‌داشتن. همین حرف‌ها و رفتارهای بی‌معنی فامیل بود که از گاه، کوه ساخته بود. بلند گفتم: حرف بزن!

خیلی به من نزدیک شده بود و این‌بار واقعاً ناراحت بود.

بلند گفتم: حرف‌ها رو شما زدی!
 -قبول کن هیچ مردی خودش رو تو همچین شرایطی نمی‌ذاره!
 عصبانی گفتم: دعوتنامه نفرستاده بودم.
 دستش به بازوم چنگ انداخت و عصبانی‌تر گفت: پس رفتارت رو درست می‌کردی.
 -رفتار من ایرادی نداره.
 -همه‌ی کارهات ایراده!
 -به تو مربوط نیست.
 -هست.

متوجه موقعیتمون شدم و سکوت کردم. صورت‌هامون جلوی هم بود و خیره نگاه می‌کردیم. زیاد از حد نزدیک بودیم. نگاهش به لب‌هام بود و من حتی صدای نفس کشیدنش رو می‌شنیدم. هرچی قلب من تندتر می‌زد، گیجی اون هم بیشتر می‌شد. یه قدم عقب برداشت و دستش رو از بازوم جدا کرد. هنوز با چهره‌ی منقلب نگاهم می‌کرد و من حال خودم رو نمی‌فهمیدم. بالاخره پلک زد و نگاه گیجی به دور و برمون و دستش انداخت. چند قدم به عقب برداشت. دستش رو مشت کرد و آخر به سمت اتاقش برگشت. دیگه هیچ حرفی نمونده بود که بزنیم. میعاد به اتاقش پناه برده بود و من با دلتنگی به جای خالیش زل زده بودم. از این به بعد باید با این احساس لعنتیم چه غلطی می‌کردم؟! همه چیز خیلی ناامید کننده به نظر می‌رسید.

15

دیروز بدون حتی خداحافظی از شرکت رفته بودیم و من از خجالت نمی‌دونستم امروز که از در وارد می‌شه باید چطوری رفتار کنم. امیدوار بودم اصلاً نیاد تا من یه نفس راحت بکشم ولی رأس ساعت 8 در رو باز کرد و درحالی‌که به در اتاقش نگاه می‌کرد «سلام» داد و با بیشترین سرعت داخل رفت. تا ظهر چیزی نپرسید و من هم فقط چند تا تلفن بهش وصل کردم که هر بار جواب‌های کوتاه «بله» و «خیر» می‌داد؛ شاید من رو مقصر می‌دونست ولی هرچی که بود من واقعاً ناراحت بودم. از اینکه شاید رفتارم اون اوایل جوری بوده که از راه به درش کرده. به‌خصوص تو خونه‌ی آقاجون که من خیلی سر به سرش گذاشته بودم. مهم‌ترین تماس امروز، از طبقه‌ی بالا بود؛ حتی برای ناهار از اتاق بیرون نیومدم. مأموریت هم نداشت. من هم اصلاً اشتها‌یی برای خوردن نداشتم و فقط یه دونه از کتلت‌هام رو خورده بودم. هرچقدر

هم که لیلا اصرار کرد باهاشون به کافی‌شاپ سر خیابون نرفتم. از طرف دکتر مدنی؛ باید عصر برای بستن قرارداد یک ساله به دفترش می‌رفتم. حال خوب نبود. چند تا عدد رو اشتباهی تایپ کرده بودم و همه چیز به هم ریخته بود. تمرکز کار کردن با برنامه رو نداشتم. برنامه رو بستم و یه فایل ورد باز کردم. با فونت درشت نوشتم «مقصر من نیستم!»؛ شاید حواسش به دسکتاپ من بود. آخرش شکلک ناراحت گذاشتم و به لیوان چای رو میز که بخار می‌کرد خیره شدم. حال خیلی بد بود و به هر چیزی چنگ می‌انداختم که من رو از این وضعیت در بیاره.

آقا خلیل از اتاق میعاد بیرون اومد و با شوخی گفت: آقا مهندس که روزه‌ست. شما هم که نمی‌خوری.

به لیوان من اشاره کرد و ادامه داد: نکنه چایی ایراد داره! و لیوان توی سینی‌ش رو بو کشید. لبخند زدم و گفتم: نه خیلی هم خوبه. دستتون درد نکنه. - خواهش می‌کنم.

بیرون رفت و من سرم رو روی میز گذاشتم. تقصیر من بود. میعاد اصلاً تو این فازها نبود. می‌دونستم به خاطر کار دیروزش روزه گرفته. صدای باز شدن در اتاقش رو شنیدم و سرم رو بلند کردم؛ حتماً خیلی مظلوم به نظر می‌رسیدم چون سرش رو با ناراحتی تکون داد و گفت: بیا تو؛ باید حرف بزیم. خودش داخل رفت. از جام بلند شدم و وارد اتاقش شدم. پشت میزش نشسته بود و پیراهن و شلوار مشکی پوشیده بود. روی کاناپه‌ی جلوی میز نشستم. نگاهش رو از کاغذهای روی میز جدا کرد و به من دوخت. -دیشب خیلی بهت فکر کردم.

بی‌اختیار لبخند زدم. خواستم بگم «من هم همین‌طور» ولی با جمله‌ی بعدش شوکه شدم.

-ما اصلاً به هم نمیایم... امم...

بقیه‌ی جمله‌ش رو خورد. حس کردم می‌خواد من رو از سرش باز کنه؛ باید دنبال کار جدید می‌گشتم. روی ریشش دست کشید و من متوجه بودم که به سختی کلمه‌ها رو کنار هم می‌چینه. حالا ناراحتیم بیشتر شده بود ولی سعی کردم لبخند بزنم. نمی‌خواستم بفهمه برام مهمه. دوباره گفت: طرز فکرمون... سنمون... -منظورتون رو واضح بگید.

باز تو فکر فرو رفت و من گفتم: من از اینکه اوضاع این دفتر انقدر غیرعادی و به هم ریخته‌ست ناراحتم ولی دلیل این حرف‌های شما رو نمی‌فهمم!
درحالی‌که سعی می‌کرد عصبانیتش رو کنترل کنه، گفت: منظور من اینه که بعضی وقت‌ها سرنوشت اون چیزی نیست که آدم همیشه می‌خواسته.
من هم عصبانی گفتم: من به سرنوشت اعتقادی ندارم.
داد زد: همین قدرش هم به سرنوشت مدیونی وگرنه من تو رو از کجا می‌شناختم؟!
بلند شدم و به سمت در رفتم. این آدم خیلی تو توهم بود. بلند شد و دنبالم اومد.
-صبرکن!

دستم رو روی دستگیره گذاشته بودم که متوقف شدم. به من رسید. در رو نگه داشت و گفت: برو بشین. حرفم تموم نشده!
-به اندازه‌ی کافی شنیدم.
-لا اله الا الله... برو بشین!

-این حرف‌ها برام مهم نیست. با اینکه هر روز مثل گاو سرت رو بندازی پایین و بدون سلام بیای تو اتاق هم مشکلی ندارم؛ پس بحثی نمی‌مونه.
از تعجب چشم‌هایش گرد شده بود. من دوباره قاطی کرده بودم. دست‌هام رو مشت کردم که بیشتر از این دیوونه بازی در نیارم. اخم کرد و گفت: بشین!
سر جام برگشتم. رو به روی من به میز تکیه داد. دست به سینه ایستاد و گفت: من گیج شدم.

...

-همیشه فکر می‌کردم اون آدم، یکی از مهندس‌های همکارمه. یه آدم جدی که بشه روش حساب کرد. چادری باشه... مؤدب و متین باشه. نه کسی که...
وسط حرفش پریدم و به جاش گفتم: کسی که خیاطی می‌کنه و مثل دخترهای معمولی زندگی می‌کنه؟

به من اشاره کرد و گفت: همین رفتارت رو ببین! مثل جوجه‌ها همه‌ش یا باید آب و دون برات بریزن یا رو مغزشون جیک جیک می‌کنی.
-من مثل جوجه‌هام؟!
...

-من دو سال از یه پیرمرد مراقبت کردم. حرف همه رو به جون خریدم. به کارهام هم رسیدم. حالا چون یه کیف سامسونت دست نگرفتم وسط ساختمون‌های خرابه...
بقیه‌ی حرفم رو نزدم. به نظر می‌رسید که می‌خواه اخراجم کنه که کلاً صورت مسئله پاک بشه. توی سکوت به زمین نگاه می‌کرد.

گفتم: اگر مشکل منم. از خدامه دیگه اینجا نیام.
میز رو دور زد. روی صندلیش نشست و بعد از دو دقیقه فکر کردن گفت: مجبورم از حرف و حدیث پشت سرت، چشم‌پوشی کنم.

...

-مجبورم جلوی مادر و خواهرم بایستم؛ حتماً خیلی مخالفت می‌کنن.

...

مستقیم نگاهم کرد و گفت: از هیچ لحاظ هم سطح نیستیم؛ ولی اتفاق دیروز...

...

-من خیلی فکر کردم... می‌خوام از پدرت خواستگاریت کنم.
چشم‌هاش دنبال عکس‌العمل به صورتم خیره بود و من سکوت کرده بودم.
حرف‌هایی که زده بود چیزی به جز ناراحتی برام نداشت. هر جمله‌ش مثل پتکی توی سرم خورده بود؛ حتی نگفته بود این وسط یه علاقه‌ای هم هست. وقتی سکوتم رو دید ادامه داد: ممکنه تو جلسه‌ی اول مادرم نیاد...

دستم رو بلند کردم که چیزی نگه. سعی کردم با احترام و اعتماد به نفس کامل حرف بزنم و صدام نلرزه. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ممنون از صداقت‌تون.
با اخم کوچیکی که نشونه‌ی کنجکاوی بود گوش می‌داد.
-بهتره با خانواده‌م مطرح نکنید؛ البته تأثیری تو جواب من نداره.
توی صورتم دقیق شده بود.

-من راضی نیستم شما این‌همه ناراحتی! و مصیبت! رو تحمل کنید.

-منظورت چیه؟

-پیشنهاد می‌کنم با کسی که هم‌سطحتون باشه ازدواج کنید.
بدون اینکه پلک بزنه نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. بعد از مکث طولانی به حرف او مد: داری جواب رد میدی؟!

سر تکون دادم و با آرامش گفتم: بله... من به کس دیگه‌ای قول ازدواج دادم.
اخم روی صورت میعاد و بغض من هر لحظه بیشتر می‌شد.

-کی؟

-آریانا.

مطمئن بودم که مغرورتر از این حرف‌هاست که دنبال قضیه رو بگیره. از هیچ طریقی هم نمی‌تونست صحتش رو بفهمه. برای اینکه تمومش کنم گفتم: می‌خواد کار سه سال پیشش رو جبران کنه.

-بهش اعتماد داری؟

-بیشتر از شما.

حس کردم الانه که فکش با پارکت کف اتاق اصابت کنه. با پوزخند که باعث می‌شد بغضم مخفی بمونه ادامه دادم: لابد من تنها چیزی می‌شم که نتونستید به دست بیارید!

همچنان بی‌حرکت نگاه می‌کرد. فقط اگر یه کم بهتر حرف زده بود این‌طوری نمی‌شد. برای اینکه پیشمون نشم بلند شدم و به سمت در رفتم؛ حتی جلوم رو نگرفت. بعد از این شرایط دیگه نمی‌تونستم تو این شرکت کار کنم؛ شاید از اولش هم اشتباه کردم که اینجا مشغول شدم. وسایلم رو از کشو و کمد میز جمع کردم و بیرون زدم. چیزی رو جلوی لایلا بروز ندادم. نمی‌خواستم برداشت بدی داشته باشه. هر چیزی می‌تونست بهونه‌ی رفتنم باشه. توی پله‌ها نزدیک بود به گریه بیفتم ولی به زور جلوی خودم رو گرفتم. من هیچ‌وقت انتظار همچین چیزی رو نداشتم که حالا بخواد از پا درم بیاره.

16

زن با ادا و اصول جلو اومد. چند ثانیه توقف کرد و به طرفین چرخید. بعد دور زد و برگشت. لباس جالبی پوشیده بود. نفر بعدی از همون جنس اما طرح دیگه‌ای رو به تن داشت. امین جلوی تلویزیون ایستاد و سعی کرد ادای مدل‌های فشن رو در بیاره. صندل‌های پاشنه دار من رو پا کرده بود و شال مامان رو دورش پیچیده بود. حیف که حال خندیدن نداشتم.

-خوشگل شدم؟

-برو اون‌ور. حوصله ندارم.

-تو کی حوصله داری؟!

مامان از توی اتاق گفت: اون رو خاموش کن الان بابات میاد.

-خب بیاد.

-از دست همه‌تون می‌کشم.

رو به امین گفتم: برو کنار. می‌خوام لباس‌هاشون رو ببینم.

-تو دست از سر این خیاط بازی‌هات بر نمی‌داری؟

کنار رفت و ادامه داد: من رو ببر مانکن کن.

-تو درس و زندگی نداری؟!

به طرف اتاق رفت که خودش رو به مامان هم نشون بده. یه لحظه نزدیک بود با سر بخوره زمین. صندل‌هام رو درآورد و گفت: چه جوری با این‌ها راه میری؟
 -به راحتی... بذار سر جاش.
 -مامان! این چرا سه روزه سگ شده؟
 مامان با جاروبرقی از اتاق بیرون اومد و گفت: تو حرف زدن یاد نمی‌گیری؟ شالم رو چروک نکنی.
 امین: مگه دروغ میگم؟ کارش رو ول کرده، انگار ما مقصریم.
 به لباس زن‌ها زل زده بودم اما مثل همیشه با علاقه و ذوق طرح‌هام رو مقایسه نمی‌کردم؛ اصلاً تمرکز نداشتم. تمام حواسم تو دو سه روز گذشته به میعاد بود و به این فکر می‌کردم که دستی دستی خودم رو بدبخت کردم. من که ازش خوشم اومده بود، چرا انقدر گه بازی درآوردم؟! می‌تونستم اولش قبول کنم بعد کاری می‌کردم که جلوم کوتاه بیاد؛ اصلاً من که همین غرورش رو دوست داشتم اگر جلوم می‌شکست دیگه چی ازش می‌موند؟
 سعی کردم دوباره گریه نکنم. صدای جارو روی اعصاب داغونم می‌کوبید. مامان از قصد آورده بود که قبل از برگشتن بابا ماهواره رو خاموش کنم. انگار فقط به درد اخبار گوش کردن بابا می‌خورد و کسی حق نداشت استفاده کنه! جلوی دیدم ایستاد و سر جارو رو جلوی پاهام حرکت داد.
 حداقل می‌تونستم یه کم قهر و ناز کنم که پیشنهادش رو مؤدبانه‌تر بگه؛ ولی دیگه همه چیز تموم شده بود. سه روز منتظر یه منت‌کشی کوچولو بودم اما خبری نبود. دیگه وقتش بود که به آریانا زنگ بزنم و بهش بگم که اگه اون هنوز سر حرفش باشه من هم پایه‌ام. دیگه طاقت این خونه رو نداشتم. هر جا می‌رفتم از اینجا بهتر بود.
 گور بابای عشق.
 مامان باز جلوتر اومد و لوله رو به پاهام می‌زد. با حرص پاهام رو جمع کردم روی کاناپه و به گوشیم دست کشیدم. سه روز بود با خودم توی دستشویی هم می‌بردمش ولی دریغ از یه SMS از میعاد. مامان از رو رفت و جارو رو به سمت دیگه‌ی هال کشید. در خونه باز شد و بابا گفت: چرا سر و صدا راه انداختی؟ چشمش به من و بعد به صفحه‌ی تلویزیون افتاد. چپ‌چپ نگاه کرد و به سمت اتاقشون رفت. همزمان گفت: سلام.
 مامان جوابش رو داد و رو به من آروم گفت: خاموشش کن.

من شونه بالا انداختم و اون جارو رو خاموش کرد. بابا بیرون اومد و به سمت دستشویی رفت. امین کنترل رو از دستم کشید و ماهواره رو خاموش کرد. به پاش لگد زدم و گفتم: به تو چه؟

-غرغرش رو من می‌شنوم. مثلاً کنکور دارم، یه ذره رعایت حالم رو نمی‌کنید! به خنده‌ی روی لبش نگاه کردم و گفتم: وای مامانمنا!

دوباره تو فکر زنگ زدن به آریانا رفتم اما باز پشیمون شدم؛ شاید به کل یادش رفته بود؛ شاید وقتی بیشتر روش فکر کرده بود، پشیمون شده بود. گوشی توی جیبم و بیره رفت. به هوای هانیه نگاهش کردم ولی شماره‌ی میعاد افتاده بود. از هول شدن زیاد نمی‌دونستم چیکار کنم. بلند شدم و به اتاق خودم رفتم؛ شاید با بابا حرف زده بود. ته دلم خیلی خوشحال شده بودم. در رو نبستم که کسی شک نکنه. دکمه‌ی call رو زدم و گفتم: بله؟

امیدوار بودم خوشحالی زیادم توی صدام مشخص نباشه. جواب داد: سلام.

-سلام

-بد موقع زنگ زدم؟

نگاهی به راهروی خالی انداختم و گفتم: نه بفرمایید؟

-چرا نیومدی سر کار؟

لبخند زدم و گفتم: دیگه نیام.

-پس دنبال منشی جدید باشم؟

فکر می‌کردم برای عذرخواهی زنگ زده ولی صداش بیش از حد سرد و بی‌تفاوت بود. غم توی دلم نشست و گفتم: بله!

-پس بعداً بیا تسویه کن.

-باشه. خداحافظ.

خواستم قطع کنم که سریع گفت: صبر کن... می‌خوای بری دنبال کار مزون؟

-نه.

-مگه پول لازم نداشتی؟

-خب؟

-من قالیچه رو می‌خوام.

پوزخند زدم و با صدایی به سردی خودش گفتم: به چه دردتون می‌خوره؟ نکنه عتیقه‌ست؟

حرفی نزد. بعد از یه دقیقه گفتم: هستید؟ قطع شد؟

-نه. من می‌خواستم از راه شرافتمندانه وارد بشم، خودت نخواستی!

-متوجه نمی‌شم!
 -لنگه‌ی اون قالیچه رو من دارم.
 از تعجب نمی‌تونستم حرفی بزنم. خودش ادامه داد: خریدارشون هر دو جفت رو می‌خواد. یا هر دو یا هیچ‌کدوم.
 نزدیک بود بزنم زیر گریه. با صدایی که بیشتر شبیه ناله بود گفتم: فکر می‌کردی قالیچه رو به شوهرم میدم؟
 ...-
 -به‌خاطر پول؟ مگه چقدر می‌ارزه؟
 -به اندازه‌ای که زندگی دو نفر رو زیر و رو کنه!
 ...-
 -فقط نمی‌دونم چرا پدربزرگت قالیچه رو به تو داد!
 آقاجون بیچاره‌ی من می‌خواست زندگی‌م رو سر و سامون بده ولی ای‌کاش قبلش بهم حرفی می‌زد؛ شاید می‌دونست بالاخره این آدم میاد سراغم.
 -انتظار داشتم به دخترعمه‌ت برسه. همراه اون گردنبند و گلدون به بچه‌ی بزرگ می‌رسید... عمه‌ت هم که فوت شده بود.
 -پس به‌خاطر این با مریم گرم می‌گرفتی؟ می‌خواستی همه چیز آماده باشه.
 نفسش رو فوت کرد و گفت: دختر خوبی بود... وقتی به تو رسید شوکه شدم. فکر نمی‌کردم بتونم تحملت کنم.
 پوزخند زد و گفتم: حالا چرا گفتی؟ حالا که فهمیدم، نمی‌تونم پول قالیچه‌ی منو بالا بکشی!
 -اون قالیچه رو لازم دارم که بتونم مال خودم رو بفروشم. مال تو نباشه همیشه.
 ...-
 -تو هم سهم خودت رو می‌گیری.
 پس قالیچه‌ها جفت بودن. یکی مال آقاجون، یکی مال برادرش.
 -مگه دنبال پول نبودی؟
 حتی می‌عاد هم فکر می‌کرد من پولکی‌ام. حالا که همه این‌طور فکر می‌کردن؛ شاید واقعاً بودم. چرا که نه؟ می‌تونستم روی پای خودم بایستم و از این به بعد تو گوش هر مردی بزنم که حتی بهم سلام کرد. همه‌شون عوضی‌ان.
 -باشه. می‌خوام بفروشمش. کی؟ کجا؟
 -بهتر نیست به پدر و برادرت اطلاع بدی؟
 -که دیگه تو خواب ببینم پولش به من برسه؟! نه ممنون!

تازه هنوز مطمئن نبودم که واقعیت داره یا نه؛ شاید قالیچه‌ی دومی در کار نبود و قصد میعاد فقط این بود که مال من رو یه جوری از چنگم دربیاره که در اون صورت بابا و امیر کاملاً بهش اطمینان می‌کردن!

-اون عتیقه‌شناسی که گفتم، فردا میاد خونه‌مون. می‌خوام خودت هم باشی که بعداً زیرش نرنی. قالیچه رو هم بیار؛ باید ببینه.

-آدرس خونه رو sms کنید.

با من گفت: ببین... چیزی که سهمت می‌شد رو بهت می‌دادم. قصد من ناراحتی...
-خفه شو!

قطع کردم. دو دقیقه بعد sms رسید. می‌دونستم با مادرش زندگی می‌کنه ولی آدرس دقیق رو که نمی‌شد از مامان گرفت.

17

راننده سر خیابون نگه داشت. پیاده شدم و طول خیابون خلوت رو طی کردم. تصمیم خودم رو گرفته بودم. اگر قالیچه رو با قیمت خوبی می‌خرید حتماً می‌فروختم. آقا جون هم همین رو می‌خواست. حس می‌کردم با وجود این همه پنهان کاری باز هم می‌تونم تو زمینه‌ی فروش و خریدار مطمئن، به میعاد اعتماد کنم. آدمی نبود که حق کسی رو بخوره. جلوی در خونه‌ای که پلاک 15 داشت ایستادم. کمی ترس برم داشته بود. به خصوص که مادرش چشم دیدن من رو تو مراسم‌ها و جشن‌ها نداشت. نمی‌دونستم باید چطوری باهاش برخورد کنم یا چه توضیحی درباره‌ی خریدار و قالیچه‌ها بهش بدیم. کاش قرار معامله رو جای دیگه‌ای می‌داشتیم؛ اما چه جایی مطمئن‌تر از خونه.

تنها زنگ کنار در رو زدم. آیفون تصویری بود. صداش رو شنیدم که گفت: بیا تو. وارد حیاط شدم که زیاد بزرگ نبود. یه خونه‌ی یک طبقه‌ی معمولی با نمای سنگ سفید براق. همه جا خیلی تمیز به نظر می‌رسید. ماشین میعاد زیر درخت خرما لوی بدون برگ، کنار یه باغچه پارک شده بود. از سه تا پله‌ی جلوی ورودی بالا رفتم. خودش جلوی در ایستاده بود. به داخل اشاره کرد و گفت: بفرمایید.

از لباس‌های راحتی تنش واقعاً جا خوردم. تیشرت و شلوار ورزشی طوسی. نمی‌دونستم چکار کنم. خودم همیشه دوست‌هام رو توی همچین موقعیت‌هایی سرزنش می‌کردم اما حالا گیر افتاده بودم؛ البته من آدم بی‌عرضه‌ای نبودم. همیشه

کاتر و اسپری تو جیب و کیف هام پیدا می‌شد. این چه فکرهای مسخره‌ای بود! جلوی کسی مثل میعاد نظری. آروم گفتم: مادرتون منزل نیست؟

-قالیچه رو نیاوردی؟

امروز جمعه بود و نمی‌تونستم قالیچه رو جلوی بابا از خونه بیرون بیارم؛ اصلاً تا قبل از دیدن قالیچه‌ی اون قصد آوردنش رو هم نداشتم. گفته بودم باید مهدیس رو ببینم و چون مامان قبلاً مهدیس رو دیده بود چیزی نگفت.

-اون کارشناس کجاست؟

-نیومده. می‌دونستم قالیچه رو نمیاری!

یه قدم عقب رفتم و گفتم: یعنی نمیاد؟

-میاد. بیا تو، قالیچه‌ی من که هست. نمی‌خوای ببینیش؟

حس بچه‌ای رو داشتم که بهش وعده‌ی شکلات میدن! کمی دلشوره داشتم ولی به این آدم از لحاظ چشم پاکی اطمینان کامل داشتم. یه نگاه به سر تا پاش کردم. خیلی بامزه شده بود. عصبانی گفتم: معطل چی هستی؟ برم کت و شلوار بپوشم درست می‌شه؟

دیدم خیلی دارم مسخره بازی در میارم و شبیه همون جوجه‌ای که گفته بود، شدم. کفش هام رو درآوردم و همراهش وارد شدم. خونه‌ی دلباز و خوش ساختی بود. طرح پرده‌ها و مبلمان هم با سلیقه بود. تعارف کرد که روی کاناپه‌ها بشینم. نشستم و بلا تکلیف به ساعت نگاه کردم. ده دقیقه به پنج بود. به طرف آشپزخونه رفت و با دو تا ایستک که سرشون باز شده بود برگشت. یکی رو روی عسلی کنار من گذاشت و یه جرعه از مال خودش خورد. کمی رفتارش عجیب شده بود. استرسش رو حس می‌کردم. به‌هرحال که من لب به چیزی نمی‌زدم. چند دقیقه بعد کنار پنجره‌ی باریک و بلند رفت و نگاهی به حیاط انداخت.

-کلید داره؟! -آره. آشناست.

...

-بخور دیگه... چیز دیگه‌ای می‌خوای؟

-نه. کی میاد؟

-الان‌ها دیگه می‌رسه.

به طرف من برگشت و گفت: پس با آریانا رابطه داری!

خیال نمی‌کردم دوباره این موضوع رو مطرح کنه. کوتاه گفتم: شاید بشه گفت. با پوزخند گفت: اون که برگشته سوئد!

اعتماد به نفسم رو از دست ندادم و گفتم: برگشته کارهامون رو ردیف کنه. با حرص سر تکون داد و دوباره به ساعت نگاه کرد. 5:5. جرعه‌ی دیگه‌ای خورد. شیشه رو روی میز گذاشت و گفت: بیا قالیچه‌ی من رو ببین. ارثیه‌ی عزیزمون! به سمت یکی از درها رفت. بازش کرد و گفت: بیا دیگه. بلند شدم و به همون طرف رفتم. با خودم فکر کردم اگر همین الان کیفم رو بردارم و به سمت حیاط بدوم خیلی بچه بازی در آوردم؟! وارد اتاق شدیم. در رو بست. اتاق خودش بود. تخت یه نفره‌ی بزرگ داشت. بهش اشاره کرد و گفت: بشین تا بیارمش.

سر جام ایستادم. صندلی کنار پنجره رو برداشت و جلوی کمد دیواری گذاشت. روش ایستاد و در بالای کمد رو باز کرد. تا قبل از اینکه قالیچه رو توی دستش ببینم، فکر می‌کردم بلوف می‌زنه. پایین اومد و فرش کوچیک رو روی تخت پهن کرد. کنار قالیچه نشستیم و با تعجب نگاهش کردم. از نظر رنگ و اندازه مثل مال من بود ولی طرح‌هاش فرق داشت. همون‌طور شکل‌های نامفهوم داشت. گوشه‌ش رو برگردوندم. طرح پشت و روش هم شبیه مال من، دو چیز مختلف بود. قالیچه رو لوله کرد و به دیوار تکیه‌اش داد. کنارم نشست و گفت: راضی شدی؟ -پس چرا نمیاد؟ بهش زنگ بزن. -قبلاً چک کردم. تو راهه.

به صورتش نگاه کردم. خنده‌دار بود ولی دلم براش تنگ شده بود. امیدوار بودم حسی رو از چشم‌هام نخونه. به لباسم اشاره کرد و گفت: راحت باش. از حرفش دهنم باز موند. نگاهش روی ساعت کنار تخت لغزید. دلشوره‌ی وحشتناکی به جونم افتاد. من و اون تو اتاق خوابش تنها بودیم. بلند شدم و خواستم به سمت در برم که از کمر نگاهام داشت و به طرف خودش کشید. جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم: چیکار می‌کنی؟! دستش رو روی دهنم فشار داد و گفت: تو که با عالم و آدم رابطه داری، یکی‌شون هم من.

انقدر غیرمنتظره بود که من نمی‌تونستم حرف بزنم و فقط چشم‌هام داشت از کاسه بیرون می‌زد. دقیقاً من رو کنارش نشونده بود. وقتی دید زبونم بند اومده، دستش رو برداشت و بهم خیره شد. دهنم از هر واژه‌ای خالی بود. نمی‌تونستم لرزش غیر ارادی تمام بدنم رو کنترل کنم. از خودم بیشتر به اون اعتماد داشتم. جلوتر اومد و شالم رو کنار کشید. به دیواره‌ی تخت تکیه دادم. یه قطره از چشمم چکید که یادآوری کرد بیدارم و این‌ها کابوس نیست.

با حرص گفت: از چی می‌ترسی؟

...

-من هم یکی مثل بقیه...

هیچ‌کس تو این خونه نبود و هر بلایی می‌تونست سرم بیاره؛ حتی اگر می‌تونستم داد بزنم، کسی صدام رو نمی‌شنید. از شوک زیاد تمام بدنم منقبض شده بود و حتی گریه هم نمی‌تونستم کنم. دوباره جلوتر اومد و من خودم رو عقب کشیدم. با دست‌هام به رو تختی چنگ انداختم. به چشم‌هام زل زده بود. هیچ‌وقت خودم رو انقدر بی‌پناه حس نکرده بودم. دستش رو بلند کرد و من خودم رو جمع کردم. بیشتر از اون چیزی که تصور می‌کردم بی‌عرضه بودم. دستش از چند سانتی بازوم برگشت و چشم‌هاش پر از غم شد. باز به ساعت نگاه کرد. صدای ضعیف زنونه‌ای از بیرون اومد: میعاد! خونه‌ای؟

نگاهش از چشم‌های من کنده شد و روی در رفت. دستش بازوم رو گرفت و کشید. حالا دقیقاً بهش چسبیده بودم و دستش دورم حلقه بود. در باز شد و صدای زنونه گفت: میعاد...

با دیدن ما چهره‌ش مبهوت شد و دستش رو روی قلبش گذاشت. چادر از روی روسری ساتنش سر خورد و کیف از دستش افتاد. با دهن باز و چشم‌های گرد به من نگاه می‌کرد و من کم کم تمام اتفاقات چند دقیقه پیش رو تو ذهنم مرور می‌کردم. میعاد دستش رو از بازوم برداشت و گفت: مامان!

اما نگاه مادرش مات صورت من بود. این چهره رو خوب می‌شناخت؛ احتمالاً به پسرش سفارش کرده بود مراقب من باشه. میعاد بلند شد و گفت: مامان. نعیمه خانوم که حالا کمی به خودش اومده بود، درحالی‌که چهارچوب در رو گرفته بود که نیفته، رو به من داد زد: اینجا چه غلطی می‌کنی؟

من هنوز توی شوک بودم و فقط تصاویر جلوی چشم‌هام می‌چرخید.
-حرف بزن؟

چهره‌ش هر لحظه سرخ‌تر می‌شد و با دست به قفسه‌ی سینه‌ش فشار می‌داد. پلک‌هام رو روی هم فشار دادم و سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم.
-تو خونه‌ی من چه غلطی می‌کنی؟

داد زدم: از پسرت بپرس!

بالاخره یه چیزی گفتم که معلوم بشه لال نیستم! به سمت میعاد برگشت و گفت: صدبار گفتم به این جماعت خوبی نیومده. صدبار گفتم نیارش تو اون شرکت. رو به من داد زد: تو آبرو و حیا سرت نمیشه؟! تو خوبی حالت نیست؟

شنیدن این حرف‌ها از مادرش برام مهم نبود. اون هیچی درباره‌ی من نمی‌دونست. چیزی که مهم بود، کاری بود که می‌عاد باهام کرد و هیچ ربطی هم به تصادف و اتفاق نداشت. همه چیزش برنامه‌ریزی شده بود. به صورتش زل زدم که سریع سرش رو پایین انداخت. مادرش بیرون رفت و همزمان گفت: باید تکلیف تو رو جلوی مادرت روشن کنم. این‌طوری همیشه.

در رو باز گذاشت. از بیرون گفت: تلفن کجاست؟... می‌عاد بیا ببینم. با گیجی بهش نگاه کردم. با دست‌هایی که هنوز می‌لرزید زانوهام رو بغل کرده بودم. گفتم: چرا؟... این چه کاری بود؟

نگاهش روی دم اسبی موهای فرم افتاده بود. دستپاچه شد و بدون جواب بیرون رفت. از استرس و ناراحتی حالت تهوع گرفته بودم. باورم نمی‌شد؛ اصلاً باورم نمی‌شد. بالاخره از جام بلند شدم و از آینه اتاقش به صورتم نگاه کردم که مثل گچ رنگ باخته بود. روی پیشونیم دست کشیدم و چشمم به جای زخم‌های کهنه‌ی رو مچم افتاد. حالم هر لحظه بدتر می‌شد. اشک‌هام رو با دست پاک کردم. شال رو از روی تخت برداشتم و روی سرم انداختم؛ باید خودم رو برای بدترین اتفاق‌ها حاضر می‌کردم. فقط ترسم از این بود که بابا کارش به بیمارستان بکشه. من اگر به همه‌ی مقدسات هم قسم می‌خوردم محال بود کسی حرفم رو باور کنه. اون هم با وجود آدمی مثل می‌عاد که همه سرش قسم می‌خوردن.

بیست دقیقه گذشته بود و من هیچ تصویری از حال و روز خانواده‌م نداشتم. گاهی صداهایی از بیرون اتاق شنیده می‌شد. مثل مسخ شده‌هایی که چیزی براشون مهم نیست، گریه هم نمی‌کردم. روی تخت نشسته بودم و به روتختی و پرده‌ی زیتونی نگاه می‌کردم. منتظر بودم یه نفر من رو از این خراب شده ببره. در باز شد و می‌عاد با فاصله‌ی زیاد اون طرف تخت نشست. از این همه آرامش کاذبی که داشتم تعجب کرده بود. با صدایی که از چاه در می‌اومد گفتم: روزه می‌گیری، ریش می‌ذاری، سرت رو بالا نمیاری...

به موکت طرح‌دار کف خیره بودم.

-این همه دروغ چی؟ بازی کردن با زندگی یه دختر چی؟ اگه بابام طوریش بشه چی؟

روی صورتش دست کشید و سرش رو بین دست‌هاش فشار داد.

-همین بیست دقیقه پیش داشتی به زور...

با صدای آرام گفت: بسه لطفاً

با خنده‌ی مسخره‌ای گفتم: بعداً توبه می‌کنی. نه؟

با اخم گفتم: به چی می‌خندی؟ خوشحالی که به خاطرت پا رو اعتقاداتم گذاشتم؟ آبروم رو به آتیش کشیدم.

صدای قیل و قال از بیرون به گوشمون خورد. من دست‌هام رو به هم فشار دادم و اشهدم رو خوندم! صدای مامان و بابا و مادر میعاد بود. بیشتر از همه بابا بود که از عصبانیت زیاد پرت و پلا می‌گفت. دلم به حالشون سوخت و اشک‌هام دوباره راه افتاد. چه گناهی داشتن که به خاطر من این همه زجر بکشن. این بار دیگه تقصیر حماقت خودم بود. میعاد گفتم: نگران نباش. اتفاقی برای کسی نمی‌افته. اشک‌هام رو پاک کردم و گفتم: از من مطمئن نباش. دیگه واقعاً بریدم.

مچم رو بهش یادآوری کردم. گیج نگاهم می‌کرد که در با شدت باز شد و بابا توی قاب ایستاد. حس کردم چیزی من رو توی خلأ فرو می‌بره. نفسم بند اومده بود و خودم رو به دست زمان سپرده بودم. مستقیم به چشم‌هام زل زده بود و با حرص نفس می‌کشید. صورتش سرخ شده بود. صدای مادرهامون هم جلوی در توی هم پیچیده بود. اگر قرار بود از خودم دفاع کنم، اینجا و این موقعیت مناسب نبود. اصلاً کی بود که حرف من رو باور کنه؟! سرم رو پایین انداختم و خواستم حرفی بزنم که بابا به سمتم هجوم آورد. میعاد به زور جلوش رو گرفت که سیلی محکم بابا نصیبش شد. صدای نعیمه خانوم اومد: چه خبره؟! عوض اینکه دخترشون رو جمع کنن، افتادن به جون بچه‌ی من!

مامان عصبانی گفتم: درست حرف بزن خانوم!

دوباره جیغ جیغ بیرون در بالا گرفت. بابا رو به من گفتم: این دفعه یه کاری می‌کنم که تا ابد یادت بمونه.

به طرفم اومد. میعاد دوباره نگاهش داشت و بابا یقه‌ش رو گرفت. سعی کرد یقه‌ش رو جدا کنه ولی کاری برای صدمه زدن به بابا نمی‌کرد. بابا دوباره تو صورتش زد. صدای مادرش رو اعصاب همه بود. دست بابا رو از یقه‌ش جدا کرد و گفتم: من جایی نرفتم! اگه کاری کردم پاش می‌ایستم.

نعیمه خانوم داد زد: بی‌خود... همینم مونده.

بابا عصبانی گفتم: بهتره همین‌طور باشه.

مادر میعاد باز جار و جنجال به پا کرد و گفتم: زنگ زدم جلوی دختر بی‌حیاتون رو بگیرید... این حرف‌ها چیه؟ مگه از جنازه‌ی من رد بشید.

مامان: پسرت، بچه‌ی من رو کشونده اینجا دو قورت و نیمت هم باقیه؟

مادر میعاد دوباره داد و بیداد کرد. دیگه نزدیک بود روسری رو از سرش بکشه. بابا ساعدم رو گرفت و به طرف در کشید. مامان بازوی دیگه‌م رو گرفت. کیفم رو

برداشت. دقیقاً شبیه زندانی‌ها از اون خونه بیرون رفتم. داد و فریاد نعیمه خانوم سر میعاد توی حیاط هم شنیده می‌شد و تمام حرفش این بود که من خودم رو آویزون کردم و اون نباید زیر بار بره. هنوز به در ماشین نرسیده، سیلی بابا تو صورتم خورد و من تمام سعی‌ام رو کردم که صدام در نیاد. در عقب رو باز کرد و مثل یه بسته روی صندلی‌ها پرتم کرد. تمام طول راه از شیشه به بیرون زل زده بودم. کسی حرفی نمی‌زد و بابا نزدیک بود سه بار تصادف کنه و به هر کس از کنار ماشین می‌پیچید فحش می‌داد. توی این دنیا به خودت هم نباید اعتماد کنی. من اشتباه بزرگی کرده بودم و توی خونه شرایط بدی در انتظارم بود.

18

صدای sms باعث شد چشم‌هام رو باز کنم؛ حتی یک ساعت هم خواب راحت به سراغم نیومده بود. تمام طول شب کابوس‌های درهم و برهم دیده بودم. فکرم یک لحظه هم آزاد نشده بود. امین که روی تختم نشسته بود در حال خوندن sms از گوشیش بود. من گوشیم رو خاموش کرده بودم. صدام از گریه‌ی زیاد در نمی‌اومد. به زور گفتم: چرا مثل جغد بالا سر من نشستی؟! یاد جغد سفیدم افتادم و اشکم دوباره راه افتاد. با صدای آرام گفتم: ساغر دم دره. بلند شد و از اتاق بیرون رفت. به ساعت نگاه کردم. ده دقیقه به شش صبح بود؛ حتماً ساغر نمی‌خواست این موقع زنگ در رو بزنه و همه رو بیدار کنه. لابد امین بهش خبر داده بود که بیاد. تمام شب تو اتاق من مونده بود که بابا دوباره سراغم نیاد. دلیل رفتنم به خونه‌ی میعاد رو براشون گفته بودم، اما به جز امین کسی باور نکرده بود. اگر قالیچه رو با خودم برده بودم یه مدرک می‌شد که حرفم رو باور کنن. امین و ساغر وارد اتاق شدن. ساغر وقتی من رو با اون حال و روز دید هول کرد. بابا حتی اجازه نداد مامان کنارم بیاد. مامان هم برای اینکه بابا یهو سگته نکنه حرفش رو گوش داده بود. من هم راضی نبودم که بابا با مامان هم دعوا راه بندازه. ساغر روی زانوهایش کنار تخت نشست و با گریه گفت: چی شده؟ چرا مامان به من نگفته؟

امین: گفتم که.

ساغر: مگه می‌شه؟ چرا رفته بودی اونجا؟

سعی کردم بشینم ولی بدنم کوفته بود و ترجیح دادم همین‌جوری دراز بکشم.

ساغر: سحر یه چیزی بگو؟

باز گریه‌م گرفت و گفتم: گفت واسه قالیچه مشتری داره.

امین: کثافت!

ساغر هم اشک‌هاش بیشتر شد و گفت: خب؟
من: مادرش یهو ما رو دید. جار و جنجال به پا کرد.
ساغر: همین؟

بقیه‌ش رو خجالت می‌کشیدم بگم. شک داشتم اگر پای دادگاه هم وسط بیاد، روم بشه حرفی بزنم. من مثل دختر بچه‌های بدبخت رفتار کرده بودم و اون کاتر توی جیبم رو یادم رفته بود. اصلاً می‌تونستم فرار کنم. اگر مادرش توی حیاط ما رو می‌دید خیلی بهتر بود. بدتر از همه این بود که انقدر برای میعاد قابل پیش‌بینی بودم. اینکه بابا حرفم رو باور کنه انتظار بیهوده‌ای بود. هم با سابقه‌ای که داشتم و هم با پیازداغی که مادر میعاد اضافه کرده بود.

ساغر و امین توی سکوت و با ترحم به من نگاه می‌کردن. امین گوشه‌ی موهام رو ناز کرد. دیشب خیلی سعی کرده بود جلوی بابا رو بگیره ولی نتونسته بود. بدجوری کتک خورده بودم. یک ربع بعد مامان پاورچین وارد اتاق شد و با دیدن ساغر و من شروع به گریه کرد و با صدای آروم از بدبختی‌های زندگیش که یکیش من بودم، گفت. نگاهم به خون روی بالش افتاد و دلم برای خودم سوخت. گوشه‌ی لب و بالای چشمم واقعاً درد می‌کرد و می‌دونستم خون مال اینجاهاست. ساغر بلند شد و گفت: برم یه مسکن برات بیارم.

مامان به امین گفت: برو بخواب مدرسه داری.
امین: نمیرم.

مامان: بلند شو برو... تو یکی دیگه حرصم نده.

ساغر با قرص و لیوان آب قند وارد شد و همش زد. به زور خوردم و گفتم: می‌خوام برم حموم.

همه همزمان گفتن: نه!

می‌ترسیدن باز کار چند سال پیشم رو تکرار کنم؛ شاید هم می‌کردم. حالماً اصلاً خوب نبود. دیگه با چه امیدی زندگی می‌کردم؟ دیگه چقدر تحمل می‌کردم؟ درد بدنم هم روش اضافه شده بود؛ حتی نفس کشیدن هم باعث سوزش قفسه‌ی سینه‌م می‌شد.
ساغر به مامان گفت: به امیر گفتی؟

-بابات گفت. سفارش کردم به نیلوفر هیچی نگه.

-من هم چیزی به کیوان نگفتم. خودش کیمیا رو می‌ذاره مهد.

-خدا به خیر کنه!

ساعت از ده گذشته بود. بابا رو هنوز ندیده بودم ولی صدای غرغر و دادش سر ساغر و مامان رو می‌شنیدم. امین رو به زور به مدرسه فرستاده بودیم که از این محیط دورش کنیم. مامان نمی‌خواست که روی امین به بابا باز بشه. با کمک ساغر به دستشویی رفته بودم و داشتم زخم‌هام رو تمیز می‌کردم. این سومین بار بود که بابا انقدر وحشی می‌شد. یه بار سر جریان آریانا و یه بار هم وقتی تو 13 سالگی به زور اردوی خارج از شهر رفته بودم و نزدیک بود تو دریاچه غرق بشم. پای چشمم کبود و بالاش زخم بدی بود که تا روی گونه‌ی چپم می‌اومد. گوشه‌ی لبم کمی بریده بود که موقع حرف زدن درد بدی داشت. بقیه جایی نبود که دید داشته باشه و نشه با لباس پوشوند. دستمال رو توی سطل انداختم و رو به ساغر توی آینه گفتم: خوبه دیگه. بریم.

در حال جمع کردن موهام پشت سرم بود. کش رو سفت کرد و گفت: بریم. آستین‌هام رو پایین دادم و بیرون اومدیم. دوباره روی تخت دراز کشیدم. ساغر گفت: یه دقیقه سرت رو بردار. سرم رو بلند کردم. بالش رو برداشت و روکشش رو درآورد. با ناراحتی گفت: برم این رو بشورم.

بیرون رفت و من باز گریه کردم. چشم‌هام رو بستم و با صدای داد امیر باز کردم که انگار نزدیک اتاق من می‌شد. اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد ولی یک ساعت گذشته بود.

دوباره داد زد: ای وای! آبرو واسه ما نداشته. صدای ساغر اومد که گفت: به نیلوفر گفتی؟ -بگم که خودم رو سکه‌ی یه پول کنم؟! -ولش کن.

-می‌خوام حرف بزنی باهاش... برو کنار. صدای داد بابا هم اومد: هی ولش کن، ولش کن. اگه همون دفعه این طوری نمی‌کردید، الان من انقدر بیچاره نبودم که هرکس یه نیش و کنایه‌ای بهم بزنه! ساغر: بابا جان! هزار بار از صبح گفتی. حالا یه اشتباهی شده... بابا: یه اشتباه؟! اصلاً تو چرا نمیری خونه‌ت؟ برید از جلوی چشمم دور شید همه‌تون. ساغر حرفی نزد و بابا گفت: دیگه به اینجام رسیده. ساغر: بابا آرام.

بابا: اگه این پسره نخواست، به خدا پرتش می‌کنم بیرون. همه‌تون شاهد. صدای گریه‌ی مامان بلند شد و امیر گفت: صبح زود بهم زنگ زد.

همه سکوت کردن و من هم گوشم رو تیز کردم. امیر گفت: اول داد و بیداد کردم سرش، دیدم صداش در نمیاد... چی می‌گفتم؟
و جوری که من حتماً بشنوم گفت: من که می‌دونم از کجا آب می‌خوره!
ساغر: ساکت!
امیر: صدبار بهت نگفتم بره اون شرکت دردرس می‌شه مامان؟!
بابا: چی گفت؟
امیر: حالش رو پرسید و گفت چه می‌دونم هرچی آقای نظری بگه من حاضریم و از این چیزا.
زیر لب گفتم: آشغال!
بلند شدم. موقع راه رفتن درد داشتم. مستقیم به سمت هال رفتم و جلوی تعجب همه گفتم: من نمی‌خوامش.
بابا به سمتم پرید و گفت: غلط کردی!
ساغر جلوم ایستاد و امیر داد زد: اون موقعی که هر گهی می‌خوری باید فکرش رو کنی!
مامان بابا رو عقب کشید و در خونه باز شد. امین داخل اومد و تند تند گفت: شورا داشتیم. زود تعطیل کردن.
حالا انگار کسی ازش پرسیده بود. تابلو بود که زنگ آخر رو پیچونده. در عوض جو رو آروم کرده بود. ساغر من رو به طرف اتاق کشید و امین هم با یه نگاه به جمع دنبال ما اومد. روی تخت نشستیم و ساغر با سردرگمی گفت: صبر کن ببینم اینجا چه خبره!
امین کوله‌ش رو روی تخت گذاشت و مشکوک گفت: تو فقط رفته بودی که مشتری قالیچه رو ببینی؟!
-آره.
-مگه می‌شه قالیچه رو نبوی؟
چندبار سناریو رو تعریف کرده بودم. با کلافگی گفتم: قرار بود مشتری هر دو تا قالیچه رو ببینه. من ترسیدم که سرم کلاه بره و نبردمش؛ چون لنگه‌ی قالیچه رو خود میعاد داره.
-میعاد؟!
-چی بگم؟ مهندس نظری؟!
-تو لنگه رو دیدی؟
-آره. شبیه مال منه.

ساغر کنارم نشست و گفت: خواهر من! اون قالیچه یه دونه باشه یا ده تا چه ارزشی داره؟ چرا باور کردی؟
سرم رو با دست فشار دادم. دلم می‌خواست جیغ بکشم. امین کوله‌ش رو برداشت و به سمت اتاقش رفت. ساغر که حال بد من رو دید، دیگه سوال نپرسید.

19

ضربه‌ای به در خورد و صدای ساغر اومد: سحر!
حال جواب دادن نداشتم. با صدای نگران‌تری گفت: سحر!
-هوم.

-چرا جواب نمیدی؟

-چیه؟

-بیا بیرون دیگه.

صورتش رو به شیشه‌ی بالای در آلومینیومی حموم چسبونده بود و سرک می‌کشید. موهام رو از جلوی چشم‌هام کنار زدم و از وان بیرون اومدم. آب گرم خیلی حالم رو بهتر کرده بود. از صبح دیروز تا الان ساغر اینجا بود و برای کیوان بهونه آورده بود که مامان مریضه؛ حتی کیمیا رو هم ندیده بود که مثلاً از مامان آنفولانزا بگیره. چند دقیقه بعد حوله رو دور خودم پیچیدم و بیرون رفتم. هنوز جلوی در ایستاده بود. گفتم: اومدم دیگه.

به دور و برم نگاه کرد که دوباره گفتم: سالم!

لبخند زد. بابا صبح زود رفته بود مغازه که چشمش به من نیفته. خونه آروم‌تر شده بود. با هم به سمت اتاق من رفتیم و ساغر گفت: مامان غذا کشیده. بیا.

به طرف آشپزخونه رفت و من گفتم: نمی‌خورم.

-دیروز هم که نخوردی. چرا اینجوری می‌کنی؟ بابا که نیست.

-لبم درد می‌گیره.

ساغر با ناراحتی رفت و من مشغول لباس پوشیدن شدم. روی تخت نشستیم. با ظرف سوپ برگشت و گفت: آروم بخور. قاشق کوچیک آوردم... می‌خوای خودم بهت بدم.

کنارم نشست. ظرف رو گرفتم و بو کشیدم. دلم ضعف رفت. عادت نداشتم این همه مدت چیزی نخورم. به ساعت نگاه کردم. یک و نیم ظهر بود. مشغول خوردن شدم و ساغر سکوتش رو شکست: مامان می‌گفت نعیمه خانوم تو شرایط بدی شما رو دیده.

نگاهش کردم و گفتم: تو من رو نمی‌شناسی؟
 - حداقل به من راستش رو بگو. دوستش داری؟
 قاشق دیگه‌ای خوردم. تأکید کرد: راست بگو!
 سوزش اشک رو توی چشم‌هام حس کردم و آروم گفتم: داشتم.
 - یعنی چی؟
 شونه بالا انداختم و ساغر گفتم: هیچ مردی حاضر نمیشه این‌طوری زن بگیره!
 ...-
 - دوستت داره... وقتی به من زنگ زد که اعتراف کنم، فهمیدم. چطوری نفهمیدی؟ اگر
 یه کم صبر می‌کردی مثل آدم می‌اومد خواستگاریت.
 - خواستگاری کرد.
 - چی؟!
 - قبول نکردم.
 بعد از سکوتی که از تعجب زیادش بود، گفتم: چرا؟! مگه دیوونه ای؟ بابا بفهمه
 پدرت رو در میاره.
 - دیگه چیکار مونده که نکرده باشه؟
 لبخند زد و با خوشحالی گفتم: خیالم راحت شد.
 بلند شد و لپم رو محکم بوسید. درحالی‌که به سمت در می‌رفت گفتم: پاشو خودت
 رو آماده کن. فردا قرار خواستگاری گذاشته.
 با خنده‌ی شیطونی ادامه داد: کی فکرش رو می‌کرد همچین شوهری کنی؟! این همه
 کتک خوردی ولی می‌ارزید!
 براش چشم غره رفتم. هنوز در رو نبسته بود که گفتم: به مامان چیزی نگی‌ها.
 - نمیگم.
 ممکن بود که خیال ساغر راحت شده باشه اما من اون قالیچه رو دیده بودم. از قصد
 من رو به اون خونه کشونده بود ولی دلیلش دوست داشتن من نبود. همه چیز به
 قیمت اون قالیچه‌ها برمی‌گشت. پوزخند زدم... که فردا قرار خواستگاری گذاشته بود!
 بعد از این همه بلا که سرم آورده بود چه انتظاری داشت؟ گوشیم رو که از همون
 موقع خاموش بود، روشن کردم. احتمالاً با من تماس می‌گرفت. بابا حواسش نشده
 بود که موبایل رو ازم بگیره. چند تا sms از میعاد داشتم. سریع سایلنت کردم و
 نخونده پاکشون کردم. منتظر موندم که دلیوری smsها برسه. گوشی بلافاصله زنگ
 خورد. دکمه‌ی call رو زدم ولی چیزی نگفتم. خودش گفتم: بالاخره روشن کردی؟
 ...-

-خودتی؟
 -بفرمایید؟
 -حالت خوبه؟
 -عالی‌ام! مگه قرار بود بد باشم؟!
 -نگرانت بودم. دیشب تا صبح...
 -نترس. زنده‌ام.
 حرفی نزد. سکوتش طولانی شد و بعد گفت: فردا میام خونه‌تون، قرارهامون رو با پدرت بذاریم.
 -یه بار خواستگاری کردی و جوابت رو گرفتی.
 -ببین...
 -بسه دیگه. صدبار دیگه هم بیای من جوابم منفیه. مخصوصاً حالا.
 ...
 -حالا دیگه می‌دونم چیزی که برات مهمه اون قالیچه‌ست.
 -نه.
 -ممکنه کسی اینجا حرفم رو باور نکرده باشه، ممکنه نتونم ثابت کنم، ممکنه همه بخوان حالا که موقعیت پیش اومده از شرم راحت بشن، ولی...
 سینه‌م درد گرفت و سکوت کردم. به حرف اومد: من نمی‌خوا...
 -خفه!
 -باشه. بگو.
 -من تصمیمم رو گرفتم.
 -تموم شد؟ من نمی‌خواستم تو...
 قطع کردم. حرفی که باید می‌زدم رو زده بودم. حرف اون هم دیگه برام مهم نبود.
 من واقعاً تصمیمم رو گرفته بودم و هر اتفاقی که فردا می‌افتاد تأثیری روش نداشت.

20

بلوز و دامن و شال مشکی پوشیده بودم و روی تخت به آینده‌ای که در انتظارم بود فکر می‌کردم. اوضاع چشم و گونه و لبم بهتر شده بود اما هنوز زخم‌ها سر جاش بود. ساغر سر کار رفته بود و صدای آرام صحبت کردن امیر و بابا به گوش می‌رسید. منتظر بودم که هر لحظه صدای زنگ بلند بشه و میعاد برای حرف زدن با بابا بیاد. در اینکه مادرش به این زودی‌ها با این جریان کنار نمی‌اومد، شکی نداشتم؛ حتی ممکن بود خودش با حرف‌هایی که پشت تلفن بهش زد، پشیمون شده باشه. در

این صورت کار من رو راحت‌تر می‌کرد. مامان، امین رو به زور به مدرسه فرستاده بود که خونه آروم‌تر باشه. طفلک تا لحظه‌ی آخر هم به من می‌گفت «به پسره رو ندیا».

اتاق اومد. با دیدن من اخم کرد و گفت: این چه وضعیه؟!
-باز چیه؟

-چرا مشکی پوشیدی؟

-بهم میاد.

-بلند شو عوض کن، تا نرسیده.

-همین‌ها خوبه.

بازوم رو کشید که صدای آخم بلند شد. سریع ول کرد و با ناراحتی گفت: عوض کن... به خدا مشکی شگون نداره.

-ولش بابا. حوصله ندارم.

در کمد رو باز کرد و بین لباس‌ها گشت. یه بلوز صورتی و خاکستری بیرون آورد و گفت: حداقل این رو بپوش.

-مامان! گفتم همین‌ها خوبه.

-به کسی که می‌خواستی رسیدی. این کارها چیه؟

پوزخند زدم و اضافه کرد: می‌خواهی گربه رو بکشی؟ این راهش نیست.

-فعلاً که گربه ما رو کشته!

-پس یه ذره کرم بزن زیر چشمت.

-مامان! حالم داغونه، گیر نده. دیوونه می‌شما!

بلوز رو داخل کمد برگردوند و گفت: خیلی خاطرت رو می‌خواد. جلوی خونواده‌ش وایساد. پشتت رو خالی نکرد. دیگه چی می‌خواهی؟ تو خواب هم نمی‌دیدم همچین دامادی.

...

-از همه‌ی جوون‌های فامیل سرتره.

...

-همین مریم از خداهش بود که این بگیردش. اگه خوب نبود که بابات پاش رو قلم می‌کرد.

-مامان!

زیر لب چیزی گفت و از اتاق بیرون رفت. بلند شدم و در رو بستم. نیم ساعت گذشته بود و هنوز خبری از میعاد نبود. به این فکر می‌کردم که شاید اصلاً نیاد. رفتار بابا بعدش برام قابل پیش‌بینی نبود. اگر نمی‌اومد من همین یه کم وجهه رو هم از

دست می‌دادم. در باز شد. سرم رو از روی زانوم بلند کردم. بابا رو به روم ایستاده بود. از اینکه اینجا اومده بود جا خوردم. نگاهی به سر تا پام انداخت. صورتش رو جمع کرد و با من گفت: مرد خوبیه. چیزی نگفتم و خودش ادامه داد: همین که پای کارش موند ازش خوشم اومد... بلکه اون بتونه تو رو جمع کنه، ما که از پست برنیومدیم. مثلاً اومده بود با این حرف‌هاش من رو دلداری بده یا شاید عذرخواهی کنه! می‌خواستم ببینم وقتی میعاد نیومد، صورتش چه شکلی می‌شه. حرفی نزد. دیگه دوستش نداشتم. بعد از یه دقیقه که توی سکوت نگاهم کرد بیرون رفت. یک ربع دیگه گذشت و باز هم خبری نشد. از اتاق بیرون رفتم تا سر و گوشی آب بدم. صورت مامان هم کاملاً نگران بود. همون موقع زنگ به صدا در اومد و مامان سریع به سمت آیفون رفت. جواب داد و بعد گفت: بفرمایید. گوشی رو گذاشت و گفت: حاج کریمی! امیر با دیدن من با اکراه سر تکون داد و روش رو برگردوند. به مامان گفتم: اون برای چی اومده؟

-تو کاریت نباشه. برو اتاقت.

پیرمرد با یالله وارد شد و بابا و امیر برای پیشوازش رفتن. یاد روزی افتادم که برای خوندن وصیتنامه‌ی آقاچون اومده بود. مثل همون روز ابای قهوه‌ای پوشیده بود. بهش سلام کردم و به طرف اتاقم برگشتم. پنج دقیقه بعد دوباره صدای زنگ اومد و گل سر از دستم افتاد. این بار خودش بود و نمی‌دونستم برای چی هول کردم! یا چرا از اومدنش خوشحالم! من که قرار بود ناراحت باشم. کنار در اتاقم ایستادم. صدای سلام و احوالپرسی معمولی بود. صدای میعاد. بدون مادر یا خواهرش. مامان بهش تعارف کرد که بشینه و بقیه‌ی گفتگو خیلی آروم بود. چیزی نمی‌شنیدم. روی تخت نشستم. از سه سال پیش هیچ خواستگاری که به خونمون بیاد نداشتم و حالا هم همه چیز مسخره بود. من گناهی نداشتم اما خودم رو تو موقعیت خجالت آوری می‌دیدم؛ باید می‌رفتم بیرون و برای خواستگاری که به خاطر جبران بی‌آبرویی مجبور به اومدن شده بود، چای می‌بردم. ظاهر امر این بود.

مامان در رو باز کرد و گفت: کسی که چیزی نمیگه، لااقل بیا چایی بیار بلکه شروع کن.

سر تکون دادم. مامان رفت. واقعاً موقعیت بدی بود. نزدیک بود به گریه بیفتم. چند تا نفس عمیق کشیدم و بیرون رفتم. یه سلام سرسری کردم و وارد آشپزخونه شدم.

اصلاً متوجه واکنشش نشدم. فقط سلامش رو شنیدم. وقتی با سینی چای برگشتم، سرش پایین بود. باز هم پسر پیغمبر شده بود! به همه تعارف کردم و آخرین نفر به اون. کنار مامان نشستم و انگشت‌هام رو که از استرس زیاد می‌لرزید فشار دادم. کتوشلوار مشکی و پیراهن دودی روشن پوشیده بود و سبد گل رزش روی این بود. سرش رو بلند کرد و نگاهش رو روی جمع چرخوند. روی من مکث کرد. کبودی و زخم چشم و لبم از این فاصله هم پیدا بود. به لباس‌های سیاهم نگاه کرد و دوباره با غصه به صورتم خیره شد.

صدای سرفه‌ی مصلحتی بابا باعث شد که سریع سرش رو به سمت بابا برگردونه. بابا شروع به صحبت کرد: با اجازه‌ی حاج آقا. حاجی سر تکون داد و گفت: خواهش می‌کنم. بفرمایید.

بابا ادامه داد: آقای نظری!

میعاد: بله.

بابا: فکر نکنم حرفی برای گفتن داشته باشی...

میعاد: در واقع...

روی ریش‌اش دست کشید و به من نگاهی کرد که با اخم بهش چشم دوخته بودم. با دستپاچگی گفت: من...

باز به من نگاه کرد که سعی می‌کردم منفی‌ترین انرژی‌های دنیا رو با چشم بهش منتقل کنم. اخم روی صورتش نشست و گفت: ببینید... من هیچ‌وقت تصور نمی‌کردم بعد از این همه سال مجرد موندن، بخوام همچین ازدواجی داشته باشم! نمی‌خوام بی‌احترامی کنم ولی خانواده‌م راضی نیستن، خودم هم آمادگی ندارم. هر جمله‌ش مثل یه پارچ آب یخ بود که روی سرم می‌ریخت. با پوزخند به صورتش زل زدم که مستقیم به من نگاه می‌کرد. روم رو برگردوندم به سمت مامان که با دلهره بهم نگاه کرد. بابا چاقوی میوه خوری توی دستش رو روی بشقاب پرت کرد که صدای ناجوری داشت و امیر گفت: حرف آخرت اینه؟

حاجی با دهن باز به هر کدوم از ما نگاه می‌کرد و نمی‌دونست اینجا چه خبره. میعاد دوباره به من نگاه کرد و منتظر اشاره‌ای از من موند. بعد با حرص گفت: بله.

و به سمت بابا برگشت؛ شاید منتظر بود که بابا حرف رو ادامه بده و اصرار کنه، اما بابا چیزی نمی‌گفت. هنوز بابای من رو نشناخته بود. ممکن بود که بعد از رفتنش پدر من رو در بیاره ولی جلوی اون هیچی بروز نمی‌داد. امیر با خونسردی گفت: پس بفرما بیرون.

بلند شدم که به اتاقم برم. میعاد سریع گفت: اجازه بدید.

مامان دستم رو گرفت که بشینم. نشستم و منتظر موندم. میعاد رو به بابا گفت: از طرف دیگه اگر اقدامی تو این زمینه نکنم، آرامش زندگی خودم از بین میره.

امیر داد زد: خجالت بکش. هی ما هیچی نمی‌گیم! بی‌جا کردی خواهر منو به‌زور به خونه‌ت کشوندی!

مامان: امیر جان!

بابا: پاشو برو پی زندگیت.

میعاد به من اشاره کرد و گفت: می‌شه با خودشون صحبت کنم؟

امیر: نه!

همه سکوت کردن و بعد از چند ثانیه میعاد با لودگی گفت: خيله خب. مشکلی نیست. ظاهراً مجبورم.

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و چیزی نگفتم.

بابا: پس حرف مهریه و روز عقد رو بزن.

دوباره سکوت شد و بعد میعاد گفت: عقد که همین جمعه خوبه. نمی‌خوام جریان کش پیدا کنه. همین‌طوری هم زیر فشارم... مهریه هم فرقی نمی‌کنه.

بابا: حاج کریمی بزرگ ماست ولی انگار امروز مزاحم اوقاتشون شدیم.

حاجی: لطف داری محمود آقا. ان‌شاءالله خوشبخت بشن.

بابا با حالت عذرخواهی ادامه داد: فکر می‌کردم عقد می‌افته به بعد از عید، خواستم شما زحمت صیغه‌ی محرمیت رو بکشید؛ ولی حالا که لازم نیست.

دست مامان رو فشار دادم و با تعجب بهش خیره شدم. این چه کاری بود بدون نظرخواهی از من. صیغه یعنی چی؟ میعاد تک سرفه‌ای کرد و با خجالت گفت:

اتفاقاً اگر ممکنه بخونن. قراره برای آزمایش خون و کارهای دیگه بریم. این‌طوری من راحت ترم.

امیر با چندان زیر لب چیزی گفت و من با دهن باز به قیافه‌ی حق به جانب میعاد نگاه می‌کردم که بابا گفت: حاج آقا زحمت می‌کشید؟

دست مامان رو بیشتر فشار دادم که یه کاری بکنه ولی به روی خودش نمی‌آورد.

دوباره عصبی شده بودم و می‌ترسیدم بلند بشم و سر همه‌شون جیغ بکشم اما این‌طوری نقشه‌هام خراب می‌شد.

حاجی: چرا که نه. یک ماهه می‌خونم به مبارکی و میمنت. وقت عقد باطلش کنید. دو تا کاغذ از لای دفترش بیرون آورد. احتمالاً باید امضاشون می‌کردیم. بابا درباره‌ی من چی فکر کرده بود؟ این دیگه واقعاً تیر خلاص بود. به نظرش انقدر هول بودم که

ممکن بود هر کاری ازم سر بزنه؟ یا می‌ترسید میعاد پا پس بکشه؟! دیگه هیچ وقت دلم با بابا صاف نمی‌شد.

حاجی متن عربی رو خوند. بابا رسماً می‌خواست از شرم راحت بشه وگرنه این همه محکم کاری معنا نداشت. به‌هرحال من که تصمیمم رو گرفته بودم. همه منتظر جواب من بودن. نگاهی به بابا و بعد میعاد که ابروش رو بالا انداخته بود، کردم و گفتم: بله.

21

با تکون خوردن، چشم‌هام رو باز کردم. گنگ به اطراف و امین که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم. حرفی نمی‌زد. روی چشم‌هام دست کشیدم و گفتم: چیه؟

-بلند شو اون گوساله اومده.

-کدوم گوساله؟

اخم کرد و بیرون رفت. یادم افتاد که اینجا فقط یه گوساله می‌تونیم داشته باشیم. امین از دیروز که از مدرسه برگشته بود و فهمیده بود که من صیغه کردم، باهام سرسنگین شده بود. به ساعت نگاه کردم. تازه اول صبح بود و من بعد از سه روز، دو ساعت خوابیده بودم که شازده بیدارم کرده بود. مامان وارد اتاق شد و گفت: چرا پا نمی‌شی؟

-چیکار داره؟

-وقت آزمایش خون گرفته.

-قحطی شده؟ کله‌ی سحر!

-پاشو. منتظره.

-نترس. کسی از منتظر شدن نمرده.

پتو رو کنار زدم و گفتم: کجا نشسته؟

-ته هاله.

پس به راهرو دید نداشت. به مامان گفتم: بگو صبر کنه.

به سمت دستشویی رفتم. یک ربع بعد با لباس و کیف و شکم گشنه جلوی آینه ایستاده بودم. به عکس خودم خیره شدم و اخم روی صورتم نشست. این چه قیافه‌ای بود! از وقتی با این آدم آشنا شده بودم همه‌ی زندگیم زیر و رو شده بود؛ اما اون یه ذره هم تغییر نکرده بود، فقط سعی کرده بود من رو تغییر بده. عصبانی شدم و لباس‌هام رو در آوردم. توی کمد دنبال لباس‌های طراحی خودم گشتم. سریع یه جین قهوه‌ای و مانتوی کرم و شکلاتی جلو باز پوشیدم که فقط با کمر بسته می‌شد.

یه شال قهوه‌ای و طلایی هم انتخاب کردم؛ حتی خط چشم و رژ و سایه هم کشیدم و بیرون زدم. با ابروی بالا رفته جلوش ایستادم و گفتم: بریم. نگاهی به من انداخت و بعد به مامان. حالا حالم خیلی بهتر شده بود. تک سرفه‌ای کرد و گفت: حاضری؟!

موهای روی پیشونیم رو مرتب کردم. شالم رو عقب‌تر کشیدم و گفتم: آره. آثار حرص خوردن توی صورتش پیدا بود و مامان هم چپ‌چپ نگاهم می‌کرد. بلند شد و کیفش رو برداشت. به سمت در اشاره کرد و گفت: بریم. تا خود آزمایشگاه حرفی بینمون رد و بدل نشده بود. کلاس رو که قرار بود بیچونیم، روی صندلی‌های انتظار سفید رنگ نشسته بودیم و میعاد با تیک عصبی، پای راستش رو تکیه می‌داد. سالن زیاد خلوت نبود اما آرام بود. چند تا زوج انتهاس نشسته بودن. هم آزمایش ادرار داشتیم، هم آزمایش خون. حوصله‌م سر رفته بود. آرام گفتم: کی وقت گرفتی؟

-همون روز از مادرت شناسنامه و عکس گرفتم واسه محضر. با پوزخند گفتم: چه عجله‌ای بود؟ حتماً به خاطر فشار زیاد خانواده‌ست! نگاهم کرد و گفت: این چه طرز لباس پوشیدنه؟! -لباس‌های معمولی منه... قبلاً زیاد من رو این‌طوری دیدی! -بهتر نیست مناسب شأنت بپوشی؟ -من هرطور راحت باشم می‌پوشم. حرکت پاش متوقف شد. به چشم‌هام خیره شد و ملایم گفت: حجاب به نفع خودته تا من، سحر جان!

اولین باری بود که اسمم رو صدا می‌زد. به روی خودم نیاوردم و گفتم: اگه انقدر خوبه، تو چرا چادر سر نمی‌کنی میعاد جان؟! لبخند محوی زد و سرش رو برگردوند. دو دقیقه بعد مردی با روپوش سفید از جلومون گذشت و وارد اتاقی شد. نگاهی به هردومون انداخت. روی من مکث کوتاهی کرد. میعاد با اخم نگاهم کرد و گفت: می‌بینی؟ خوشت میاد هر مردی که رد می‌شه همچین نگاهی بهت کنه؟ من هم اخم کردم و گفتم: معلومه که بدم میاد ولی این تقصیر من نیست. به من سخت بگذره که بقیه نمی‌تونن جلوی خودشون رو بگیرن؟! -طبیعت آدم‌ها همینه. -آدم‌ها حاصل تکاملن. حالا هم باید رو چشم‌هاشون کار کنن... تا وقتی که براشون عادی بشه.

با تعجب نگاهم می‌کرد؛ شاید فکر کرده بود از این به بعد من توستی خور اون می‌شم. جلوی چشم‌های ناراحتش آستین هام رو تا آرنج بالا دادم و گفتم: گرممه! سرش رو برگردوند و دوباره حرکت پاش روی سرامیک سفید شروع شد. دو نفر از اتاق بیرون اومدن و نوبت زوج دیگه‌ای بود که وارد شدن. مدتی توی سکوت گذشت.

-اگه آزمایش‌هامون به هم نخوره چی؟ دختر مردم رو بدنام کردی!
به سمت برگشت و با دیدن خنده‌ی روی لبم، اخم کرد و گفت: چرا نخوره؟
-اومدیم و نخورد!

-غصه نخور. من چه با بچه، چه بی‌بچه مجبورم بگیرم.
-ولی من بچه دوست دارم.

چیزی نگفت و سرش رو پایین انداخت. حرکت پاش تندتر شده بود. دستم رو محکم روی پاش فشار دادم که بس کنه. حسابی جا خورد و به دستم زل زد. شیطنتم گل کرد و دستم رو برنداشتم. ابروش رو بالا انداخت و کاری نکرد. شیطون نگاهش کردم و دستم رو حرکت دادم. یه لبخند کج و کوله زد و دستش رو روی دستم گذاشت که من سریع دستم رو کشیدم. ریز ریز خندید و زوج از اتاق بیرون اومدن. نوبت ما بود.

وقتی از آزمایشگاه بیرون اومدیم، گفتم: خودم میرم.
-می‌ریم یه چیزی بخوریم.
-میل ندارم.

به صورتم اشاره کرد و گفت: داری از حال میری!
-یه چیزی تو راه می‌خورم.

دستم رو گرفت و به سمت ماشین کشید. حوصله‌ی پیاده رفتن نداشتم، سوار شدم. ماشین رو روشن کرد و به حالت اخطار گفت: با من لجبازی نکن وگرنه...
-وگرنه چی؟ دیگه چه بلایی می‌تونی سرم بیاری؟
-من مغرورتر از توام سحر!
-بله. می‌دونم. آقا به غرورش برمی‌خورد اگه مثل آدم حرفش رو می‌زد.
...

-چی از این بهتر که بگن مجبور شدی؟! خیال می‌کنی چون حرفی نمی‌زنم یعنی نمی‌فهمم؟

چیزی نمی‌گفت. صدام رو شبیه خاله زنک‌ها کردم و گفتم «دختره خودشو قالب کرد»، «مهندس حروم شد»، «اصلاً به هم نمیان»، «مجبور شد قبولش کنه... بس که آدم خوبی».

ماشین رو حرکت داد و گفت: آره. حق با توئه!
 بغض گلوم رو گرفت و اشک توی چشم‌هام نشست. انتظار نداشتم با این صراحت قبول کنه. حداقل یه کم دلداریم می‌داد. دوباره گفتم: این اسمش غرور نیست، خودخواهیه!
 یه لحظه نگاهم کرد و گفت: مگه قراره چیزی برات کم بذارم؟ تو چه می‌دونی من تو چه برزخی گیر کردم؟
 ...-

-به بابات نمی‌خورد اهل کتک زدن باشه...
 -آره. بابای من بچه‌ی لاس وگاسه! با این چیزها مشکلی نداره...
 حرفی نزد. فقط مستقیم به جلو نگاه می‌کرد. من چطوری از همچین آدمی خوشم اومده بود! چطور دوستش داشتم! می‌دونستم این احساس موقتی‌ه. تو شرایطی که این چهار ماه گذرونده بودم و مدام جلوی چشم بود، طبیعی بود که حسی بهش پیدا کنم ولی محال بود که حسابی روی این احساس باز کنم. دلم می‌خواست این‌طور فکر کنم که چون نمی‌تونسته خانواده‌ش رو راضی کنه، این نقشه رو کشیده ولی حتی حالا هم نمی‌گفت که من رو دوست داره!
 -واقعا انقدر سخته!
 نگاهم کرد و گفت: چی؟
 -که دلیل واقعی کارت رو بگی؟
 -اول باید... از... امم... از یه چیزهایی مطمئن بشم.
 نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم: پس تا قبل از اینکه اهمیتش رو از دست بده، بگو!
 -حداقل میگی که مهمه.
 -اگر پافشاری کنم خانواده‌م حرفم رو باور می‌کنن.
 با ترس نگاهی بهم انداخت. پوزخند زد و به شیشه‌ی جلو اشاره کردم. سریع حواسش رو به خیابون داد. گفتم: همین الان هم باور کردن ولی...
 -ولی می‌خوان تا تنور داغه بچسبونن.
 از صراحتش جا خوردم؛ اصلاً نمی‌دونست چطور با یه دختر حرف بزنه. گفتم: تا حالا کسی بهت گفته حرف زدن بلد نیستی!؟

لبخند محوی زد و گفت: همه!

جلوی در یه کافی‌شاپ نگه داشت و گفت: پیاده شو.

نگاهی بهش انداختم و گفتم: با این ریش و کیف؟! ظاهرش خیلی رسمی بود. کیف لپ‌تاپش رو برداشت و گفت: چه ربطی داره؟ پیاده شد و منتظر موند. من هم بعد از پنج دقیقه که دیدم برای منت کشی نیامده، پیاده شدم. از فاصله‌ی دور صدای دو تا نارنجک پشت سر هم اومد که یادم انداخت امشب چهارشنبه سوره. پارسال من و آقاجون خونگی خودمون بودیم و بقیه برای آتیش روشن کردن به حیاط ما اومده بودن. یادش به خیر. همه جمع بودیم. خیلی خوش گذشت. امین نزدیک بود شمیم رو بسوزونه. شمیم هم آخرش به گریه افتاد و ما تا آخر شب بهش خندیدیم. کافی‌شاپ فضای تیره و دلگیری داشت؛ شاید من امروز این‌طور حس می‌کردم. می‌دونستم این رنگ‌ها و چیدمان، حتی شیشه‌های دودی باب سلیقه‌ی میعاده. منو رو به سمتم هل داد و گفت: چی می‌خوری؟

-فرقی نمی‌کنه.

-چیزکیک و لیموناد خوبه؟

-کیک نمی‌خوام. رژیم دارم.

در کمال تعجب روی بدن من زوم کرد و بعد از بررسی کامل گفت: لازم نیست. نگاهش به چشم‌های متعجبم افتاد و با خنده گفت: من باید راضی باشم که هستم.

-من برای خودم زندگی می‌کنم، نه بقیه!

-من هم «بقیه» نیستم!

سفارش‌هامون رو به مرد میانسالی که اومده بود، داد و من گفتم: از قالیچه‌ت چه خبر؟

-سلام می‌رسونه.

تمام مدت به چشم‌هام نگاه می‌کرد و این پرو شدن ناگهانش خیلی جالب بود.

-قسمت نشد خریدار رو زیارت کنم!

-منظورت از این سوال‌ها چیه عزیزم؟

پوزخند زدم و گفتم: «عزیزم»!

-با من بودی؟

-واقعاً آنقدر برات مهمه؟

-سایزهای تو؟ آره مهمه.

با حرص پلک‌هام رو بستم و باز کردم. لبخند می‌زد. پنج دقیقه سکوت کردم و دیگه نتونستم طاقت بیارم.

-چرا این بازی رو راه انداختی؟ کافی بود ازم بخوای؟
 -حالا همیشه الان بخوام؟
 به دور و بر نگاه کرد و ادامه داد: البته اینجا که همیشه!
 شونه‌هاش از خنده می‌لرزید. این از کی تا حالا انقدر شیرین شده بود؟! برای اینکه
 زیاد خوش به حالش نشه گفتم: پس نمی‌خوای درباره‌ی قالیچه حرف بزنی! باشه،
 باشه...
 مرد با سفارش هامون برگشت و من بعد از رفتنش گفتم: فکر کن من برم خونه و
 قالیچه رو بسوزونم!
 فوری نگاهم کرد. نزدیک بود چنگال از دستش بیفته که سریع سفت گرفتش. دیگه
 مطمئن شدم یه خبری هست. دوباره گفتم: به چه درد می‌خوره؟ ارزشی که نداره. جا
 رو تنگ کرده!
 اخم روی صورتش نشسته بود. آروم گفتم: چرا باید این کار رو کنی؟
 -فکر کن واسه انتقام.
 چنگال رو روی بشقاب گذاشت و با صورت کاملاً جدی گفتم: پیشنهاد می‌کنم این کار
 رو نکنی.
 -چی می‌خواد جلوم رو بگیره؟ عشق تو؟
 -اتفاق‌هایی که قراره بعدش بیفته!
 چشم‌هاش خیلی عصبانی بود و این فضای گرفته تیره‌ترش کرده بود. می‌دونستم که
 الکی حرف نمی‌زنه و داره تهدیدم می‌کنه. با صدای ملایم گفتم: پس راحتم بذار،
 انقدر سراغم نیا، نمی‌خوام دور و برم باشی... به قول خودت این شرایط اجباریه!
 حرفی نزد و من کیک خوشمزه رو بدون توجه به اخم و تخمش تموم کردم. هرچند
 خیلی زود آورده بودن و به نظر می‌رسید تازه نباشه.

22

فنجون چای رو از عسلی روبه‌روش بلند کرد و جرعه‌ای خورد. از دو روز پیش که
 جلوی در خونه پیاده‌م کرده بود، یه تلفن هم نزده بود؛ حتی چهارشنبه سوری رو با
 یه sms هم تبریک نگفته بود. هیچ خبری ازش نبود تا همین یک ربع پیش که
 سرزده به دیدنمون اومد و فقط گفت «جواب آزمایش‌ها رو گرفتم، بریم حلقه بگیریم
 برای فردا» و همه‌مون مشکوک نگاهش کردیم.
 در حال بررسی تیپ اسپورتنش بودم. یه تیشرت آستین بلند اندامی و شلوار جین
 سرمه‌ای که کلاً قیافه و هیكلش رو عوض کرده بود. صورتش هم فقط یه ته ریش

داشت. توی دلم گفتم «تو روحت! الان وقت این شکلی شدن بود؟!». بابا مچم رو موقع دید زدنش گرفت و گفت: سحر برو کمک مادرت.

بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم. صدای بابا اومد: فردا بیست و هشت اسفنده. چه دفترخونه‌ای بازه؟! جمعه هم که هست!

-واسه صبح فردا وقت گرفتم. منزلشون. عاقد خواهرم هم ایشون بود.

مامان در حال چیدن میوه‌ها توی ظرف بود. نگاه عجیبی به من انداخت و گفت: تو بهش اصرار کردی؟! عصبانی شدم و گفتم: آره! من بهش گفتم «بیا هرچی زودتر من رو عقد کن!» امین با اخم و بدون سلام از جلوی بابا و میعاد رد شد و کنار گوش من گفت: چرا انقد هول هول می‌زنه؟! شونه بالا انداختم و گفتم: دلم می‌خواست ساغر هم موقع حلقه خریدن باشه. مامان: فعلاً که کیوان سر سنگینه. من: چرا؟ امین: گفته همه کارتون رو کردید، تازه به من خبر دادید! بدبخت نمی‌دونست هیچ کار خاصی نکردیم؛ حتی یه خواستگاری درست و حسابی هم نداشتیم. هنوز هم برام جای تعجب داشت که میعاد چطور تونسته رو حرف مادرش با اون آتیش تند، حرفی بزنه. امین یه خیار برداشت و بیرون رفت. ظرف رو بلند کردم که ببرم. مامان دستم رو گرفت و با نگرانی و اخم گفت: این همه عجله واسه چیه؟ منظورش رو فهمیدم و خیلی ناراحت شدم ولی حرفی نزدم. دوباره گفت: نکنه چیزی هست که به کسی نمی‌گید؟ و به شکم نگاه کرد. اشک توی چشمم جمع شد. ظرف رو روی میز گذاشتم و گفتم: خودت ببر. میرم حاضر بشم. لباس‌هام رو با تیشرت مشکی- کاربنی رنگش، ست کرده بودم. توی ماشین جغد مشکیش رو تکون دادم و گفتم: چرا هولی؟ نمیگی ممکنه فکر بدی درباره‌مون کنن؟ -مگه فکر خوبی هم می‌کنن؟! -کجا بودی تو این دو روز؟ -دلت تنگ شده بود؟ لبخند می‌زد. با اخم گفتم: گفتم شاید پشیمونت کردن!... هرچند من از این شانس‌ها ندارم!

لبخندش بزرگ‌تر شد و گفت: خودت خواستی دور و برت نیام!

نگاهش روی لبم سر خورد و اضافه کرد: با من لج می‌کنی. نه؟
 -هرطور راحتی فکر کن.
 جعبه‌ی دستمال کاغذی کوچیک روی داشبورد رو به طرفم گرفت و گفت: پاکش کن.
 امروز رژم خیلی خوش رنگ بود؛ البته لب‌هام همین‌طوری هم جلب توجه می‌کرد
 ولی من عمراً به حرف اون پاکش نمی‌کردم. جعبه رو از دستش گرفتم و روی
 داشبورد گذاشتم.
 -دیرمون شد.
 -نشیدی چی گفتم؟
 -دوست ندارم انقدر تو کارهام دخالت کنی!
 دوباره به جعبه اشاره کرد و گفت: باید عادت کنی.
 -تو باید عادت کنی.
 با نیشخند گفت: پاکش کن وگرنه خودم پاک می‌کنم.
 لبخند زدم و چیزی نگفتم. منتظر بودم دستش بره سمت دستمال‌ها تا من در رو باز
 کنم و بیرون برم اما بازوم رو گرفت و صورتش رو جلو آورد. سریع اخم کردم و به
 عقب هلش دادم. خندید و جعبه رو به سمتم گرفت. خواستم پیاده بشم ولی جلوی
 مامان و بابا خیلی ضایع بود که برمی‌گشتم. پوزخند زدم و دستمال رو بیرون
 کشیدم. بذاریه امروز دلش خوش باشه. از فردا دهنش سرویس می‌شد! ماشین رو
 روشن کرد. دستمال رو روی لبم گذاشتم و برداشتم. توی آینه‌ی بغل نگاه کردم، مات
 شده بود. به سمتش برگشتم و گفتم: خوبه عزیزم؟!
 با خنده گفت: روش من کارآمدتر بود.
 راه افتاد. گفتم: کجاست اون حاج آقا نظری که سرش رو بالا نمی‌آورد؟!
 توی خیابون اصلی پیچید و گفت: انتظار داری تا آخر عمرمون رودربایستی کنیم؟
 -نه. فقط انتظار نداشتم سر یه روز انقدر تغییر کنی!
 -خیر سرمون زن و شوهریم.
 -واقعاً یه جمله‌ی عربی انقدر معجزه می‌کنه؟!
 با اخم نگاه کرد و گفت: ازدواج همینه دیگه.
 -ولی عشق این نیست!
 سرعت ماشین بیشتر شد و مسیر رو با دور برگردون عوض کرد. به نظر می‌رسید که
 می‌خواد همه چیز رو تموم کنه، گفتم: برمی‌گردیم خونه؟
 -اشتباه اومدم. حواس نمی‌ذاری که.

بعد از چند دقیقه سکوت ما و آواز خوندن «شهرام ناظری»، گفتم: مادرم رو راضی کردم فردا بیاد... مائده هم به حرف مادرم گوش میداد.

-هیچ کدوم از من خوششون نمیاد.

-عادت می‌کنن.

عصبانی گفتم: همه‌ی دنیا عادت کنن، که جناب‌عالی به خواسته‌ها ت برسی!

...

-یه قالیچه‌ی فکستنی.

-بس کن دیگه. فکر می‌کنی فقط جوش خودم رو می‌زنم؟

-اگه قرار بود سهمی به من برسه که احتیاجی به این برنامه‌ها نبود.

خواست حرفی بزنه که گفتم: هیس! می‌خوام گوش بدم.

صدای ضبط رو زیادتر کرد. مدتی گذشت تا جلوی در یه پاساژ طلافروشی نگه داشت و گفت: پیاده شو!

از این بی‌تفاوتیش عصبانی شده بودم. گفتم: کی از تو حلقه خواست؟ کدوم کارمون رو اصول بوده که این دومیش باشه؟

-حوصله ندارم. پیاده شو.

-چرا فکر می‌کنی من مجبورم به هر ساز تو برقصم؟

-من کور نیستم!

متوجه منظورش نشدم. به چشم‌هام خیره شد و گفتم: می‌بینم هر بار چه جور ی نگاهم می‌کنی. از خودت بپرس چرا همه‌ش کوتاه می‌ای؟ چرا اومدی شرکت؟ چرا اومدی خونه‌مون؟... فقط نمی‌خوای اعتراف کنی.

شنیدن این حرف‌ها از کسی که دوست داری خیلی سخته. خیلی عصبانی و کلافه به نظر می‌رسید و من هنوز هم دلم نمی‌اومد ناراحت ببینمش. پیاده شدم و به سمت پاساژ رفتم. دنبالم اومد. هیچ چیز برام فرقی نمی‌کرد. وارد خلوت‌ترین مغازه شدم. دنبالم اومد و به فروشنده گفتم: حلقه‌ی ازدواج لطفاً.

مرد با خوشرویی گفتم: چیزی از ویتترین چشمتون رو گرفته؟

جواب دادم: ندیدم.

دو سری از ویتترین بیرون آورد و جلومون گذاشت. یکی حلقه‌های ساده و رسمی داشت. یکی پر از حلقه‌های پرنگین و گرون بود. چند تا رو امتحان کردم. خواستم اذیتش کنم. بزرگترین حلقه رو برداشتم که واقعاً هم یه چیز رویایی بود. به خصوص برای ما که می‌عاد احتمالاً قصد ست کردن نداشت. حلقه‌ی الکی‌ای هم که

می‌انداخت نقره‌ای بود. می‌تونستم هر چیزی بردارم. توی دستم بررسیش کردم و به میعاد گفتم: نظرت چیه عزیزم؟

هر دو مرد فروشنده که مثل پدر و پسر بودن با خنده به میعاد نگاه می‌کردن. میعاد سرش رو تکون داد و گفت: بد نیست.

فقط بد نبود؟! مرد جوون‌تر گفت: نگین‌هاش اصله. سنگین در میادا!

میعاد به من که با لبخند و ابروی بالا رفته نگاهش می‌کردم، گفت: خوشت اومده؟ -خیلی.

مرد جوون با لبخند گفت: می‌خواید اول وزن کنم؟

حلقه رو از دستم بیرون آوردم و به مرد دادم. روی ترازو گذاشت و قیمت رو توی

ماشین حسابش وارد کرد. آخر گفت: 63 میلیون و 800

به صورت میعاد زل زدم که ریلکس گفت: کارتخوان دارید؟

مرد پیر: بله.

این حلقه برای خانواده‌هایی مثل ما خیلی گرون بود ولی از حرکتش خوشم اومد.

مرد دستگاه کارتخوان رو بالا آورد و مرد جوون انگشتر رو داخل جعبه گذاشت.

میعاد کارتش رو به مرد داد. مرد کارت رو نزدیک دستگاه برد که سریع گفتم: یه

لحظه اجازه بدید.

از بین ردیف‌های ساده یه حلقه‌ی باریک بدون نگین برداشتم و رو به میعاد گفتم:

بذار یه چیزی برداریم که تو هم بتونی بندازی.

فروشنده‌ها چپ‌چپ نگاهمون کردن و ما با دو تا حلقه‌ی ساده‌ی پلاتین بیرون

اومدیم. هنوز زیاد دور نشده بودیم که میعاد دستم رو محکم فشار داد و گفت: این

چه کاری بود؟!

با خونسردی گفتم: ناراحتی که 62 میلیون پیاده نشدی؟!

-رفتارت رو میگم. خیلی زشت بود. هر دو تاشون فهمیدن!

-همینه که هست.

از پاساژ بیرون اومدیم. هوا خیلی خوب بود و اطراف پر از سبزه و ماهی قرمز و

جمعیت بود. همه چیز بوی عید می‌داد. دلم گرفت. عید امسال من کجا بودم؟ چه

وضعیتی در انتظارم بود؟ دلم برای همه تنگ می‌شد. دست میعاد روی بازوم بود و

به جای ماشین به طرف پاساژهای دیگه می‌رفتیم. موسیقی شاد از چند تا فروشگاه

پخش می‌شد. توی گوشم گفت: پول رهن خونه‌مون بود. بقیه‌ی سرمایه‌م رو واسه

خونه‌ی پدربزرگت گذاشتم...

و با خنده ادامه داد: اگر می‌خریدیش مجبور بودی با مادرشوهر عزیزت زندگی کنی!

- اون دیگه مشکل شوهر عزیزم بود.
 - مگه شوهر عزیزت سر گنج نشسته؟!
 - جدیداً قراره پول دستش بیاد.
 من رو به خودش نزدیک‌تر کرد و گفت: چی؟ نشنیدم!
 خندیدم و حرف قالیچه رو دوباره وسط نکشیدم.
 -یکی از واحدها رو میدم به تو... کاری که دوست داری رو شروع کنی.
 یاد مزون افتادم و نیشم باز شد ولی با یادآوری اینکه حتما پول فروش قالیچه‌ست،
 اخم کردم. با نگاهی به اطراف گفتم: امسال با هم هفت سین می‌چینیم.
 صورت خوشحالش رو که به وول خوردن ماهی‌ها نگاه می‌کرد، از نظر گذروندم و یه
 لحظه ناراحت شدم. دلم براش تنگ می‌شد! به چند تا فروشگاه رفتیم ولی چیزی
 نخریدیم. حوصله‌ی خرید نداشتم. یک ساعت بعد جلوی در خونه پارک کرد و بدون
 تعارف من، همراهم بالا اومد. روی پله‌ها گفتم: برو خونه، مادرت منتظره.
 با تعجب گفتم: بیرونم می‌کنی؟!
 -بعداً نگه تک پسر رو دزدیدن!
 حرکت کرد و گفت: راست میگه دیگه. خجالت نمی‌کشید؟
 بابا در واحد رو باز کرده بود و به ما که از تیکه پرونی هم می‌خندیدیم، نگاه می‌کرد.
 دلم می‌خواست میعاد زودتر بره. هرچی کمتر دور و برم می‌دیدمش، برام راحت‌تر
 بود. همین که وارد حال شدیم امین بلند شد و به سمت اتاق‌ها رفت. میعاد دستش
 رو به طرف امین گرفت و گفت: سلام آقا امین!
 امین نگاهی به من و بعد بابا انداخت. دست داد و گفت: سلام.
 ولی باز هم به سمت اتاق‌ها رفت. میعاد کنار بابا نشست و گفت: اومدم بالا که
 آدرس رو بدم آقای نظری.
 بابا سر تکون داد و گفت: خوب کاری کردی.
 -ساعت یازده اونجا منتظرتونیم.
 مامان گفت: حاج خانوم هم هستن دیگه؟
 -بله. حتماً!
 بابا اشاره کرد که بشینم و بعد رو به میعاد گفتم: ببین پسر. خدا شاهده اگه غیر از تو
 هرکس دیگه بود، دختر که نمی‌دادم هیچ، شکایت هم می‌کردم.
 میعاد سرش رو پایین انداخته بود و چیزی نمی‌گفت. توی دلم حرص می‌خوردم.
 دستی دستی ما رو تو این وضعیت بد قرار داده بود که حالا بابا بخواد این‌طوری

حرف بزنه. ادامه داد: هنوز هم حیرونم! اصلاً با مغزم جور در نمیاد... جلوی خودش می‌گم...

به من اشاره کرد و گفت: اگر یه وقت بفهمم اشتباه کردم، دیگه هیچی جلو دارم نیست.

-چشم.

-اگه بفهمم خودت یا خانواده‌ت بخواید احترامش رو نگه ندارید، اونوقته که... چشم.

دیدم زیاد داره خجالت می‌کشه، بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. مامان هم دنبالم اومد و گفت: چی خریدید؟

انگشترم رو بیرون آوردم و نشونش دادم. کمی جعبه رو این‌ور و اون‌ور کرد و گفت: این؟!

-چی؟

-تو که همیشه می‌خواستی جواهر داشته باشی؟!

-آره... می‌خواستم شوهرم هم خودم انتخاب کنم.

و با دلخوری نگاهش کردم. همه خیلی واضح نظر منفی من رو می‌دونستن. درسته که نمی‌تونست جلوی بابا رو بگیره ولی حتی سعی هم نکرده بود؛ حتی حرفم رو باور نکرده بود. ناراحت نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که گفتم: می‌دونم چی می‌خوای بگی. از این بهتر گیرم نمی‌اومد!

پوزخند زدم و به سمت اتاقم رفتم. مشغول در آوردن مانتوم بودم که میعاد وارد اتاق شد و در رو بست.

-دارم میرم.

مانتو و شال رو آویزون کردم و گفتم: شام نمی‌مونی؟

-نه.

-خدا حافظ.

با خنده گفت: همین؟!

سوالی نگاهش کردم. چشم‌هاش همون حالت توی ماشین رو داشت. استرس به سراغم اومد؛ اصلاً حوصله‌ی این مصیبت‌های شوهرداری رو نداشتم. حس می‌کردم هنوز آمادگی ندارم. تازه انقدر ناگهانی. همین چند روز پیش بود که به هم می‌گفتیم «شما!» دورتر رفتم و گفتم: بذار واسه بعد از عقد.

جلوتر اومد و گفت: تو که به این جمله‌های عربی اعتقادی نداری!

چطور با همچین روحیه‌ای می‌خواستم فرزین رو تور کنم؟ حق با مهدیس بود، من تو این مسائل خیلی احمق بودم. با تعجب من رو بررسی می‌کرد و من دوباره مثل همون روز توی خونه‌شون شده بودم. قلبم توی دهنم اومده بود. باز هم جلوتر اومد که به دیوار چسبیدم. سرش رو شبیه کبوترها کج کرده بود و مهربون نگاه می‌کرد. دست چپش رو روی کمرم کشید. نمی‌دونستم چکار کنم. فقط می‌دونستم شبیه اوسکل‌ها به نظر می‌رسم و این بیشتر از همه اذیتم می‌کرد. دستش رو زیر چونه گذاشت و گفت: چرا می‌ترسی؟!

صداش خیلی ملایم بود ولی حال من اصلاً خوب نبود. به هم خیره شدیم و با لبخند شیطونی گفت: بذار ببینیم عشقه یا نه!

هم می‌خواستمش هم می‌ترسیدم. انگشت‌هاش روی پوست گردنم حرکت کرد و سرش رو پایین آورد. چشم‌هام رو بستم. لب‌هاش گوشه‌ی لبم نشست. هیچ مقاومتی نکردم. واقعاً دوست داشتمش و نمی‌تونستم جلوی حسم رو بگیرم. وقتی دست‌هام رو روی شونه‌هاش حس کرد، جرأتش بیشتر شد؛ نباید اجازه می‌دادم. به همین راحتی داشت من رو می‌بوسید و من هر لحظه بیشتر بهش می‌چسبیدم. دستش زیر تیشترتم رفته بود. اگر بیشتر توی این اتاق می‌موند من رو از همه‌ی نقشه‌هایی که کشیده بودم، منصرف می‌کرد. من تصمیم رو گرفته بودم. یه قطره از چشمم چکید. دستی که روی سینه‌ش گذاشته بودم رو به عقب هل دادم. کمی فاصله گرفت و با دیدن قیافه‌ی گرفته‌ی من گفت: چی شد؟

سرم رو چرخوندم و حرفی نزد. جلوی گونه‌م گفت: سحر! -بذار... واسه بعد.

کمی عقب‌تر رفت. سرم رو پایین انداخته بودم که نگاهم به چشم‌هاش نیفته. کامل جدا شد و روی صورتش دست کشید. کنار پنجره ایستاد. پیشونیش رو روی شیشه گذاشت و پلک‌هاش رو بست. روی تخت نشستم. دست‌هام رو دور زانو هام انداختم و سعی کردم به حس چند لحظه پیشم فکر نکنم. بدبختی این بود که اگر باز هم می‌خواست، من نمی‌تونستم مخالفت کنم و دوباره مثل احمق‌ها رفتار می‌کردم. دو دقیقه بعد جلوی تخت زانو زد و مستقیم نگاهم کرد.

-از من می‌ترسی؟

...

-به خاطر اون روز؟

...

خیلی ناراحت بود. صورتم رو توی دست‌هاش گرفت و بین ابرو هام رو بوسید. موقع بیرون رفتن گفت: فردا می‌بینمت.
سر تکون دادم و توی دلم گفتم «مطمئن نباش!».

بخش سوم

1

از پشت شیشه به دورترین نقطه‌های اطراف جاده خیره بودم. وقتی با چمدون و قالیچه‌ای که از شب آماده کرده بودم، از خونه بیرون زدم، هوا هنوز تاریک بود. حالا یک ساعتی می‌شد که خورشید طلوع کرده بود. آسمون آبی و صاف بود اما هوای طالقان این موقع سال اصلاً قابل پیشبینی نبود. بعید نبود چند دقیقه‌ی بعد رگبار شروع بشه. از همون وقتی که چمدونم رو می‌بستم دلم برای لباس‌هایی که جا نشده بود، تنگ شد. شماره‌ی همه‌ی دوست‌هام رو از دفتر تلفنم پاره کردم که اگه دنبال نشونه‌ی گشتن، بقیه تو دردسر نیفتن. کلید رو هم نیاوردم اما هر کاری کردم، نتونستم جفدم رو جا بذارم.

صدای زنی که کنارم نشسته بود گفت: دختر خانوم حالت خوبه؟
دستمال رو روی چشم‌ها و گونه‌های خیسم کشیدم و گفتم: بله.
-کنکه پیچ‌های جاده حالت رو بد کرده؟ به اتوبوس عادت نداری؟
-نه. عادت دارم؛ مشکلی نیست. یاد کسی افتادم.

سر تکون داد. نیم ساعت بود که نمی‌تونستم جلوی گریه‌هام رو بگیرم و مسافره‌های اطرافم کنجکاو شده بودن. به‌خصوص که همه تو حال و هوای عید و شادی بودن. به ساعت نگاه کردم. هشت صبح بود. وقتی خودم رو با آژانس به ترمینال رسوندم، اصلاً امید نداشتم بلیط گیر بیارم. با کلی خواهش و تمنا جای یه مسافر تنها رو گرفتم که با اتوبوس ظهر بره. دوباره فین فین کردم و آینه رو از کیف دستیم بیرون آوردم. تمام طول شب مشغول جمع کردن وسایل لازم بودم. چشم‌هام خیلی قرمز شده بود.

با این کار همه‌ی پل‌های پشت سرم رو خراب کرده بودم ولی دیگه چیزی تو زندگی من درست بشو نبود. روزبه‌روز هم بدتر می‌شد. من آدمی نبودم که این‌طوری ازدواج کنم. جلوی خانواده‌ی خودم و میعاد خیلی کوچیک شده بودم. این که ازدواج نبود! حتی آمادگی هم نداشتم و میعاد خیلی تو نقش شوهر فرو رفته بود. احتیاج به زمان داشتم و نمی‌تونستم این همه سرعت و عجله رو تحمل کنم.

یک ساعت بعد با کلی بار و جعبه‌ی شیرینی به دست، جلوی در خونه‌ی عمه عطیه ایستاده بودم. فعلاً هیچ جایی نداشتم که برم. مانتو و شال زیتونی رنگ رو انتخاب کرده بودم که با حال و هوای عید هماهنگ باشه. وقتی در رو باز کرد و من رو دید با خوشحالی گفت: بیا تو دختر. خوش آمدی.

از صداش که سعی می‌کرد کاملاً بدون لهجه باشه خنده‌م گرفت و گفتم: من لهجه‌ی آقاجون رو می‌فهمیدم عمه جان؛ راحت باشید.

لبخند زد و گفت: می‌دونم. من این‌طور راحتم. بقیه کجان؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من تنهام.

با هم وارد حیاط شدیم و عمه گفت: چرا تنها؟ همه می‌اومدند.

-یاد آقاجون افتاده بودم. گفتم یه سر اینجا بزنم دم عید.

درحالی‌که من چمدون رو می‌کشیدم و کیف رو دوشم سر می‌خورد، گفت: خدا رحمت کنه برادرم رو. دیشب براش نذری دادم. آخرین جمعه نتونستم برم سر خاکش.

از بس سرمون به این اتفاق‌های اخیر گرم بود که نرفتم بهشت زهرا؛ فقط بابا و مامان و امیر یه سر زده بودن.

-بیا بالا. سرده.

-چشم!

چمدون و قالیچه رو گوشه‌ی اتاق دم دستی گذاشتم. یاد آقاجون افتادم. عید پارسال هم سه روز اومده بودیم اینجا. می‌خواستم مهمون بازی‌های عید تموم بشه. بین دو تا خونه گیر کرده بودم و مامان اصرار داشت تو خونه‌ی خودمون باشم؛ اما خودم دلم می‌خواست جلوی فامیل نیام. یاد آقاجون بخیر. همیشه راه حل بود.

لباس‌هام رو درآوردم؛ حتماً همه الان دنبال من می‌گشتن و به هر شماره‌ای که به من مربوط می‌شد زنگ می‌زدن تا قبل از قرار عقد پیدام کنن؛ حتماً تصور می‌کردن برای این فرارم خیلی برنامه ریزی کردم ولی تنها چیزی که جزء نقشه‌ی من به حساب می‌اومد این بود که مطمئن بودم اگر مجبور به این ازدواج باشم، باید برم. هیچ برنامه‌ی خاصی نداشتم. خود بابا هم گفته بود اگر میعاد من رو نخواد پیرم می‌کنه بیرون. می‌دونستم از ته دل نگفته ولی من حاضر نبودم به هر جور زندگی‌ای تن بدم. به اندازه‌ی کافی پول توی حسابم بود. خیاط بودم، خیاط خوبی هم بودم. هر جایی می‌رفتم می‌تونستم خرج خودم رو در بیارم. دیگه آبرویی هم برام نمونده بود که با فرارم بریزه. نگران چیزی نبودم. عمه وارد اتاق شد و وقتی دید کنار یکی از چراغ‌های نفتی نشستم، گفت: چرا غصه داری؟ بیا برات صبحونه گذاشتم.

-یه چیزی خوردم. زحمت کشیدید.
 زیر نگاه مشکوکش بلند شدم و به سمت ایوان جلوی آشپزخونه رفتم. سفره‌ی کوچیکی انداخته بود. خودش هم کنارم نشست و گفت: خوب موقعی رسیدی، خودم هم نخورده بودم.
 لبخند زدم و گفتم: مزاحم شدم. زیاد نمی‌مونم.
 باید دو سه روز می‌موندم که آب‌ها از آسیاب بیفته. می‌دونستم که همه توی تهران دنبال می‌گردن؛ البته باید سوال‌هایی رو هم درباره‌ی قالیچه از عمه می‌پرسیدم.
 شک‌هام که برطرف می‌شد می‌رفتم پی زندگیم. از سماور کنارش دو تا چایی ریخت و سر سفره گذاشت. از اینکه سوال پیچم نمی‌کرد خوشحال بودم. لقمه‌ای خوردم و بعد گفتم: عمه جان! من چندتا سوال دارم.
 در کمال تعجب گفت: درباره‌ی قالیچه؟
 -از کجا می‌دونستید؟!
 -پارسال هم حرفشون پیش اومد.
 -پس می‌دونید یکی دیگه هم هست.
 خندید و گفت: چیز پنهونی نیست.
 -اون یکی مال کی بود؟
 -تو نمی‌شناسی.
 پوزخند زدم و چیزی نگفتم. خودش گفت: مال نوه‌ی برادرم. به برادرزاده‌م رسیده بود که عمرش به دنیا نبود. رسید به پسرش.
 -عمه!
 منتظر نگاهم کرد. کمی هول شدم ولی گفتم: یه چیزی بپرسم راستش رو می‌گید؟ بدون اینکه بپرسم گفت: می‌گفتن قالیچه‌ها نحس بودن؛ ولی تو دختر عاقل و هزار ماشاءالله با کمالاتی هستی. مثل ما پیرزن‌ها که نباید حرف خرافات بزنی. نگران هم نباش... این‌ها همه حرفه.
 یه کم تو دلم خالی شد. من منتظر شنیدن چیزی بودم که این قالیچه‌ها رو به اون مشتری عتیقه وصل کنه؛ اما حالا که بحث به اینجا رسیده بود گفتم: آقا جون ماه‌های آخر پرت و پلا زیاد می‌گفت ولی همه‌ش حرف نفرین و این چیزها رو می‌زد.
 -آقام هم همین‌جور شده بود. انقدر این حرف‌ها رو زد تا آخر تو کوه‌ها پیداش کردن... تو دره افتاده بوده.
 -چرا؟

-دختر جان مریضیه دیگه... کی فکر می‌کرد آقای من رو با اون یال و کوپال از پا بندازه.

-اون نفرین چی؟

-خودت گفتی پرت و پلا. همه‌ی نظری‌های اینجا فامیل‌های ما هستن. همه عموزاده‌ایم. اون‌ها همه سالمن... نمی‌دونم عمه. خدا بزرگه.

دیگه حرفی از قالیچه نزدم. سفره رو جمع کردم و ظرف‌ها رو شستم. اگر چیز گرون‌قیمتی هم بود، عمه خبر نداشت. از بیکاری خونه رو براش تمیز کردم. چشم‌هاش ضعیف شده بود و خیلی از کثیفی‌ها رو نمی‌دید. بچه‌ای هم نداشت که بهش رسیدگی کنه. خودم رو جای اون گذاشتم. پیر می‌شدم و هیچ‌کس نبود که ازم مراقبت کنه. من همین حقوق بازنشستگی شوهر فوت شده رو هم نداشتیم؛ حتی باغ میوه‌ای هم در کار نبود. همه‌ی این فکرها رو می‌کردم و باز ذهنم به سمت میعاد می‌رفت. دلم براش تنگ شده بود ولی نه اونقدر که اجازه بدم هر کاری باهام بکنه. ساعت‌ها به زور رد می‌شدن. عمه چادر نمازش رو در آورد و بلند شد. نشسته نماز می‌خوند. ناهار رو من درست کرده بودم. به سفره اشاره کرد و گفت: خسته شدی از صبح. اومدی بیگاری؟!

لبخند زد و گفت: ما که هیچ‌وقت نیستیم کمکی کنیم.

کمی برنج کشید و گفت: مجبور شدی نمک و روغن نریزی. نه؟

-آقا جون هم همین‌طوری می‌خورد. عادت دارم.

یه قاشق از غذا خورد و گفت: من از خدومه یکی از تنهایی درم بیاره، ولی...

واقعاً حق داشت که از این‌طوری بی‌خبر اومدن من تعجب کنه. تا همین‌جا هم خیلی روشن‌فکرانه برخورد کرده بود که به خانواده‌م زنگ نزده بود. خودم گفتم: عمه جان! کسی خبر نداره من اینجام.

روی دست چپش ضربه زد و زیر لب به زبون محلی چیزی گفت. با ناراحتی پرسید: چرا؟ به دلم افتاده بود.

-دو ساعت پیش قرار عقدم بود. بابام می‌خواست به زور شوهرم بده.

قیافه‌ی مظلومی به خودم گرفتم که با وجود چشم‌های درشتم چندان کار سختی نبود. صورت عمه خیلی تو هم رفت و گفت: مگه می‌شه؟! تو این دوره زمونه؟!

نمی‌دونستم چیزی درباره‌ی حرف و حدیث پشت سر من می‌دونه یا نه؛ ولی وقت‌هایی که با آقا جون می‌اومدم به روی خودش نمی‌آورد؛ شاید هم خبر نداشت. فعلاً چند روز مزاحم شما می‌شم. بعد برمی‌گردم خونه. البته مسلماً خونه بر نمی‌گشتم.

-مادرت نگرانته.

برای اینکه به خونه زنگ نزنه و به خیال خودش در حقم لطف نکنه، گفتم: مادرم خبر داره. کم و بیش. زنگ نمی‌زنم، چون بابام مشکوک می‌شه. حرفی نزد و می‌دونستم باید چهارچشمی مراقب تلفن باشم که خبری به خونه‌مون نده.

2

سیب‌ها رو از توی سفره‌ی هفت سینی که با عمه چیده بودیم برداشتم و مشغول برق انداختنشون با دستمال شدم. یاد حرف میعاد افتادم که فکر می‌کرد عید کنار هم هستیم و با هم سفره می‌چینیم. دلم گرفت ولی به خودم قول داده بودم دیگه تمومش کنم. این همه فکر کردن به چیزی که قیدش رو زدی معنی نداره.

-سمنو نداریم. به جاش سماق بذاریم. دارید عمه؟

-نزدیک سال تحویل گل‌گذار سمنو میاره.

-خودشون درست می‌کنن؟

-بله. مهمون نداره، میاد دور هم باشیم.

لبخند زدم و گفتم: چه خوب.

از دوست‌های بچگی عمه بود که با بچه‌هاش تهران زندگی می‌کرد. تابستون و عیدها می‌اومد. دو روز گذشته رو من با بی‌تابی و تحت نظر گرفتن تلفن گذرونده بودم و عمه ظاهراً خوشحال بود و به پا و کمرش استراحت می‌داد. زنگ در به صدا در اومد و من گفتم: باز می‌کنم.

درحالی‌که از پله‌ها پایین می‌رفتم صدا زدم: کیه؟

صدای زنی گفت: باز کنید.

هر دو خانوم مسن با دیدن من تعجب کرده بودن. عمه معمولاً مهمون نداشت

به‌خصوص روز عید. عمه از بالای پله‌ها گفت: بفرمایید.

کنار رفتم تا مهمون‌ها وارد بشن. یکی از خانوم‌ها رو به من با لهجی بامزه‌ای گفت:

ما مهمون قبل از سال تحویلیم.

لبخند زدم و گل‌گذار خانوم به عمه گفت: برادرزاده‌ته؟

-نوه‌ی مرتضی.

چای و میوه رو جلوی خانوم‌ها گذاشته بودم و مشغول ریختن سمنو تو ظرف اصلی بودم. کارهای خونه آروم می‌کرد. از بس به خاطره‌های جوونیشون خندیده بودم که اشک توی چشم‌هام نشسته بود و دلم درد گرفته بود. این‌ها از من و مهدیس و

هانی هم با حال تر بودن. عمه در حالی که صدای تلویزیون رو زیاد می‌کرد گفت: بیا دخترم. الان تحویل می‌شه.

حالا جو آروم‌تر شده بود. ظرف رو سر جاش گذاشتم و کنارشون نشستم. سفره رو مرتب کردم و به تلویزیون زل زدم. تمام تلاشم رو می‌کردم که فکرم به هیچ سمتی منحرف نشه. دعای قبل تحویل سال پخش می‌شد و هیجان جالبی بین همه افتاده بود. وقتی توپ شلیک شد و آهنگ عید پخش شد، من دلم می‌خواست بزنم زیر گریه. نفس عمیقی کشیدم که بی‌شبهت به آه نبود. عمه صورتم رو بوسید و گفت: ان‌شاءالله همه‌ی جوون‌ها سپیدبخت بشن.

هر سه به من چپ چپ نگاه می‌کردن. به زور لبخند زدم و عید رو تبریک گفتم که از این تابلوتر نباشم. مشغول گفتگوهای معمولی درباره بچه‌ها و عید و هوا و مهمون‌های توی راهشون شدن و من با سبزه‌ای که خود عمه گذاشته بود ور می‌رفتم. اگر می‌دونستم دوری ازش انقدر سخته، بیشتر فکر می‌کردم؛ اما دوباره به خودم نهیب زدم. نباید پشیمون می‌شدم. نه حالا.

همین که عمه از بدرقه‌ی مهمون‌هاش برگشت تلفن زنگ خورد و من دوباره گوش‌هام رو تیز کردم و نزدیک رفتم. دعا کردم که از طرف خونگی ما نباشه ولی من کجا شانس آورده بودم که این دومیش باشه؟! عمه بعد از احوالپرسی و تبریک عید سکوت کرد و بعد نگاه معنی‌داری به من انداخت. دستم رو روی لبم گذاشتم؛ شاید چیزی درباره‌ی من بود. عمه گفت: نه، سلامتی، خبر خیره. امسال سرم خیلی خلوته.

دوباره به من نگاه کرد و بعد از مکث گفت: شاید هفته‌ی دوم نوه‌های مصطفی سر بزندن... خیلی ممنون... ناهید خانم با بچه‌ها بیابین، هوا خوبه... سلام برسون... خدانگهدار.

تمام مدت بهش زل زده بودم. گوش‌ی رو گذاشت و به من اخم کرد. خواستم بهونه‌ای بیارم که با ناراحتی گفت: مادرت خبر نداشت! -اگر می‌گفتم نمی‌داشت.

-من از دروغ هیچ خوشم نمیاد.

-بیخشید!

روش رو برگردوند و من گفتم: من نمی‌خوامش. حرفم رو باور نکردن. اگر می‌موندم مجبورم می‌کردن.

دوباره نگاهم کرد و گفت: لعنت بر شیطان. دم عیدی دل خانواده‌ت رو خون کردی! -می‌موندم یه عمر دل خودم خون می‌شد.

و توی دلم گفتم «نه که الان خون نیست». جواب داد: خیر و صلاحیت رو می‌خوان.
مگه پسره چه عیبی داشت؟

شونه بالا انداختم و فقط گفتم: من نمی‌خوامش.
«لا اله الا الله» گفت و بلند شد. به سمت در رفت و از جالباسی پشت در چادرش رو برداشت. چادر کمری رو از کمرش باز کرد. پیراهن نو پوشیده بود. چادر بیرون رو روی سرش انداخت و به جای گره، گیره‌ی نگین دار به روسریش زد. عینکش رو از روی طاقچه برداشت و گفت: میرم به دایه سر بزنم. دیر برم گله می‌کنه.
دوباره موقع بیرون رفتن گفت: یه خبری بهشون بده. دلشون شور می‌زنه.
سر تکون دادم و گفتم: چشم به خواهرم زنگ می‌زنم.
از خونه بیرون رفت. ترسیدم که برای خبر کردن خانواده‌م بیرون رفته باشه. سریع دنبالش رفتم. هنوز توی حیاط بود که گفتم: عمه! خودم خبر میدم. چیزی به کسی نگید.

اخم کرد و به محلی گفت: من دور دوره جادو * نیستم! (اصطلاح محلی طالقانی.
منظور آدم فضول و سخن چین.)
خنده گرفت و وارد خونه شدم. حتماً الان همه نگران من شده بودن. می‌دونستم که تبریک عید رو بهانه‌ی پرس‌وجو درباره‌ی من کرده بودن و قبل از عید نمی‌خواستن آرامش پیرزن رو به هم بزنن؛ پس احتمال نمی‌دادن که من اینجا باشم وگرنه تا الان اومده بودن.

گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم و روشن کردم. از صبح به جونم افتاده بود که روشن کنم و ببینم میعاد در چه حاله. برخلاف انتظارم فقط 7 تا sms رسیده بود که هیچ‌کدوم از میعاد نبود. دلم برای دلتنگیم سوخت! می‌خواستم بهش بگم بیاد دنبالم ولی حتی سراغم رو نگرفته بود. ساغر و هانی و مهدیس نگرانم بودن، امین تشویقم کرده بود، امیر فحش داده بود و گفته بود «جرأت داری برگرد».
از حرفش خندیدم و یه sms به ساغر دادم: برو یه جای خلوت.
به ثانیه نکشید که زنگ زد و سریع جواب دادم: سلام.

-سحر چکار کردی؟!

-کجایی؟

-تو پارکینگم. تو کجایی؟

-خونه‌ی یکی از دوست‌هام. نگران نباش.

-کدوم دوست؟ من به هانیه و مهدیس سر زدم.

-چرا داد می‌زنی؟

صداش رو آروم‌تر کرد و گفت: می‌دونی چه به روز ما آوردی؟
...

-تو رو خدا بگو کجایی؟

بغض کرده بود. ناراحت شدم ولی چیکار می‌شد کرد؟! می‌دونستم حتماً به مامان میگه و جدی گفتم: خونه‌ی دوستم. دانشجوی شهرستانیه. شما نمی‌شناسید. قراره باهاش برم.

با ناله گفت: چه جور آدمیه؟ چطور بهش اعتماد کردی؟

-دختر خوبیه. بعد از تعطیلات از تهران می‌ریم.

-ای وای... با ما چکار کردی سحر؟! کجا می‌رید؟

-من حالم خوبه. پول هم دارم. چرا گریه می‌کنی؟

-به خدا با بابا حرف زدم. خودش هم ناراحته. بیا خونه. دیگه حرف پسره رو هم نمی‌زنیم. فقط بیا.

-میعاد چطوری فهمید؟

-بابا بهش گفت پشیمون شدیم. اومد خونه، مجبور شدیم راستش رو بگیم.

می‌تونستم قیافه‌ش رو تصور کنم. احتمالاً خیلی عصبانی شده بود؛ شاید داد و بیداد راه انداخته بود.

-چیکار کرد؟

ساغر سکوت کرد و دوباره گفتم: چی شده؟

...

نگران شدم و گفتم: چرا حرف نمی‌زنی؟

-هیچی.

-یعنی چی؟ بلایی سرش اومده؟

با ناراحتی گفت: اصلاً به روی مبارکش هم نیاورد. حق با تو بود. به درد تو

نمی‌خوره... مثل از خدا خواسته‌ها رفت.

اشک توی چشمم جمع شد. خود ساغر هم ناراحت بود؛ باید می‌دونستم مغرورتر از این حرف‌هاست. اصلاً شاید یه ذره هم من رو نمی‌خواست و فقط دنبال قالیچه بود.

ساغر آهسته گفت: مادرشوهرم اومد. خبر ندارن.

-از قالیچه نپرسید؟

-نه. سریع رفت.

-برو منتظره.

-تو رو خدا خاموش نکن. مامان داره می‌میره از دلواپسی.

-نگران من نباشید. مستقر شدم بهت زنگ می‌زنم. خداحافظ.
قطع کردم و گوشی خاموش رو با ناراحتی ته کیفم انداختم. این هم از عید امسال.

3

عمه در رو پشت سر مهمون‌هاش بست و گفت: آمدی استراحت کنی، شدی مهمون‌دار من!
-من که کاری نمی‌کنم.
روی پله‌ها نشست و گفت: سه روزه سر پایی.
کنارش نشستم و گفتم: خونه‌ی خودمون هم وضع همین بود. خاله‌هام هر سال از شیراز میان. خونه پر از مهمونه.
حتماً مامان کلی قصه درباره‌ی نبودن من براشون تعریف کرده بود. همین دید و بازدیدها باعث می‌شد وقت زیادی برای گشتن دنبال من نداشته باشن. برای اینکه فکر و خیال نکنم سرم رو با کارهای خونه‌ی عمه گرم کرده بودم. به موزائیکهای کف حیاط که گلی شده بود اشاره کردم و گفتم: بشورم؟
-نه دختر گلم. باز کثیف می‌شه. هوای اول بهاره.
هوا خیلی خنک و دلچسب بود. گاهی بارون می‌بارید. گاهی مه می‌اومد. زنگ در برای دومین بار توی امروز به صدا در اومد. 11:30 صبح بود. روز دوم نوروز.
مهمون‌های عمه از اهالی روستا یا فامیل‌های دور بودن. بعضی‌هاشون رو دورادور می‌شناختم. خواستم بلند بشم که عمه گفت: من باز می‌کنم.
بلند شدم که اتاق و ظرف‌های وسط رو جمع و جور کنم که در باز شد و نفس من بند اومد.

این موقع سال اینجا چکار داشت؟! عمه که از ذوق زیاد محلی حرف می‌زد، بغلش کرد و احوال خانواده و سه نسل قبلش! رو هم پرسید. میعاد هم با خوشرویی جواب داد. عمه از جلوی در کنار رفت و من نفس عمیقی کشیدم. دلم نمی‌خواست شبیه قناری‌های توی لک به نظر برسم. به‌خصوص وقتی اون انقدر بی‌تفاوت بود که تو این موقعیت به مسافرتش هم برسه و خوشحال هم باشه. همین که وارد حیاط شد چشمش به من افتاد و خشکش زد. دست‌هام رو توی جیب سارافون خاکستریم گذاشتم و ابروم رو بالا انداختم. جلوتر اومدن. عمه به من اشاره کرد و گفت: دختر آقا محمود رو می‌شناسی؟
میعاد سر تکون داد و با اخم گفت: نه زیاد.

شبیبه همون موقع‌ها توی شرکت شده بود که نمی‌خواست به من رو بده. دیگه برام مهم نبود. عمه گفت: بیا بالا. خوش اومدی... میرم تو اتاق چراغ بذارم. -زحمت نکشید.

عمه از پله‌ها بالا رفت و میعاد هنوز با اون پالتوی قهوه‌ای بلندی روی شونه‌هاش انداخته بود، دم در ایستاده بود و سرد و تلخ نگاهم می‌کرد؛ باید همین امشب وسایلم رو جمع می‌کردم و می‌رفتم. هیچ برنامه‌ای نداشتم ولی کار دیگه‌ای نمی‌شد کرد. پالتو رو از روی شونه‌هاش برداشت و طبق عادتش به ساعدش آویزون کرد. اخم کردم و از پله‌ها بالا رفتم. با سرعت دنبالم اومد. قدم‌هاش پله‌های فلزی رو تکون می‌داد. من هم سرعتم رو بیشتر کردم. هنوز به وسط پله‌ها نرسیده بودم که بهم رسید. دستش رو دور کمرم انداخت و عقب کشید. با صدای عصبانی زیر گوشم گفت: از شوهرت استقبال نمی‌کنی؟

واقعاً ترسناک شده بود. جیغ کوتاهی کشیدم. سریع ولم کرد. بقیه‌ی پله‌ها رو تند طی کردم و وارد خونه شدم. عمه با تعجب گفت: چی شد؟ درحالی‌که واقعاً هول شده بودم گفتم: نزدیک بود بیفتم. سریع داخل اتاق رفتم و در رو بستم. صدای خوشامد گویی عمه هنوز هم شنیده می‌شد. مشغول قدم زدن توی اتاق شدم. عجب گیری افتاده بودم. 15 دقیقه بعد که از اتاق بیرون اومدم عمه آروم گفت: هیس! گفتم بخوابه. این همه رانندگی کرده. خسته‌ست.

دو ساعت پشت فرمون نشسته بود. چه کار خطیری کرده بود! هر جا پا می‌ذاشت کشته مرده پیدا می‌کرد ولی کسی مثل من اون روش رو ندیده بود. فکری به ذهنم رسید. همین الان می‌تونستم برم. قبل از اینکه گندش در بیاد. روز بود و خطری هم نداشت. به سمت اتاق رفتم که وسایلم رو جمع کنم؛ عمه گفت: میای این وسیله‌ها رو جابه‌جا کنیم.

اول به عمه و بعد به ساعت نگاه کردم. هنوز دیر نبود. همراهش وارد آشپزخونه شدم. هر جور خوراکی و خوار و باری پیدا می‌شد. عمه گفت: هی میگم من یه نفر آدم، خرجی ندارم. باز هر کی به من سر می‌زنه خودش رو تو خرج می‌اندازه. -شما بشین. من جمع می‌کنم.

تمام نایلون‌ها رو خالی کردم و هر کدوم رو سر جاش گذاشتم. سعی کردم با آرامش کامل انجام بدم چون تمام مدت عمه نگاهم می‌کرد. وقتی از آشپزخونه بیرون رفتیم عمه یه استکان چای از سماور گوشه‌ی نشیمن برام ریخت و گفت: دستت درد نکنه. آگه من هم بچم می‌شد؛ الان نوه‌م سن تو بود.

دلم برایش سوخت و استکان رو گرفتم. اول چای می‌خوردم و بعد ازش خداحافظی می‌کردم. قند برداشتم و گفتم: همیشه سر میزنه؟

-هروقت بتونه میاد. آخه می‌خواد این اطراف زمین بخره.

-زمین! برای چی؟

-می‌خواد مزرعه بزنه... چه می‌دونم خاکش باید جور باشه.

-آهان.

جرعه‌ای خوردم و گفتم: حتماً بذر خاصی رو می‌خواد بکاره.

-آقام تو دشت جلوی ده بنشن می‌کاشت؛ ولی اون زمین‌ها انگار به کارش نمیاد.

سر تکون دادم و بقیه‌ی چای رو خوردم. صدایی از عقب گفتم: منم چایی.

من نفسم رو فوت کردم و عمه با خنده گفتم: بیا بشین. خوابت نبرد؟

-نه. خسته نیستم.

کنار من نشست و عمه برایش چای ریخت. تمام تلاشم رو می‌کردم که ذهنم به سمت بوسه‌ی توی اتاق منحرف نشه. برای من که اولین تجربه‌م بود، خیلی سخت می‌گذشت. استکان رو از عمه گرفتم. چشمم به دستش افتاد. به حلقه‌ای که برایش خریده بودم و توی نور برق می‌زد. دلم گرفت. آستینم رو پایین‌تر کشیدم که حلقه‌ی خودم پیدا نباشه. به سمت من برگشت و پرسید: چرا خانواده نیومدن؟

توی دلم فحش دادم و گفتم: مهمان از شهرستان داشتیم.

-چه جالب! شنیده بودم امر خیری در پیش دارید!

یه لبخند مسخره زدم و گفتم: منتفی شد.

-چرا؟ چه عیبی داشتن؟

با حرص گفتم: سر تا پاشون عیب بود.

عمه وسط حرفمون گفتم: چرا نعیمه خانم نیومد؟

صورت عمه کاملاً متعجب و اخم کرده بود. من سرم رو پایین انداختم و میعاد گفتم: مائده حالش خوب نبود.

-به سلامتی.

روش نشد بگه خواهرش پا به ماهه. پررو بازی‌هاش رو فقط برای من داشت و من هم اصلاً برام عادی نمی‌شد. رفتنم رو به عصر موکول کردم.

ناهار دستپخت عمه بود و من کوکوسبزی‌هاش رو خیلی دوست داشتم. مزه‌ی غذای مادربزرگم رو می‌داد. خودش گوشه‌ای خوابیده بود و من منتظر بیرون رفتن میعاد بودم تا بار و بندیل رو جمع کنم و برم. از خیر خداحافظی کردن با عمه هم گذشته بودم؛ اما انگار میعاد قصد بیرون رفتن نداشت و توی ایوان به نرده‌های رو به

درخت‌های بی‌برگ تکیه داده بود. نرده‌هایی که به پله‌ها ختم می‌شد و روش شیروانی اومده بود. توی نشیمن جلویی نشسته بودم و از پشت شیشه‌ی در ورود، هیکل محوش رو می‌دیدم. در نیمه شیشه‌ای رو باز کرد و بعد از کمی این پا و اون پا کردن، روبه‌روی من نشست.

بلند شدم تا به اتاقی که وسایلم توش بود برم که گفت: برگرد خونه، من که همه چیز رو کنسل کردم.

چقدر هم راحت در موردش حرف می‌زد! به طرفش برگشتم و گفتم: تو که همه چیز رو کنسل کردی؛ برات چه اهمیتی داره من کجا باشم؟
-برای خانواده‌ت که مهمه. چرا بهشون زنگ نمی‌زنی؟
-تو از کجا می‌دونی زنگ نزدم؟
-...

پوزخند زدم و گفتم: درباره‌ی تو فقط می‌تونم متأسف باشم. همین.
-فکر می‌کنی دیگه حرف‌ها ت برام مهمه؟!
-نه. هیچی برای جنابعالی مهم نیست!
بلند گفت: کاری که...
-ساکت.

و به نشیمن پشتی که عمه توش خوابیده بود اشاره کردم. آروم‌تر گفت: کاری که با من کردی رو هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.
با خنده‌ی عصبی گفتم: کاری که من با تو کردم؟!
-...

-ولی من می‌خوام هم خودت، هم کاری که باهام کردی رو فراموش کنم.
بعد از چند ثانیه سکوت گفت: من کار هر دو مون رو راحت کردم.
-تو زندگی من رو خراب کردی!

سرش رو برگردوند و چند بار تکون داد. بعد از مکث کوتاهی، با ناراحتی گفت: خیال می‌کردم من رو دوست داری ولی غرورت نمی‌ذاره... چه می‌دونستم تو تکلیفت با دلت روشن نیست!

خب درست فهمیده بود. دوستش داشتم. خواستم یه جوری بهش بفهمونم که گفت: خيله خب... ديگه مهم نيست.
-...

-من به خاطر تو نیومدم؛ فقط برای کار ناتوم خودم اومدم.
گیج نگاهش کردم که با چشم‌های پر از دلخوری گفت: دیگه واسه من مُردی!

حرفش خیلی تکون دهنده بود. فقط با بهت نگاهش می‌کردم. صدای تکون خوردن چیزی از نشیمن پشتی اومد که با دیوار و درگاه از جلو جدا می‌شد. میعاد بلند شد و به طرف اتاق مهمان رفت. عمه آروم آروم وارد شد. با دیدن سکوت من مشکوک نگاهم کرد و گفت: حالت خوبه؟

حالم اصلاً خوب نبود و نزدیک بود گریه کنم ولی گفتم: بله.

-حوصله‌ت سر رفته. ها؟

-نه... امم... داشتم با آقای مهندس حرف می‌زدم.

-می‌خوام برم دیدن کسی. میگم میعاد بره اطراف دور بزنه... تا من برنگشتم نمیاد که تو راحت باشی.

بهترین فرصت بود که من بی‌سر و صدا برم. موندنم اینجا فقط ناراحت‌ترم می‌کرد. تا همین حالا هم دلم نیومده بود که دوباره ازش جدا بشم ولی آب پاکی رو روی دستم ریخته بود. گفتم: باشه. شما به کارتون برسید.

-می‌خوای با من بیای؟

-من که کسی رو نمی‌شناسم.

-پس من زود برمی‌گردم.

سر تکون دادم. بیچاره رو از کار و زندگی عادی انداخته بودم. به اتاق میعاد رفت که مؤدبانه بیرونش کنه و من سریع مشغول جمع‌وجور کردن وسیله‌ها و حاضر کردن مانتوم شدم. چند دقیقه بعد هر دو بیرون رفتن. چمدون و قالیچه و کیفم آماده بود. لباس‌هام رو پوشیدم و چمدون رو به‌زور از پله‌ها پایین بردم. همین که در رو باز کردم هیکل میعاد جلوی چشمم ظاهر شد که به ماشینش تکیه داده بود و به در نگاه می‌کرد.

-جایی تشریف می‌برید؟

با اعتمادبه‌نفس گفتم: دارم به توصیه‌ی شما عمل می‌کنم؛ برمی‌گردم خونه.

-آفرین. دروغگوی ماهری شدی.

به خودش اشاره کردم و گفتم: معلم خوبی داشتم.

اخم کرد و گفت: برگرد بالا.

-به تو ربطی نداره.

-می‌ترسی دور و بر من بودن تصمیمت رو عوض کنه؟

-هنوز هم توهم داری که دوستت دارم؟

چمدون رو کشیدم و یه قدم برداشتم که عصبانی جلو اومد و گفت: برگرد بالا؛ هروقت خودش اومد خداحافظی کن و برو.

بیشتر از این بحث کردن توی کوچه صورت خوشی نداشت. به خصوص که دیوارهای خونه‌های اطراف چفت و بست آنچنانی نداشتن. دوباره برگشتم توی اتاق و منتظر عمه موندم. هیچ خبری ازش نبود. بیست دقیقه بعد که نزدیک بود از بیکاری خوابم ببره، برای سر و گوش آب دادن بیرون رفتم. میعاد توی نشیمن نشسته بود و با چهره‌ی غمگین به در اتاق من خیره بود. چقدر هم به حرف عمه عمل کرده بود! جلوش ایستادم و سوالی که ذهنم رو مشغول کرده بود، پرسیدم: می‌دونستی من اومدم اینجا؟

-آره.

-عمه بهت گفت؟

-نه. حدس می‌زدم واسه پرس‌وجو می‌ای.

پوزخند زدم و گفتم: به خاطر قالیچه اومدی؟

با همون نگاه مات گفت: آره.

عصبانی داد زدم: حداقل انکار کن لعنتی!

-چی رو انکار کنم؟

با تأسف سر تکون دادم که ادامه داد: اینکه انقدر احمقم که می‌خواستم ازت حمایت کنم؟

...

-نذارم حتی بفهمی، که آب تو دلت تکون نخوره.

...

-آره من احمقم.

صداش خیلی ناراحت بود و من نمی‌دونستم چرا بغض کردم؛ حتی نمی‌تونستم حرفی بزنم که از این گیجی در بیام.

-اوایل فکر می‌کردم به خاطر زندگی خودم جوش می‌زنم... بعد...

-اون قالیچه چه کوفتیه؟ ارزش این همه دردسر واسه نزدیک شدن به من رو داشت؟

دوباره عصبانی شد و گفت: می‌تونستم از چنگت در بیارم... بخرم... بدزدم... از امیر

بخوام برام بیاره. دیگه چه احتیاجی به ازدواج بود؟

-سوال من هم هست.

سرش رو پایین انداخت و گفت: خودت رو به نفهمی زدی!

-می‌تونستی مثل همه خواستگاری کنی.

داد زد: کردم؛ جوابت یادت رفته؟

داد زدم: اون طوری؟

-پس چطوری؟ باید دروغ می‌گفتم؟... خوشحالم که به هم نماییم؟! خوبه که این همه حرف پشتته؟! آخ جون که مادرم تو رو قبول نمی‌کنه؟! ...-

-اگه دردم رو به تو نمی‌گفتم، به کی می‌گفتم؟

-اول احساسات رو به من ثابت می‌می...

دستش رو تکون داد که حرفم رو قطع کنه. نفس عمیقی کشید و با صدای آرومی گفت: حق با توئه. من نمی‌دونستم جواب واقعیت همونه. تو حتی سعی نکردی...

-بسه... همه چی تموم شده!

این آرامش زیادش عصبیم می‌کرد. چطور می‌تونست انقدر راحت تمومش کنه! چرا برای من سخت بود؟

دوباره گفت: من به اون قالیچه نیاز دارم. نه برای پول. برای آینده‌ی هر دو تامون. با بغض گفتم: چه آینده‌ای؟

-چند روز هم صبر کن. من همه چیز رو آماده کردم.

در ورودی باز شد و عمه رو به من که ایستاده بودم گفت: آسمون بدجور گرفته. متوجه میعاد که نشسته بود، شد و با دستپاچگی نگاهمون کرد. همون لحظه صدای بلند رعد توی فضا پیچید و میعاد سریع گفت: دیدم هوا بارونیه، برگشتم. عمه با نگاه عجیبی به من گفت: خوب کردی.

به طرف نشیمن پشتی رفت و من مانتم رو توی اتاق آویزون کردم و به دنبالش به آشپزخونه رفتم. قابلمه‌ی برنج رو از دستش گرفتم و خودم مشغول شستن شدم. جلوی سینک کوچیک ایستاد و آروم گفت: این رو می‌خوای که جلو آقات وایسادی، شوهرت نده؟

فقط نگاهش کردم که اخم کرده بود. از آشپزخونه بیرون رفت و من تا موقع شام ندیدمش؛ حتماً خیال می‌کرد با هم قرار گذاشتیم.

سر سفره با هر دو مون خیلی سر سنگین بود. من و میعاد با غذا بازی می‌کردیم. اشتها نداشتم. عمه قاشقش رو توی بشقاب گذاشت و گفت: این راه و رسمش نیست.

میعاد سرش رو پایین انداخت و عمه که طرف حرفش اون بود گفت: بعداً آقاش نمیگه عمه چیکار کردی؟

میعاد به حرف او مد: عمه عطی...

-چطور بذارم اینجا بمونی وقتی به دختر مردم چشم داری؟! نداشتی بره دنبال بختش؛ شاید به دلش می‌نشست.

میعاد ناراحت به من زل زد و من سرم رو پایین انداختم. می‌دونستم رو این چیزها خیلی حساسه. بلند شد و به اتاقش رفت. عمه هول شد و به محلی گفت: نگفتم که بری... الله اکبر.

بلند شد که جلوش رو بگیره. میعاد با برگه‌ای برگشت و نشون عمه داد. همون صیغه نامه بود که یه نسخه‌ش رو به میعاد داده بودن. عمه عینکش رو از طاقچه برداشت و میعاد گفت: مثلاً زنده... روز عقدمون فرار کرد.

و با نفرت به من نگاه کرد. عمه عینکش رو برداشت و به من خیره شد. نگاهش با ناباوری چندبار بین من و میعاد چرخید و بعد گفت: به من پناه آورده... نمی‌تونم بدمش دست تو.

- من نیومدم ببرمش. واسه کار خودم انجام. این هم هیچ اهمیتی برام نداره. با دست به من اشاره کرد. خیلی عادی سر سفره نشست و مشغول خوردن شد. عمه هم نشست و دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. نمی‌دونستم که باید برم یا صبر کنم تکلیف قالیچه‌ها روشن بشه. فکر نمی‌کردم عمه قبل از مشخص شدن اوضاع بذاره من برم یا کسی به خانواده‌م اطلاعی بده. قاشق رو برداشتم و به اشتهای باز شده‌ی میعاد نگاه کردم. سرش رو بلند کرد. ابروم رو بالا انداختم و مشغول خوردن شدم.

4

استکان‌ها و ظرف‌های صبحانه رو توی سینی گذاشتم و به سمت سینک بردم. موقع برداشتن قوری عمه گفت: صبر کن عمه! شاید بیدار بشه.

با اخم گفتم: اگه گرسنه‌ش بود میومد.

-چرا انقدر ازش دل چرکینی؟

خودم رو به اون راه زدم و گفتم: دل چرکین برای چی؟! می‌گم حتماً نمی‌خوره دیگه.

-صداش زدی، بیدار بود؟

-بیدار بود ولی جواب من رو نداد!

عمه آروم خندید و چیزی نگفت. در اتاق میعاد که از نشیمن پشتی هم دید داشت، باز شد. لباس‌های بیرون تنش بود. کیفش رو هم برداشته بود. سریع گفتم: داری میری تهران؟

هر دو با تعجب به من نگاه کردن. خودم هم فهمیدم که لحن پرسیدنم یه جوریه بود. دوباره گفتم: یعنی... می‌گم سفره رو جمع کنم.

جلوی قاب در ایستاد و رو به عمه گفت: دارم میرم زمین‌های اطراف رو بررسی کنم. عمه: برا همون مزرعه؟

می‌عاد: بله. جواب تست خاک‌ها رو تازه گرفتم.

پوزخند زدم و گفتم: فکر می‌کردم معماری خوندی!

بی‌توجه به من گفت: کاری نداری عمه عطی؟

عمه: نه. خدا به همراهت.

دندون‌هام رو فشار دادم و چیزی نگفتم. فقط از عمه خداحافظی کرد و رفت. دو تا ظرف دیگه برداشتم و به آشپزخونه رفتم. به درک! فکر می‌کردم برام مهمه؟ عمه صدام زد و گفت: سحر خانوم! بیا این لقمه‌ها رو بهش بده تا نرفته.

-نمی‌خوره عمه.

لقمه‌ها رو به طرفم گرفت و گفت: از دست تو می‌خوره.

مکت کردم و بعد از دستش گرفتم و دنبال می‌عاد رفتم. هم نمی‌خواستم روی عمه رو زمین بندازم، هم خودم دلم نمی‌اومد گرسنه بره. مشغول پوشیدن کفش بود. لقمه‌ها رو به طرفش گرفتم و گفتم: بیا. گرسنه نرو.

سرش رو بلند نکرد و گفت: از دیشب تا حالا مهم شدم؟! -برای من نه. عمه داد.

پاش رو از روی پله برداشت و درست ایستاد. دستش رو توی جیبش کرد و گفت: نمی‌خورم.

به طرف در رفت. دنبالش رفتم و گفتم: برو به خودش بگو نمی‌خوری!

برگشت و گفت: این‌ها رو بگیرم دست از سرم برمی‌داری؟

-نه.

لبخند زد و لقمه‌ها رو گرفت. بیرون رفت. صدای روشن شدن ماشین رو شنیدم و به خونه برگشتم. می‌عاد برای ناهار نیومد. عصر یه مهمون برای عمه رسید و من اصلاً حوصله‌ی پذیرایی نداشتم. تمام طول روز به این فکر کرده بودم که آخر و عاقبتم چی می‌شه. توی یه بلاتکلیفی و سردرگمی بزرگ گیر افتاده بودم. عروسک جگدم رو توی دستم چرخوندم و به چشم‌هایم زل زدم. حس می‌کردم هیچ‌وقت تیرگی بین من و می‌عاد از بین نمیره. هنوز نرفته دلم براش تنگ شده بود. کاش دوباره ندیده بودمش!

نیم ساعت پیش عمه گفته بود «وسيله‌ای تو اتاق نیست؛ شاید از همون طرف رفته باشه تهران». من جواب داده بودم «نه. بدون خداحافظی نمیره».

دوباره بغض گلوم رو گرفت. رد اشک روی گونه‌م باز شد که با دست پاکش کردم. تو وضعیت بدی بودم. نمی‌دونستم باید چیکار کنم. کنار پنجره‌ی اتاق رفتم که شیشه‌ش رو به در حیاط بود و از این بالا بخشی از کوچه دید داشت. دم غروب بود و بارون نم می‌بارید. روی شیشه‌ی بخار گرفته دست کشیدم. هیچ خبری از میعاد نبود. چند دقیقه همین‌جوری به کوچه نگاه کردم.

در اتاق باز شد و صدای عمه اومد: چرا اینجا تک و تنها نشستی؟ چشم‌هام رو پاک کردم و به سمتش برگشتم. جلوی در ایستاده بود. جلوتر اومد و گفت: دختر چرا گریه می‌کنی؟
-گریه نمی‌کنم!
-دلت برا خونه تنگ شده؟
-آره.

بعد از چند ثانیه سکوت گفت: می‌خواهی زنگ بزنی به مادرت؟
سریع گفتم: نه. نه.
-به زور دادنت به پسره؟

حالم خوب نبود. از حرف زدن با عمه هم خجالت می‌کشیدم. چیزی نگفتم که خودش زیرلب چیزی گفت و بیرون رفت. ساعت از پنج عصر گذشته بود. شال بافت مثلثیم رو روی شونه‌هام انداختم و به حیاط رفتم. حداقل دیگه لازم نبود تو خونه روسری سر کنم. هوا خیلی دلگیر شده بود. یاد اردیبهشت پارسال توی شمال افتادم. همه بودن؛ حتی ساغر و امیر. خیلی خوش گذشت. اون موقع هم هوا همین‌طوری بود؛ اما من غمی به این بزرگی نداشتم. اصلاً میعادى در کار نبود. دوباره به جغد توی دستم نگاه کردم. زیر شال بردمش که پرهاش خیس نشه. روی سکوی سیمانی نشسته بودم و به آسمون نگاه می‌کردم. بارون تندتر شده بود. عمه روی اولین پله‌ی ایوان ایستاد و گفت: بیا تو. می‌چایی.
اول سرفه‌ای کردم که صدام نشون نده گریه می‌کنم و بعد از گفتم: زیر سایبونم.
-بیا... سرده.
-نه. هوا خوبه.

شال رو بالاتر کشیدم و عمه عصبانی گفت: اگه حالا بیاد، می‌گه دختره هوله. به در نگاه کردم. راست می‌گفت. خیال می‌کرد چه تحفه‌ای هست. بلند شدم و از جلوی عمه که با سرزنش نگاهم می‌کرد رد شدم. بلوز و شلوار خیس‌م رو با یه دست دیگه عوض کردم و کش موهام رو باز کردم. موهام خیس می‌شد بیشتر فر می‌خورد و به هم می‌چسبید. وقتی برای شام هم نیومد حس کردم که برگشته تهران. برای

اینکه جلوی عمه به روی خودم نیارم، کنار بخاری مشغول دوختن چند تا درز و تنگ کردن دو تا از لباس‌های نوی عمه بودم.

-خدا تو رو رسوند به این خونه سامون بدی.

لبخند زد و گفت: تنهایی سخته؟

آه کشید و گفت: دختر چی بگم؟ تا حالا که گذشت. ترسم از بقیه‌ی عمره. پیری و هزار دردسر.

خیلی دلم سوخت. خودم به خاطر شرایطم خواستگار نداشتم. بارها و بارها به این فکر کرده بودم که آینده‌م چی می‌شه. چطور گلیم رو از آب بیرون بکشم. وقتی پیر شدم کی از من مراقبت می‌کنه... از این به بعد اوضاعم بدتر هم می‌شد.

-ترس برای چی؟ بابام هست، عموم، عمه‌م، ما.

سر تکون داد و من دسته چرخ قدیمی رو چرخوندم. صدای چرخ با صدای باز شدن در قاطی شد. خیلی ناراحت‌تر از این حرف‌ها بودم که نگاهش کنم. این چه وقت اومدن بود؟! صدای سلامش رو شنیدم که عمه جواب داد. سایه‌ش روی پارچه‌ی جلوم افتاد. سرم رو بلند کردم و هیکل غرق آب میعاد رو روبه‌روم دیدم. عمه با تعجب پرسید: چی شده؟

میعاد درحالی‌که پالتوش رو روی دستش آویزون کرده بود گفت: یه کم قدم زدم.

عمه: مگه ماشین نداشتی؟

میعاد: پیاده شدم.

عمه مثل اینکه چیزی یادش افتاده باشه گفت: بیا. بیا کنار چراغ.

میعاد ساکش رو از روی زمین بلند کرد و به سمت اتاق رفت. همزمان گفت: میرم لباس عوض کنم.

به عمه نگاه کردم که نگران به نظر می‌رسید. پیرزن رو توی دردسر انداخته بودیم. بلند شد و به اتاق مهمان که حالا مال میعاد بود، رفت. یک دقیقه بعد که فضولی بهم فشار آورد، بلند شدم و دنبالشون رفتم. کنار در گوش ایستادم. صداشون آروم بود. میعاد گفت: نگران چی؟

-چه کاری داشتی از صبح تا حالا؟

-باید جایی می‌رفتم.

-مگه نگفتی قدم زدی؟

بعد از چند ثانیه سکوت جواب داد: چی می‌خواهی بدونی عمه عطی؟

-پسر گلم!... چیکار کردی زنت ازت فراریه؟

می‌عاد حرفی نزد. دلم می‌خواست واکنشش رو ببینم. عمه دوباره گفت: نکنه آقاش راضی نبود؟!
 -منو نمی‌خواد.
 -تو چی؟
 سکوتش طولانی شد. به سمت چرخ برگشتم و بقیه‌ی کارم رو انجام دادم. عمه بیرون اومد و چند دقیقه بعد می‌عاد با تیشرت و شلوار ورزشی و یه حوله روی سرش اون طرف اتاق نشست. لباس‌های حاضر شده‌ی عمه رو تا کردم. چرخ رو به گوشه‌ی اتاق هل دادم و به می‌عاد گفتم: غذات رو چراغه.
 -خودم ور دارم؟!
 -نه. دکمه‌ش رو بزن؛ پرواز می‌کنه میاد.
 اخم کرد و گفت: سیرم.
 حوله رو برداشت و موهای سیخ سیخش رو هم درست نکرد. عمه که در حال چرت زدن بود گفت: من میارم.
 به لبخند پیروزمندانه‌ی می‌عاد نگاه کردم و بلند شدم. ظرف‌های غذا رو جلوش گذاشتم و گفتم: می‌خوای قاشق هم بذارم تو دهنتم؟
 -بدم که نیامد. زحمتت نیست؟
 چشم‌هام رو درشت کردم و با سر به عمه اشاره کردم که سرش رو به دیوار تکیه داده بود و پلک‌هایش رو بسته بود. کنارش نشستم.
 با خنده بشقاب رو برداشت و گفت: تو نمی‌خوری؟
 -ما خوردیم.
 -گفتم شاید از دلواپسی من چیزی از گлот پایین نرفته.
 به صورتم خیره شد. دیدم داره از چشم‌های زیاد کار می‌کشه، گفتم: شناختی؟
 مشغول خوردن شد و من به زور خودم رو کنترل کردم که به موهایش دست نزنم. این طوری که روی هوا بود خیلی بانمک شده بود. سرش رو بلند کرد و گفت: شناختی؟
 ابروم رو بالا انداختم و گفتم: کی به تو نگاه می‌کرد؟
 عمه چشم‌هایش رو باز کرد و تلویزیون رو که صداش خیلی پایین بود، خاموش کرد. به سمت کم‌دیواری رختخواب‌ها رفت و گفت: این شب‌ها خوابم نمی‌بره.
 پرسیدم: چرا؟
 -به تنهایی عادت دارم.

با ابروی بالا رفته به میعاد نگاه کردم. داشت ما رو بیرون می‌کرد؟! ادامه داد: یکی تو اتاقم بخوابه بدخواب می‌شم.
 -پس من همین جا می‌خوابم.
 -اینجا سرده.
 تابلو بود که منظور عمه چیه؛ مثلاً می‌خواست یه فرصت دیگه به ما بده.
 -کجا سرده؟! خیلی هم خوبه.
 با اخم به طرف میعاد که عین خیالش نبود برگشتم که یه چیزی بگه. رو به عمه گفتم: میره تو اتاق مهمون. من اینجا می‌خوابم.
 عمه مثل بچه‌های تخس دوباره گفت: نه. اینجا سرده.
 نفسم رو فوت کردم. درباره‌ی هوش من چه فکری می‌کرد؟!
 -اتاق مهمان بزرگه. شما هم که محرمید... خواب منو گرفته.
 خیلی ریلکس تشک و بالش رو از کمد دیواری برداشتم. یعنی انقدر به میعاد اعتماد داشت؟! میعاد بالاخره دل از بشقابش کند. بلند شد و لحاف عمه رو همراهش برد به اتاق و با چمدون و کیف من برگشت. عصبانی نگاهش کردم و گفتم: تو چرا با دمت گردو می‌شکنی؟!
 اخم کرد و گفت: بی‌خود دلت رو صابون نزن! من که گفتم همه چی بین ما تمومه. پررو برای من ناز هم می‌کرد. خوبه اونی که چندبار ردش کرده بود من بودم! وسایلم رو توی اتاق مهمان برد و وارد دستشویی شد. ظرف‌ها رو جمع کردم و لحاف و تشکم رو به اتاق مهمان بردم. لولو خرخره که نبود. با لحاف و تشکش توی اتاق اومدم. یه اتاق هجده متری پر از پستی. با یه طاقچه‌ی تزئینی و دو تا پنجره. تشکش رو بین مال من و پنجره‌ی رو به جنوب انداخت و گفت: من پنجره می‌خوام.
 تشکش به زور جا شده بود و من با تعجب نگاهش کردم که ببینم جدیه یا نه. چشم‌هاش شیطون شده بود و کاملاً واضح بود که می‌خواد من رو اذیت کنه. تشکم رو تا وسط اتاق کشیدم که لااقل به بخاری نزدیک باشم و گفتم: از تو هیچی بعید نیست.
 دوباره تشکش رو نزدیک آورد و گفت: اونجا سرده!
 اون می‌خندید و من حرص می‌خوردم. باز تشکم رو به دیوار ته اتاق چسبوندم و گفتم: این اداها رو واسه یکی دیگه در بیار حاج آقا!
 من پتو انداختم و اون تشکش رو به مال من چسبوندم و گفتم: حلالمی! کی می‌خواد جلوم رو بگیره؟
 صورتش حالا جدی‌تر شده بود و من گفتم: خجالت نمی‌کشی؟

-چه خجالتی؟ خودت «بله» رو گفتی.
 -مجبور بودم.
 -قیافه‌ت شبیه مجبورها نبود!
 -کی بود می‌گفت همه چی تموم شده؟!... ما که کارمون به عقد نمی‌رسه، این مسخره بازی‌ها دیگه چیه؟
 -اگه بخوام یه کاری می‌کنم به التماس بیفتی که عقدت کنم.
 صدامون در حد پچ‌پچ پایین اومده بود و من از حرفش که معنی بدی داشت واقعاً عصبی شدم.
 -غلط می‌کنی! من راهم رو انتخاب کردم. اگر حامله هم بشم، فکر می‌کنی نگاهش می‌دارم و به تو التماس می‌کنم؟!
 «تو» رو جوری گفتم که از صد تا فحش بدتر بود. با صورت بهت زده نگاهم می‌کرد و من کم کم می‌فهمیدم حرف بدی زدم. چشم‌های روشنش ناراحت شد و گفت:
 منظورم این نبود!
 ناراحتی‌ش بیشتر شد. مچم رو گرفت و نشونم داد.
 -می‌دونم هرکاری ازت برمیاد. به خودت رحم نکردی؛ به بچه‌ی من رحم می‌کنی؟!
 دستم رو پرت کرد که نزدیک بود اشکم در بیاد. تشکش رو به سمت پنجره برد و برق رو خاموش کرد. من گفتم: بچه‌ی من هم هست.
 در حال باز کردن تای لحاف گفتم: چقدر هم که برات مهمه!
 -نگه‌اش هم دارم به تو نمی‌گم.
 -من خر نیستم که نفهمم.
 لحاف رو روی سرش کشید. هنوز عقد نکرده بودیم و داشتیم درباره‌ی بچه‌ای که نداشتیم بحث می‌کردیم! من باید یه فکری به حال این احساسات لحظه‌ایم می‌کردم که هر چیزی رو جلوی زبونم می‌آورد. دراز کشیدم و پتو رو تا شونه‌هام انداختم. چند دقیقه بعد گفتم: کجا رفته بودی؟
 کامل زیر لحاف بود و جوابم رو نداد.
 -میگم صبح کجا رفتی؟
 از همون زیر گفتم: دنبال زمین.
 -این دروغ‌ها رو به عمه عطیه بگو، نه من.
 سرش رو بیرون آورد و گفت: دروغ نگفتم.
 -واسه چی دنبال زمینی؟ مزرعه؟!
 -نه.

-چرا واقعیت رو به من نمیگی؟

-چون خودم هم نمی‌دونم.

-دنبال چی هستی؟

-می‌خوام این نفرینی که می‌گن رو باطل کنم.

نیم‌خیز شدم و با تعجب گفتم: تو این حرف‌ها رو باور کردی؟!

-تحقیق کردم.

-فکر نمی‌کردم انقدر خرافاتی باشی!

-هیچی تو این دنیا تصادفی نیست.

-خب؟

-آخرین باری که با پدر بزرگت حرف زدم، فهمیده بود دنبال اصل ماجراشم. هرچی

می‌دونست بهم گفت.

-آقا جونم آخرها چرت و پرت می‌گفت.

-بگیر بخواب.

-بگو؟

-چی بگم؟ تو که باور نمی‌کنی... اصلاً نمی‌خواستم واقعیت رو بهت بگم که نگران

نشی، ولی مجبورم کردی.

-چه ربطی به من داره؟

-قالیچه.

...

-پدر بزرگت نمی‌خواست من خودم رو تو دردسر بندازم. بهم گفت نمی‌دونه قالیچه

کجاست. عمه هم چیزی به من نگفت؛ شاید آخر عمرش پشیمون شد و حرف

قالیچه رو تو وصیتش آورد. نمی‌دونم.

-قصه تعریف نکن! راست بگو.

-اصلاً نباید بهت می‌گفتم.

-بگو؟

سکوت کرد. بعد از دو دقیقه سر جام نشستم و گفتم: خوابی؟

...

-می‌عاد!

-هوم

-طلسم با قالیچه باطل می‌شه؟

-نمی‌دونم.

سروش رو زیر لحاف برد و من هم دیگه چیزی نپرسیدم.

5

قالیچه رو که از ماشینش بیرون آورده بود، کنار مال من گذاشت. یاد خاطره‌ی بدم افتادم اما به روی خودم نیاوردم. هر دو رو باز کردم و گفتم: خب؟
-چیه؟

-تو بگو چیه؟

-تنها چیزی که من می‌دونم اینه که این قالیچه‌ها نقشه‌ی جایی هستن.
-نقشه!

به طرح‌های عجیب و غریبشون نگاه کردم و گفتم: چطوری دست خانوادگی ما افتاده؟

-من چه می‌دونم 200 سال پیش چه خبر بوده!

-این‌ها 200 سال قدمت دارن؟!

-آره.

-پس جریان نفرین رو از کجا مطمئنی؟

-وقتی این همه سال، همه حرفش رو زدن حتماً یه چیزی هست دیگه.
-همین؟

...

چند دقیقه تو سکوت به قالیچه‌ها نگاه کردم و گفتم: من که چیزی سر در نمی‌ارم.
کنارم نشست و با خنده قالیچه‌ها رو برگردوند.
-نقشه این طرفه.

با تعجب به طرح‌های این طرف نگاه کردم که متفاوت بود ولی باز چیز خاصی نفهمیدم. کی فکر می‌کرد سمت مهمش پشت باشه. جور خاصی بافته شده بود.
-کی این‌ها رو بافته؟

-صاحب گنج.

دستش رو گرفتم و گفتم: گنج؟!

-خوشحال نشو. قبلاً درآوردن.

لب و لوچه‌م آویزون شد و گفتم: گنجش سهم یکی دیگه شده، طلسمش سهم ما!
-اون «یکی دیگه» ای که میگی جد خودمون بوده.

-ما شجره نامه داشتیم؟

-من که پیدا نکردم. همه جا رو گشتم. از همه پرسیدم.

پوزخند زدم و گفتم: به خاطر این تحقیق‌ها بوده که انقدر به اینجا سر می‌زدی؟
-تا حدی.

هر دو به قالیچه زل زدیم و من گفتم: چرا نیومدی مثل آدم بگی؟
-نمی‌خواستم نگرانت کنم. تازه اگر باور می‌کردی.

-ترسیدی جیک جیک جوجه‌ها زیاد بشه؟

اخم کرد و گفت: ساکت می‌شی؟ دارم فکر می‌کنم.

روم رو برگردوندم که فهمیدم هنوز دستش توی دستمه. ولش کردم که اخمش بیشتر
شد. دورتر نشستم و به پشتی تکیه دادم. با دقت به طرح‌ها نگاه می‌کرد. قالیچه‌ی

من رو جمع کرد و طرف دیگه‌ی مال خودش انداخت. دوباره بررسی کرد. نگاهم به
خطوط بود که حالا به شکل یه کوه در اومده بود. میعاد صورتش رو جلو برد. من سر

جام برگشتم و به شکلی که درست شده بود خیره شدم. خط‌هایی رو که از قالی من
شروع می‌شد و تو قالی اون تموم می‌شد، نشون دادم و گفتم: این کوهه.

دستم رو گرفت و گفت: می‌دونم. من وجب به وجب اینجا رو با اسم می‌شناسم.

دستم رو به سمت قسمتی روی قالی من برد که رنگ آبی چرک داشت.

-این مرداب پشت روستاست. از یه آبشار پای کوه پر می‌شه.

-خیلی راهه؟

درحالی‌که با انگشت‌هام بازی می‌کرد گفت: زیاد نه.

-بریم اونجا که چیکار کنیم؟

-نمی‌دونم. واضح‌ترین چیز همونه. نگاه کن.

به همون نقطه دقت کردم. حق داشت. عمه وارد اتاق شد. من خدا رو شکر کردم و

دستم رو بیرون کشیدم. در رو باز گذاشته بودیم و بعد از صبحانه سراغ قالیچه‌ها

اومده بودیم. نزدیک‌تر شد و رو به میعاد گفت: عمه جان! باز این قالی رو آوردی

وسط؟!

-ترس عمه. نحس‌یش همین‌طوری هم ما رو گرفته.

صداش یه کم دلخور به نظر می‌رسید. نگاهش نکردم و گفتم: حالا که هر دو تا

هست، شاید بشه کاری کرد.

عمه سر تکون داد و من پرسیدم: چه گنجی بوده؟

-نمی‌دونم والله... مال خیلی وقت پیشه. ما هم هرچی پدرهامون گفتن، یادمون

مونده.

نشست و ادامه داد: بعضیش هم یادمون نمونده. پیریه دیگه.

من: واقعاً که چه اطلاعات کاملی داریم!

چند دقیقه همه سکوت کردن و بعد عمه گفت: والله قدیم هرچی درد و مرض می‌گرفتن، می‌گفتن مال نفرین این و اون.

میعاد سرش رو از قالیچه‌ها بلند کرد و صورت عمه رو زیر نظر گرفت. قالیچه‌ها رو جمع کرد و گفت: عمه عطی راست میگه. زیاد حساس شدیم.

فهمیدم که نمی‌خواد عمه وارد این جریان بشه. حرفش رو تایید کردم و با هم از اتاق بیرون رفتیم. میعاد به من اشاره کرد که سر عمه رو گرم کنم. دستش رو گرفتم و گفتم: عمه تو آشپزخونه کاری نداری؟

-نه. آبگوشت بار گذاشتم. خودش جا می‌افته.

ما وارد نشیمن پشتی شدیم و میعاد تند با قالیچه‌ها بیرون رفت. ده دقیقه بعد برگشت و گفت: میرم درباره‌ی زمینی که انتخاب کردم با حاج محمد حرف بزنم.

عمه: به سلامت. دیر نکنی.

سریع گفتم: من هم میام. حوصله‌م سر رفته.

-نه. کار مردونه‌ست.

-یعنی چی؟ من هم می‌خوام بیام.

-تو با حاج محمد چیکار داری؟!

عمه رو به میعاد گفت: همین کارها رو کردی دیگه! بیرش بیرون، یه دور بزنید.

میعاد اخم کرد و من با خنده وارد اتاق شدم که لباس بپوشم. همزمان گفتم: میام احوال حاج محمد رو بپرسم!

ماشین رو توی آخرین نقطه‌ای که جاده خاکی فرعی ادامه داشت، پارک کردیم و میعاد گفت: بقیه رو باید پیاده بریم.

پیاده شدیم. خورشید توی آسمون صاف بود و آفتاب کوه‌ها و دشت‌های اطراف رو می‌پوشوند. توی دشتی که به دامنه‌ی کوه می‌رسید حرکت می‌کردیم. به گفته‌ی میعاد مردابی که دنبالش بودیم توی کوهپایه بود. قسمتی از دشت رو با دست نشون داد و گفت: اونجاست.

-چقدر دوره.

-بهت که گفتم نیا.

حس کردم ناراحته. با تعجب نگاهش کردم و گفتم: الان این یعنی چی؟

-چی؟

-ناراحتی؟

-نباشم؟ چرا جلوی بقیه حرف من رو زمین می‌اندازی؟... وقتی چیزی می‌گم بگو چشم.

خندیدم و گفتم: حالا که چیزی بینمون نیست ولی اگر بود من درستت می‌کردم! انگار خیلی بهت رو دادن.

لبخند محوی زد و گفت: اگر حرف گوش کن بودم که نمیومدم خواستگاریت. -مرسی از لطفی که در حقم کردی!

خندید و پالتوش رو در آورد. آفتاب داغی بود. اون قسمت دشت رو که نشون داده بود؛ از سمت شمال به یه کوه و از سمت شرق به کوه دیگه‌ای می‌رسید. منظره‌ی اطراف هنوز حالت زمستونی داشت و از بهار و سرسبزی خبری نبود. به کوهی که از کنارش به موازای 500 متری حرکت می‌کردیم اشاره کردم و گفتم: مطمئنی این‌ور نیست؟

خندید و گفت: چون اون‌ور نزدیک‌تره؟

من هم خندیدم. دوباره به حرف او مد: تو که می‌خواستی رژیم بگیری سحر خانوم! -به اندازه‌ی کافی تو این مدت حرص خوردم. احتیاجی به پیاده‌روی نیست.

بازوم رو کشید و گفت: می‌خوای بغلت کنم؟

هنوز می‌خندید و من با اخم ازش فاصله گرفتم.

-همه‌ش منتظر بهانه‌ای!

کمی بعد به دو تا گودال کنار هم زیر یه درخت بزرگ رسیدیم. به نظر زیاد قدیمی نمی‌اومد. میعاد به من که بالای گودال ایستاده بودم گفت: صبر نکن. وقت نداریم.

-این‌ها چی‌ان؟

حرکت کردیم و گفت: به هوای گنج کندن. اینجا جزء چند تا روستاییه که به گنج داشتن معروفه. هرکی از راه رسیده یه ناخنکی زده؛ حتی از طرف دولت و میراث فرهنگی و... کله گنده‌ها.

-جدی؟ من نمی‌دونستم. آخه وسط دشت؟!

-هرجا که یه نشونه‌ای باشه. یا گنج‌نامه داشته باشه. به امامزاده‌ها هم رحم نمی‌کنن. این اطراف پر از گودال‌های تازه و کهنه‌ست.

-چیزی هم پیدا کردن؟

-به احتمال زیاد.

موقع توضیح دادن شبیه معلم‌های مهربون تاریخ می‌شد. دوباره پرسیدم: چرا این روستا؟

جواب داد: اینجا بن‌بسته؛ یعنی جاده‌ش تا روستاهای دیگه ادامه نداره. مردم برای رسیدن به شمال باید از این کوه‌ها پیاده مسافرت می‌کردن. جاده‌هاش هنوز هم

هست برای توریست‌هایی که می‌خوان اینجور مسافرت‌ها رو تجربه کنن... اگه بخوای یه بار با هم میریم. چادر می‌زنیم. کلی عکس و فیلم می‌گیریم...
 بی‌خیال! من همین یه ذره رو موندم. پیام وسط کوه؟
 -خیله خب. بی‌ذوق! تازه ما که قرار نیست با هم بمونیم.
 -دقیقاً.

-کجا بودم... آها. این مسافرها گاهی تو راه دچار خطر می‌شدن. مثل دزدها یا سقوط یا بار زیاد. جنس‌ها و پول‌هاشون رو یه جایی بین دشت و کوه‌ها پنهان می‌کردن و یه چیزی رو نشونه می‌داشتن، تا بعداً برگردن ولی هیچ‌وقت برنمی‌گشتن.
 -اسکل‌ها.

-حتی بعضی دزدهای گردنه‌ای جنس‌هاشون رو یه جا جمع می‌کردن که بعداً بفروشن. بعضی‌ها از طرف حکومت تحت تعقیب بودن.
 -جالبه! آدم یاد چهل دزد بغداد می‌افته.

خندید و گفت: اتفاقاً خیلی‌هاشون روی محل مخفی کردن طلسم می‌داشتن. یه جورى نگاهش کردم که معنی «خفه بابا» می‌داد. خندید و چیزی نگفت. دیدم دوباره پسرخاله شده و دستش دور شونه‌ی منه، دور شدم و گفتم: رعایت فاصله‌ی ایمنی!
 -جریمه هم داره؟
 -شک نکن.

مدتی توی سکوت گذشت. کم کم داشتیم به درخت‌ها نزدیک می‌شدیم که نشونه‌ی آب بود. ای‌کاش حداقل یه کلاه همراهمون بود! آفتابش خیلی می‌سوزوند. پرسیدم: پس گردنبند و جنس‌های دیگه باقی مونده‌ی همون گنجه؟
 -آره. لابد بقیه رو همون موقع‌ها فروختن.

-پس چرا ما بچه پولدار نیستیم؟
 میعاد لبخند زد و من گفتم: دنبال یه گودالیم؟
 -یه گودال یا یه چیز خاص تو اطراف مرداب.
 مشمای توی دستش رو تکون داد و گفت: اگه به جاش برسیم، با این‌ها قراره یه کارهایی کنیم.
 -این چیه؟
 -واسه باطل کردن طلسمه.

زدم زیر خنده و میعاد چپ‌چپ نگاهم کرد.

-می‌خواهی جادوگری کنی؟

...

-از کجا آوردی؟

-از یه دعانویس تو قزوین. اون بود که گفت باید منتظر قالیچه دوم باشم.

-از کجا می‌دونست؟

ابروش رو بالا انداخت و گفت: حالا بخند!

-شاید فهمیده نقشه نصفه‌ست.

-اون که روستا رو ندیده بود! حتی می‌دونست نقشه‌ی گنج پشت قالیچه‌ست.

نفسم رو فوت کردم و گفتم: حالا که چی؟ دعا نوشته؟

-من هرچی می‌دونستم برات توضیح دادم؛ گفت احتمالاً موقع برداشتن گنج

طلسمش رو نتونستن باطل کنن، روی نسل‌هاشون افتاده.

پوزخند زدم و گفتم: حتماً کلی هم پول بهش دادی!

بی‌توجه به حرفم گفت: این هم از مرداب.

به اطراف نگاه کردم. بیشتر شبیه برکه بود تا مرداب. آب روونی داشت که یه شعبه

ازش به سمت دره‌ی انتهایی این دشت می‌ریخت. شاخه‌های بدون برگ درخت‌ها

هرطرفی رو پوشونده بود و حتماً توی تابستون اینجا منظره‌ی فوق‌العاده‌ای داشت.

تعجب کردم که چرا بابا تا به حال ما رو اینجا نیاورده بود. اطراف رو بررسی کردم.

چیز خاصی تو نگاه اول به چشم نمی‌خورد. هرکاری می‌کردم حرف‌های میعاد باورم

نمی‌شد. به صورتش که متوجه من نبود نگاه کردم. به شدت درکش می‌کردم. دست

به هرکاری می‌زد که ما رو از خطری که فکر می‌کرد هست، دور نگه داره. حالا دقیقاً

کنار آب رسیده بودیم و شاخه‌ها رو کنار می‌زدیم. خاک دور و بر گل بود. میعاد برای

پیدا کردن یه سر نخ شروع به گشتن کرد. به هر طرفی سرک می‌کشید. چند لحظه

بی‌حرکت موندم و از سکوت محیط لذت بردم. با دیدن جنب‌وجوش میعاد که دورتر

شده بود، از جام تکون خوردم. جلوتر رفتم و لب آب نشستم. به صورت خودم توی

آب نگاه انداختم. موهام خیلی به هم ریخته شده بود. زیر شال مرتبشون کردم.

دستم رو توی آب فرو بردم و تکون دادم. از خنکی آب لبخند زدم و با خزه‌های توی

آب ور رفتم. ضربه‌ای به پشت سرم خورد. درد شدیدی به تمام سرم فشار آورد.

چشم‌هام موج می‌زد و همه چیز دور و برم به حرکت در اومده بود. پلک‌هام روی هم

افتاد و با سر توی آب فرو رفتم؛ حتی هیچ حرفی نمی‌تونستم بزنم و حس خفگی به

تک تک سلول‌هام نفوذ کرده بود. پلک‌هام رو باز کردم. به آب تاریک اطرافم چنگ

انداختم ولی چیزی برای گرفتن نبود؛ فقط حباب بود که گاهی جلوی چشم

می‌اومد. ماه بالای سرم توی خون فرو رفته بود. خونی که از زخم سرم بود و این رو به خوبی می‌دونستم. بدنم هر لحظه سردتر می‌شد. با تمام وجودم مرگ رو حس می‌کردم. دستی دور کمرم پیچید. به سمت بالا کشیده شدم. صورتم از آب بیرون اومد و پلک‌هام رو به نور باز شد. از سرما دندون‌هام می‌لرزید و به زور نفس می‌کشیدم. صورت میعاد جلوی چشمم اومد که لب‌هاش تکون می‌خورد. صداش رو بعد از یه سکوت طولانی شنیدم: سحر!

می‌خواستم حرف بزنم ولی نمی‌دونستم چی باید بگم. حالم اصلاً خوب نبود. نمی‌تونستم نفس بکشم. میعاد با صدای گرفته داد زد: تورو خدا حرف بزن. صورتم رو بین دست‌هاش گرفته بود و به چشم‌هام خیره نگاه می‌کرد. آب از موهاش می‌چکید و من فقط به آرامشی که کم کم بهم منتقل می‌کرد، فکر می‌کردم. -یه چیزی بگو سحر؟! به زور گفتم: خوبم.

-چی شد؟ چی دیدی؟ صدبار گفتم نیا. دست برد که دکمه‌هام رو باز کنه. روی سومین دکمه دستش رو گرفتم. به صورتم نگاه کرد. حالم بهتر شده بود و آروم‌تر نفس می‌کشیدم. دوباره گفتم: خوبم! کمک کرد بشینم. پالتوش رو که روی زمین پرت شده بود، برداشت و دور من پیچید. پالتو رو به خودم چسبوندم و گفتم: فکر کنم من هم دارم دیوونه می‌شم.

دست‌هام رو گرفت و گفت: من نمی‌ذارم. دوباره به برکه نگاه کردم. من اینجا رو می‌شناختم. -قبلا خواب اینجا رو دیدم. این‌ها به خاطر قالیچه‌ست؟ -چندمین باره؟

-پنج، شیش، نمی‌دونم. صورتش ناراحت شد و گفت: من تو این چند سال فقط دو بار این‌طوری شدم. -مگه تو هم شدی؟

-آره. چیزهای گنگ... -اگه من دیوونه شدم تو برو دنبال زندگیت.

... -اگه الان نبودی حتماً مرده بودم. سرنوشتت همینه. تو سکوت بهم نگاه کرد و بعد گفت: تو که به سرنوشت اعتقاد نداری. نفس عمیقی کشیدم و به دست‌هامون نگاه کردم. بهم نزدیک‌تر شد. صدای آرومش رو از کنار گوشم شنیدم: تقصیر منه.

-نه.

-چرا.

-این مرض تو خون ماست. به هر کسی ممکن بود برسه.
 -من با این پیگیری‌هام این طلسم لعنتی رو بیدار کردم.
 همچنین غلیظ می‌گفت «طلسم» که خنده‌م گرفت و کلاً فضای تراژیک بینمون عوض شد. دست‌هام رو ول کرد. عقب رفت و گفت: نخند!
 درحالی‌که سعی می‌کردم نخندم گفتم: شاید حالا واقعاً لازمه که مسئله حل بشه؟
 -بعد از این همه سال؟!... نه؛ شاید زن‌ها رو زودتر از پا در میاره.
 بعد از مکث کوتاهی گفتم: شاید من واسطه‌ی بهتری‌ام!
 -منظورت چیه؟
 -حس می‌کنم به جای یه نفر دیگه‌ام.

...

-یه نفر یه جای دیگه... مُرده.

-من چیزی اینجا پیدا نکردم؛ حتی گودال هم نیست.

-دوباره بگرد.

بلند شدیم و یه دور دیگه اطراف رو گشتیم. چیز خاصی پیدا نشد. دست از پا درازتر به طرف ماشین برگشتیم.

آبگوشت دوست نداشتم ولی از گرسنگی جلوی چشم‌های متعجب عمه و نیشخند میعاد دو تا کاسه خوردم. کوبیده‌ش رو هم جدا ریختم. آخر میعاد گفت: گوشت‌های من رو می‌خوای؟

ساعده‌ش رو نیشگون گرفتم که آخش بلند شد و گفتم: سرت به طرف خودت باشه. برای ناهار دیر رسیده بودیم و خوشبختانه لباس‌هامون توی پیاده‌روی زیر آفتاب خشک شده بود وگرنه عمه اصلاً باور نمی‌کرد که جای خطرناکی نرفتیم.
 بعد از شستن ظرف‌ها یک راست به اتاق مهمان رفتیم. میعاد کنار بخاری نشسته بود. به پشتی تکیه داده بود و به پنجره نگاه می‌کرد. جلوی دیدش ایستادم و گفتم:
 دپرسی؟

لپ‌هاش رو باد کرد و بعد گفت: آره.

-ولش بابا. یه چیزی می‌شه دیگه.

سر تکون داد و گفت: نمی‌دونم چیکار کنم.

-لازم نیست کاری کنیم.

عصبانی شد و گفت: یعنی چی لازم نیست؟! ... نمی‌خوام دست رو دست بذارم که همه چی از بین بره.

...-

-من واسه زندگیم زحمت کشیدم. کلی نقشه دارم.

...-

-نمی‌خوام دیوونه بشم.

سرش رو با حالت عصبی برگردوند. کنارش نشستیم و گفتم: بی‌خودی نگرانی.

نگاهم کرد و ادامه داد: هر مشکلی یه راه حل داره.

-من دیگه چیزی به ذهنم نمی‌رسه.

من هم چیزی به ذهنم نمی‌رسید. اطلاعات کافی هم نداشتم که نظری بدم. به

چشم‌های غمگینش خیره بودم. یه زمانی انقدر نگاهم نمی‌کرد که بتونم رنگ

چشم‌هاش رو درست تشخیص بدم ولی حالا حس نزدیکی عجیبی باهاش داشتم و

مطمئن بودم ربطی به یه جمله‌ی صیغه نداره.

دستش رو دور کمرم انداخت و خواست بغلم کنه که فهمیدم زیادی بهش زل زدم و

خودم رو عقب کشیدم. دستش رو کنار کشید. سرم رو پایین انداختم و گفتم: هرچی

می‌دونی به من هم بگو.

با دلخوری گفت: شاید برات بهتر باشه کم بدونی.

عصبانی نگاهش کردم و گفتم: از اولش باید بهم می‌گفتی... هنوز هم به جای من

تصمیم می‌گیری!

...-

-با این کارهات می‌خوای من رو عذاب بدی؟!!

بلند شد و به سمت پنجره رفت. با پوزخند گفت: نترس. عذابت زیاد طول نمی‌کشه.

وقتی همه چیز حل شد، میرم پی کارم.

...-

-تو هم که از خداته دور و برت نباشم!

حرفی نزدیم و میعاد بیرون رفت. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود؛ شاید حق

داشت ازم دلخور باشه ولی این حس‌هایی که سراغم اومده بود، تقصیر من نبود.

خودش باعث شده بود بهش بی‌اعتماد بشم. قبلاً هم دیده بود که به نزدیک شدنش

حساسم؛ حتی نمی‌تونست بهم وقت بده که باهاش کنار بیام.

کنار عمه نشسته بودم و تکرار یکی از سریال‌های نوروزی رو نگاه می‌کردم. از بس مزخرف بود حتی تمرکز رو موقع فکر کردن به هم نمی‌زد. ذهنم درگیر اتفاق‌های اخیر بود و آرامش نمی‌گرفت. از دیروز تا الان هیچ حرفی بین من و میعاد رد و بدل نشده بود؛ حتی موقع خواب، حتی سر صبحانه.

گوشه‌ای از اتاق نشسته بود و با کاغذها و سررسیدهای توی کیفش ور می‌رفت. سر و صدای خش‌خش‌اش هر لحظه بیشتر می‌شد. کنترل رو برداشتم و صدای تلویزیون رو زیادتر کردم. صدای تکون دادن برگه‌هاش باز هم بیشتر شد. حالا با یه روزنامه سر و کله می‌زد. عمه که اوضاع رو دید گفت: پسر گلم. کارت به جایی رسید؟ روزنامه رو زمین گذاشت و گفت: بله.

-کی شروع می‌کنی؟

-ان‌شاءالله تابستون. ببینم چی می‌شه.

-ان‌شاءالله.

دوباره روزنامه رو برداشت و صفحه رو عوض کرد. کنترل رو به عمه دادم و به اتاق رفتم. از بچه‌بازی اصلاً خوشم نمی‌اومد. پنج دقیقه بعد میعاد هم وارد اتاق شد و در رو بست. کنار من جلوی پنجره ایستاد و گفت: حاضر شو بریم دنبال کارمون. هنوز هم اخمالو بود. با حرص گفتم: خودت برو. برای من بهتره که ندونم! -همه‌ش خودت رو لوس می‌کنی.

-من؟! -

-مگه نمی‌بینی من تو چه وضعی افتادم؟

-اونی که داره خل می‌شه منم. نه تو!

-مشکل من هم همینه.

نگاهش کردم که خیلی ناراحت بود. آروم‌تر گفتم: من هم که حرفی ندارم... برو حلش کن.

بازوم رو گرفت که سریع گفتم: انقد به من دست نزن.

-دلم می‌خواد.

اخم کردم که گفت: ببین! با حرف‌هام مشکلی نداری؛ مشکلِت اینه.

حرفی نزدم. راست می‌گفت. دستش رو برداشت و گفت: واسه همین فرار کردی.

عصبانی گفتم: می‌اومدم جلوی مادرت با اون پیش زمینه‌ای که از من داره، چی

می‌گفتم؟ «سلام. من عروستونم»؟

...

-اگه یه ذره دوستم داشتی، منو تو اون موقعیت نمی‌داشتی.

-موقعیت خودم بد نبود؟ یه عمر جواری زندگی کردم که همه روم حساب کنن، تو روی هیچ زنی نگاه نکردم، مهم‌ترین چیز زندگیم آبروم بود که به خاطر تو وسط گذاشتم.

با بغض گفتم: من گفتم این کار رو بکن؟

-تو راه دیگه‌ای گذاشتی؟

هر دو سکوت کردیم و میعاد با انگشت‌های شست و اشاره چشم‌هاش رو ماساژ داد. از پنجره به بیرون نگاه کردم. دو دقیقه بعد از پشت بغلم کرد و چونه‌ش رو روی سرم گذاشت. گفتم: عمه!

-نمیاد.

نمی‌خواستم دوباره بهش گیر بدم. برای اینکه فکرم از اینکه تو بغلشم منحرف بشه، پرده رو بیشتر کنار زدم و گفتم: تابستون‌ها خیلی قشنگ‌تره.

دست‌هاش محکم‌تر شد و گفت: آره.

-تو اون روز با هر جمله‌ت به من توهین کردی.

-می‌خواستم بفهمی به خاطرت از خیلی چیزها گذشتم.

پوزخند زدم که گفت: ولش کن.

لبه‌ی پنجره نشست و من رو هم با خودش کشید. با خنده گفت: چرا با من راه نمی‌ای؟

وضع بدی بود. روی زانوش نشسته بودم و خجالت هم می‌کشیدم؛ فقط لبخند زدم

و به بیرون پنجره نگاه کردم. موهام رو از روی صورتم کنار زد و پشت گوشم برد.

صورتم رو برگردوند تا نگاهش کنم. سرش رو به دیواره‌ی پشتش تکیه داده بود. از

خودم تعجب می‌کردم که یه زمانی از مردهای مو مشکلی خوشم می‌اومد. با ابروی

بالا رفته گفت: از من رمانتیک‌تر دیده بودی؟

سرم رو روی شونه‌ش گذاشت و موهام رو ناز کرد. جلوش رو نگرفتم. روی شیشه‌ی

کنارم دست کشیدم و به نفس کشیدنش گوش دادم. از این حالت خوشم اومده

بود. بیشتر جنبه‌ی احساسی داشت تا جنسی. اون هم حرفی نمی‌زد. بعد از چند

دقیقه گفت: مادرم خوشبختی من رو می‌خواد.

...

-اگه یه دست لباس براش بدوزی و بگی به رنگ موهات میاد، همه چی یادش میره.

من مادرم رو می‌شناسم.

-اگر نرفت؟

-جریان آریانا و خواهرت رو براش می‌گیم.

-نه اصلاً!

-یه کاریش می‌کنیم.

-من می‌خوام عادی باشم. این که زندگی نشد!

سکوت کرد. من راه حل نمی‌خواستم؛ فقط می‌خواستم بشنوه ولی من رو از خودش جدا کرد و با اخم بهم زل زد. بلند شد که مجبور شدم بایستم. به سمت در رفت و گفت: راست می‌گی. یادم نبود راهمون رو از هم جدا کردیم. من هنوز خیره نگاهش می‌کردم. این چه کاری بود که کرد؟ من واقعاً خوشم اومده بود.

-حاضر شو بریم.

...

-یه چیز مناسب بیوش!

...

چند دقیقه بعد با هم توی کوچه‌های خاکی و گاهی آسفالت قدم می‌زدیم. به خاطرش یه مانتوی مشکی ساده و شال طوسی پوشیده بودم که وقتی با منه معذب نباشه. خیلی ناراحت بود. نه جرأت داشتم حرفی بزنم. نه می‌دونستم داریم کجا می‌ریم. خودش به حرف اومد: این طور که تو داری پیش میری باید عجله کنیم. صداش خیلی جدی بود. سکوت کردم که توضیح بده.

- این دیوونگی یا هر مرضی که هست، به خاطر قالیچه‌ست نه ژنتیک. بلند گفتم: چی؟!

- خودت خواستی همه چیز رو بدونی.

با مردی که از کنارمون رد می‌شد دست داد و احوالپرسی کردیم. اینجا خیلی‌ها رو می‌شناختیم. من فکر می‌کردم کار یه ژن برای انتقال بیماریه. مرد دور شد و میعاد گفت: دیوونه‌های فامیل رو تا جایی که می‌تونستم چک کردم. همه صاحب‌های قالیچه‌ها بودن.

- یعنی چی؟

- بعضی‌ها فهمیده بودن، وصیت کرده بودن به کسی غیر از بچه‌هاشون برسه. بعد هم که بین پدربزرگ‌های ما تقسیم شد. پدرم به سن پیری نرسید؛ تصادفی که باعث مرگش شد مشکوک بود. یه وقت‌هایی فراموشی مقطعی می‌گرفت.

- پس چرا آقا جون به من داد؟!

- شاید حال درستی نداشته.

- تو باهاش حرف زده بودی. می‌دونست پیگیری می‌کنی.

با خنده ادامه دادم: من هم که کله خراب! می‌دونست تو میای سراغ قالیچه‌ی من و ماجرا رو تموم می‌کنیم.

پوزخند زد و گفت: شاید می‌خواستی ما رو با هم آشنا کنه.

با حالت مسخره‌ای گفتم: تو که میری پیش رمال باید هم از این حرف‌ها بزنی!

- این علوم فراطبیعی ثابت شده‌ست.

- قبول دارم اما طلسمی در کار نیست. کسی می‌خواد چیزی رو به ما بفهمونه. من

بدبخت هم مدیوم هستم. همین.

- پس این مریضی چیه؟

- مریضی نیست... سعی کرده با بقیه ارتباط برقرار کنه؛ نتونسته. افتاده به جون من.

- خانواده‌ی ما یه دشمن دارن؛ شاید طلسم کار اون‌ها بوده!

- یه چیزهایی می‌دونم ولی تو این روستا که همه با هم مشکل دارن. سر آب، زمین،

پول...

- گنج!

سر جام ایستادم که مجبور شد بایسته. گیج نگاهش کردم. ادامه داد: همه فقط

میگن خانواده‌هامون قدیم‌ها شراکت داشتن. اما...

با دست به ساختمون مسجد روبه‌رومون اشاره کرد. همراهش وارد حیاط پایینی که قسمت مردونه بود، شدم. موقع اذان شلوغ می‌شد اما حالا خلوت بود. به دری که رو

به کتابخونه باز می‌شد چند ضربه زد. مرد مسنی که دیده بودمش ولی اسمش رو

نمی‌دونستم در رو برامون باز کرد و با میعاد احوالپرسی گرم کرد. وارد کتابخونه

شدیم و میعاد به مرد گفت: ایشون نوه‌ی مرتضی خان هستن.

مرد سر تکون داد و با لهجه گفت: خدا بیامرز دیش. خوش اومدید.

تشکر کردم و میعاد گفت: من همون قرآن بزرگه رو می‌خوام حاجی.

مرد لبخند زد و رفت. چند ثانیه بعد با کتاب بزرگی برگشت که از اندازه‌ی A4 هم

بزرگتر بود. کتاب رو به دست میعاد داد و گفت: تو حیاطم. کار داشتید، صدام بزنیند.

همین که بیرون رفت میعاد کتاب رو روی میز چوبی جلوی در، باز کرد و گفت: به

رفت و آمد من عادت داره. تمام این کتاب‌ها رو بررسی کردم. ورق به ورق.

صفحه‌های آخر کتاب رو آورد. هفت هشت صفحه‌ای می‌شد که از شدت کهنگی

گوشه‌هاش از بین رفته بود. جلد چرم قهوه‌ای داشت و رنگ صفحه‌ها کاملاً زرد و

تیره شده بود.

- می‌دونی این قرآن چه قیمتی داره؟

- قدیمیه؟

- حداقل دویست سال قدمت داره. مال دوران قاجاره. نگاه کن.
 کنارش رفتم. به خطش اشاره کرد و گفت: دست نویسه. این نوع نستعلیق رو به این
 راحتی‌ها همیشه پیدا کرد. این کتابخونه زیر نظر میراث فرهنگی محافظت می‌شه.
 - حالا چرا مثل بنگاهی‌ها حرف می‌زنی؟ من خریدار نیستم حاج آقا!
 بالاخره یه لبخند نصفه نیمه زد و گفت: این صفحه.
 با خوشحالی از موفقیت‌م نگاهش می‌کردم. سرش رو بلند کرد و با دیدن قیافه‌ی من،
 لبخندش پر رنگ‌تر شد و اضافه کرد: حواسم رو پرت نکن!
 روی نوشته‌ها دقت کردم. اصلاً چیزی خونده نمی‌شد. به خط‌های غیر چاپی عادت
 نداشتم. وقتی دید خیلی زور می‌زنم، گفت: من قبلاً خوندم. با بقیه هم مشورت
 کردم.
 -خب؟

انگشتش رو روی یه خط گذاشت و گفت: اتفاق‌های خاص رو پشت این قرآن
 یادداشت می‌کردن.

-می‌دونم. مثل تاریخ تولد و مرگ.

-مال همه نه... اینجا نوشته که مرد مورد نظر ما...

-کدوم مرد؟

جلوی لبخندم رو گرفتم. چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت: همونی که حتماً با جد ما
 شراکت داشته.

-خب؟

-ناپدید شده.

-غیب شده؟! چرا چرت می‌گی؟

خندید و گفت: نه. گم شده. مسئله پیدا کردن گنج بوده. به خاطر عبرت مردم اینجا
 نوشتن. اون موقع‌ها گنج کنی کار ناپسندی بوده.

-از کجا می‌دونی این مرد مال همون خانواده‌ست؟

-همه می‌گن.

روی صندلی نشستم و مشغول فکر کردن درباره‌ی داده‌های قضیه شدم. یه شریک
 توی گنج کنی که گم شده بود. بعد هم خانواده‌ش با خانواده‌ی ما دشمن شدن. از
 هر زاویه‌ای که نگاه می‌کردی اتفاقی به جز قتل نمی‌تونست افتاده باشه. هرچند که
 کسی بویی نبرده بود. همون مردی که توی برکه مرده بود و من حتی لحظه‌ی
 مرگش رو حس کرده بودم. میعاد جلوم روی پاهاش نشست و گفت: به چی فکر
 می‌کنی؟

-اون مرد چیزی از من می‌خواد.

...

-میعاد!

-جانم؟

-من برای کسی که 200 سال پیش مرده چه کاری از دستم برمیاد؟
سر تکون داد و گفت: نمی‌دونم.

-پاشو. الان یکی بیاد، خیال می‌کنه داریم لاو می‌ترکونیم!

بلند شد و با خنده گفت: چیه؟ به خودت اطمینان نداری؟

جوابش رو ندادم. کتاب رو سر جاش برگردوندیم و از مرد خداحافظی کردیم.

-مثلاً می‌خواستی همه چیز رو برای من مستند کنی؟

-خودت گفتی نمی‌خوای مخفی کاری کنم.

...

-باز بریم سمت مرداب؟

نه. بریم خونه‌ی یکی از نوه‌های اون مرد.

-فقط یه خانواده هستن. دو تا برادر دیگه‌ش ایران زندگی نمی‌کنن.

-کارآگاه نظری!

خندیدم. به جلو هلم داد و گفت: بریم...

روستای زیاد بزرگی نبود اما حیاط خونه‌ها باغ بود و فاصله رو زیاد می‌کرد. میعاد
مدرسه‌ی کوچیکی رو که از کنارش رد می‌شدیم، نشون داد و گفت: معلم اینجاست.

-جدی؟

نه شوخی!

-با ما قهره؟

خندید و گفت: اصلاً رابطه‌ای نداشته که حالا قهر باشه.

و دوباره به کلمه‌ی «قهر» ترتر خندید. برای اینکه نخنده گفتم: پس قدمت قالیچه‌ها
بیشتر از 200 ساله!

- آره. احتمالاً چهل - پنجاه سال بیشتر... پنج سال پیش که بابا فوت شدن با این

قالیچه یه گردنبند هم به من رسید که به مائده دادم.

- پس من چی؟

حالا من ترتر می‌خندیدم. تک سرفه‌ای کرد و ادامه داد: تو هنوز به دنیا نیومده
بودی! می‌گفتن قدمتش به 300 سال نمی‌رسه. وقتی گنج رو در آوردن فقط پول

فروشش بهشون رسیده. اون موقع که اثر تاریخی نبوده.

به یه ویلای کوچیک و معمولی رسیدیم. خونه‌ای که مد نظر ما بود. می‌خورد که مال یه معلم باشه. اطراف خونه چند دقیقه پرسه زدیم تا اتفاقی بیفته ولی خبری نشد. دستم رو روی در گذاشتم که شاید این لمس باعث بشه چیزی ببینم که کمک کنه؛ ولی باز هم اتفاقی نیفتاد. دور خونه حصار سیمی بود و داخل هم چیز خاصی توجه رو جلب نمی‌کرد. بعد از چند دقیقه زنی از در خونه وارد حیاط شد و ظرفی رو از کنار حوض سفید رنگ برداشت. از همون جا ما رو دید و کمی مشکوک نگاه کرد. بعد گفت: بفرمایید؟

می‌عاد که معلوم بود زن رو نمی‌شناسه، هول کرد و گفت: سلام.

مثل احمق‌ها هیچ حرفی نمی‌زدیم و زن هم نمی‌دونست تعارف کنه یا نه. دست می‌عاد رو کشیدم که راه بیفته. حرکت کردیم و زن هم وارد خونه شد. می‌عاد گفت: مگه نگفتی بریم ببینیم شون؟

-بریم یهویی چی بگیم؟

حرفی نزد و تو فکر رفت. وارد کوچه‌ی اصلی شدیم که دستش رو از دستم بیرون آورد و گفت: زشته. اینجا من رو می‌شناسن. چپ چپ نگاهش کردم و جلوتر راه افتادم.

7

برای اینکه عمه تنها نباشه؛ تمام عصر توی خونه مونده بودیم و می‌عاد مثل مرغ سر کنده این‌ور و اون‌ور می‌چرخید. حالا به‌زور حموم فرستاده بودمش که توی خلوت و سکوت قالیچه‌ها رو بررسی کنم. در نهایت خودم باید یه غلطی می‌کردم. هر دو تا رو بین رختخواب خودم و می‌عاد پهن کرده بودم و با تیشرت و شلوار لیمویی جلوشون نشسته بودم. دوباره جهتشون رو عوض کردم و به خطوط و شکل‌ها خیره شدم. عمه وارد اتاق شد و گفت: من که می‌دونم شما دو تا بچه فکرتون کجاست.

به قالیچه‌ها اشاره کرد. فکر می‌کردم خوابیده. خودم رو مظلوم کردم و گفتم: ذهنمون مشغول شده. می‌عاد می‌خواد حلش کنه.

با دیدن فاصله‌ی دو کیلومتری بین تشک‌هامون با خنده سر تکون داد و مهتابی روی دیوار رو روشن کرد.

-تاریکه. چشمت از سو می‌افته.

-مرسی.

-شب بخیر

عمه بیرون رفت و بعد از چند لحظه برق رو خاموش کردم. همون یه لامپ کافی بود. نور کم رو بیشتر دوست داشتم. دوباره به قالیچه‌ها نگاه کردم. تا وقتی جای گنج رو پیدا نمی‌کردیم، نمی‌شد کاری کرد.

میعاد با لباس راحتی و ته ریش کوتاه جلوم نشست و به عکس باب اسفنجی تیشرت لیمویییم نگاه می‌کرد. موهاش دوباره سیخ سیخ و بامزه شده بود. بدون ریش حالت کشیده‌ی چشم‌هاش بیشتر جلب توجه می‌کرد. نگاهم رو به سمت نقشه برگردوندم و گفتم: به چی زل زدی؟

-هرچی تلاش می‌کنیم کمتر به نتیجه می‌رسیم.

-من امشب تا چیزی دستگیرم نشه، نمی‌خوابم.

-خودمون رو می‌گم!

دوباره نگاهش کردم که لبخند می‌زد. چشمم به بازوهاش زیر تیشرت مشکی بود. سرم رو با قالیچه‌ها گرم کردم و گفتم: پاشو یه چیزی بیوش، سرما می‌خوری!

ریز ریز خندید. من به روی خودم نیاوردم و قالی‌ها رو جابه‌جا کردم. این آدم نزده می‌رقصید. وای به حال وقتی که چیزی از احساس من می‌فهمید. چشم‌هام سیاهی رفت و توی نور شدید باز شد. مشتم رو باز کردم و سکه‌ها از کف دستم روی زمین ریخت. هرگوشه از خاک از تلالو طلا برق می‌زد. دست‌هام رو بین سکه‌ها فرو بردم و مشت کردم. وقتی بازشون کردم، انگشت‌های کسی بین پنجه‌هام بود. به دست‌های میعاد زل زده بودم. صورتم رو بالا گرفت و گفت: چی شد؟

پلک‌هام رو بستم و سعی کردم آروم نفس بکشم. این بار کوتاه‌تر بود. دوباره پرسید: چی دیدی؟

نفس عمیق کشیدم. قالیچه‌ها رو لمس کردم و گفتم: همین حالت درسته. مطمئنم. حالا قالیچه‌ها هم طراز هم نبودن. مال خودم پایین‌تر از قالی میعاد بود و از لبه‌ها به هم چسبیده بودن. خط‌ها رو با چشم دنبال کردم. به شکل یه دره‌ی کوچیک شده بود و کوه و برکه پایین‌تر قرار می‌گرفت. میعاد خودش رو به طرف من کشیده بود و به قالیچه‌ها نگاه می‌کرد. روی خطوط و شکل‌ها دست کشید و گفت: می‌دونم کجاست.

-اینجا دره‌ست.

-همون دره‌ای که پشت دشت بود.

روی نقطه‌ای از دیواره‌ی دره که به شکل یه هفت کوچیک و نامرتب بود، انگشت گذاشت و گفت: اینجا!

-یه فرو رفتگیه؟

-بهش میگن دره‌ی جن.

از اسمش جا خوردم و گفتم: جن؟!

-اسمشه دیگه؛ حتی درخت‌هاش هم هست. ببین! کسی اون دور و بر نمی‌ره.

-به جز جن‌ها!

-به جز گنج‌کن‌ها!

جالب بود. یه دره‌ی کوچیک وسط دره‌ی اصلی. احتمالاً آب هم داشت که اطرافش

گیاه بود. سریع بلند شد و گوشیش رو از جیب کتش بیرون آورد. بالای سرم ایستاد

و چندتا عکس از کل نقشه انداخت. عکس‌ها رو نشونم داد و گفت: خوبه؟

صفحه‌ی تاچش بزرگ بود و طرح‌ها کاملاً واضح بود. سر تکون دادم و گوشیش رو

برگردوندم. ساعتش رو کوک کرد و گفت: فردا صبح زود راه می‌افتم.

-راه می‌افتیم!

چپ چپ نگاهم کرد. قالیچه‌ها رو جمع کردم. لامپ رو خاموش کرد و دراز کشید.

من هنوز هم به خاطر صحنه‌ای که دیده بودم هیجان و دلهره داشتم. کاش این

اتفاق‌ها زودتر تموم می‌شد! نمی‌تونستم دائم با این وضع زندگی کنم. روی تشکم

نشستم و به پشتی تکیه دادم. زانوهایم رو با دست گرفتم و پتو رو بالا کشیدم. میعاد

طبق معمول لحاف رو روی سرش کشیده بود. به حال و روز آشفته‌ی خودم فکر

کردم. از طرفی این ماجرای قالیچه و توهم‌های من، از طرفی نگرانی خونه و مامان و

ساغر. گوشیم همچنان خاموش بود. تصمیم گرفته بودم تا قبل از حل شدن این

مسئله با کسی تماس نگیرم؛ فقط می‌خواستم به چیزی فکر کنم که آرومم کنه. شروع

کردم به مرور خاطراتم تا زمان زودتر بگذره. از وقتی با ساغر و مریم تو باغ عمه بازی

می‌کردیم تا روزهایی که آرش همه‌مون رو می‌برد قایق‌سواری تو شمال. وقتی شمیم

و مینو رو که کوچکت‌تر از ما بودن، دست به سر می‌کردیم. سال‌هایی که کسی نیش و

کنایه‌بار من نمی‌کرد...

-چرا نمی‌خوابی عزیزم؟

صدای آروم میعاد بود. جواب دادم: نمی‌خوام بخوابم.

نیم‌خیز شد و گفت: حالت خوب نیست؟

-ممکنه کابوس ببینم... تو خواب راه بیفتم.

دراز کشید و چیزی نگفت. دوباره مشغول فکر کردن شدم. ده دقیقه بعد لحافش رو

کنار زد و با دیدن من تو همون حالت گفت: شاید نبینی؛ بخواب.

-من راحتم.

-من ناراحتم.

چیزی نگفتم. یاد سمج شدن مهدیس افتادم. بعضی وقت‌ها همین طوری گیر می‌داد. سوزش اشک رو توی چشم‌هام حس کردم. دلم برای همه‌ی دنیا تنگ شده بود. هیچ خبری از خانواده و دوست‌هام نداشتم؛ حتماً تا الان فهمیده بودن که قضیه‌ی فرارم جدیه. امروز پنجم بود و مطمئن بودم ساغر به مزون سر زده. حالم بد بود. حالت زنی رو داشتم که بچه‌ی مرده به دنیا آورده؛ حتی نمی‌دونستم میعاد تا کی مرخصی داره.

پتو کنار رفت و میعاد خودش رو کنار من جا کرد. با تعجب گفتم: چیکار می‌کنی؟! دستش رو دورم انداخت و گفت: من هم خوابم نمی‌بره.

خودم رو جمع کردم که باز نزدیک‌تر اومد. به روبه‌رو خیره شدم. سرش رو روی موهام گذاشت و ساعدم رو نوازش کرد. موهاش هنوز نمناک بودن.

-تا کی مرخصی داری؟

-هفتم.

-هفتم میری؟

-تو با من نمی‌ای؟

-نه.

-حواست هست تو بغل منی؟!

سینه‌ش از خنده می‌لرزید. یادم انداخت که نباید بهش عادت کنم.

-انتظار داشتی چی بگم؟

-چه می‌دونم... بگی حتی اگه این طلسم باطل نشد ما تا آخر عمر کنار هم می‌مونیم.

-کنار هم دیوونه می‌شیم!

خنده‌ش بیشتر شد و من هم خندیدم. حلقه‌ی دستش رو تنگ‌تر کرد و من گفتم:

حواست هست قرارمون چی بود؟

-آره... هر روز یادآوری می‌کنی!

صداش خسته بود. حس کردم همین الان خوابش می‌بره. سکوت کردم.

8

پلک‌هام رو باز کردم و چشمم به گرگ و میش آسمون پشت پنجره افتاد که داخل رو روشن می‌کرد. نگاهم رو به اطراف چرخوندم و ناگهان متوجه موقعیت شدم. میعاد توی تشک من به پهلو خوابیده بود و من سرم روی بازوش بود. کمی پتو رو کنار زدم. به نظر زیادی به هم نزدیک بودیم. صدای میعاد از کنار گوشم اومد: بیدار شدی؟

سر جام نشستم و برآش چشم غره رفتم؛ ولی داشت چشم‌هاش رو می‌مالید و نمی‌دید. با بداخلاقی گفتم: سوءاستفاده چی! طاق‌باز خوابید و اون هم بداخلاق گفت: سوءاستفاده؟! کتفم خشک شد که با تکون خوردنم بیدار نشی! روم رو برگردوندم و پتو رو کامل کنار زدم. یه تیکه از موهام رو توی دستش گرفت و با لحن ملایمی گفتم: تازه نمازم هم قضا شد. -حتماً تقصیر منه!

موهام رو دور انگشتش پیچید و با خنده گفت: سیم تلفن. با اخم موهای فرم رو از دستش بیرون آوردم. خواستم بلند بشم که نگاه داشت و کنار خودش کشید. آرنجش رو تکیه‌گاه کرد و گفت: کجا؟ دوباره سر جام دراز کشیده بودم. سعی کردم به موهای بامزه‌ش نگاه نکنم و گفتم: اون اوایل من این‌طوری اذیت می‌کردم... نمی‌دونستم تو شیطون رو درس میدی. -من از رفتار عجیب غریب گیج می‌شدم. همین. ...-

-محرم هم نبودیم. بالاخره نتونستم مقاومت کنم و موهایش رو با پنجه مرتب کردم. خوشش اومد و مثل بچه گربه‌ها سرش رو روی سینه‌م گذاشت و چشم‌هاش رو بست. من دوباره طپش قلب گرفتم و نزدیک بود بازی دربیارم که با خنده گفت: از من می‌ترسی... چرا؟

نمی‌دونستم چرا. پلک‌هاش رو باز کرد و به پنجره خیره شد. هیچ حرکتی نمی‌کرد. حالا عادی‌تر شده بودم. انگشت‌هام رو بین موهایش حرکت دادم و گفتم: نمی‌ترسم. -این چیزی که بینمونه الکی نیست...

حرفی نزد. سرش رو بلند کرد و خودش رو بالاتر کشید. دستش روی شقیقه‌م حرکت می‌کرد و دلم نمی‌خواست بلند بشم. به جای زخم رسید و گفتم: مال چیه؟ -با بچه‌ها دعوا کردم. زخم مداد رنگیه.

چشم‌هاش مهربون شد و روی زخم رو بوسید. کنار گوشم گفت: یادته گفتی تو تنها چیزی هستی که نتونستم به دست بیارم؟! سوالی نگاهش کردم و ابروم رو بالا انداختم. دستش رو دور کمرم انداخت و نیشش باز شد. دوباره چشم غره رفتم و گفتم: چه غلط‌ها!

اون خندید و من نشستم. خنده‌هاش حرصم رو در آورده بود. یه مشت تو شکمش کوبیدم که بیشتر دست خودم درد گرفت. دلش رو گرفت. کنارم نشست و با خنده گفت: تو چه مرگته؟! چرا وحشی می‌شی؟
-فردا که تو سرما خوابیدی، می‌فهمی.

دوباره محکم بغلم کرد. لپم رو بوسید و از جاش بلند شد. گوشیش رو نشون دادم و گفتم: چقدر هم زنگ زد!

درحالی‌که حوله‌ش رو برمی‌داشت گفت: تو مهلت دادی دو دقیقه بخوابیم؟ یک ساعت بعد توی جاده‌ی غربی که تا نزدیک دره کشیده می‌شد، می‌روندیم. امروز خیلی پیاده‌روی داشتیم. برای عمه یه نامه با خط درشت نوشته بودیم و بدون صبحونه راه افتاده بودیم؛ باید این مسئله رو همین امروز تموم می‌کردیم. یه نایلون پر از خوراکی و دو تا کلنگ هم همراهمون بود. خود میعاد هم کاملاً مصمم بود. رو به مردی که روی صندلی جلو نشسته بود، گفت: باز هم شرمنده احمد آقا، شما رو از کار و زندگی انداختیم.

مرد با صدای کلفت و بی‌تفاوت گفت: خواهش می‌کنم. مدرسه‌ها که تعطیله. میعاد از توی آینه اخمی برام کرد. من مجبورش کرده بودم که اون مرد رو هم همراهمون ببریم. دیگه نمی‌خواستم موضوع بیشتر از این کش پیدا کنه؛ شاید وسط کار به حضورش احتیاج پیدا می‌کردیم. بالاخره جد اون بود که می‌خواست چیزی رو به ما بفهمونه. مرد گفت: فقط... من درست نفهمیدم برا چی اینجام!
میعاد خیلی سربسته برای مرد توضیح داده بود و بقیه رو به طول مسیر موکول کرده بود. انتهای جاده‌ی خاکی پارک کرد. پیاده شدیم و من گفتم: همون‌طور که مهندس گفت، ما قصد داریم جریان این اختلاف خانوادگی بین شما و خودمون رو روشن کنیم. یه حرف‌هایی بین فامیل ما درباره‌ی نفرین و بیماری هست؛ حتماً شما هم شنیدید.

مرد خیره خیره به من نگاه می‌کرد. بعد نگاهی به سر و وضع و ماشین ما انداخت و گفت: این خیالات دیگه چیه؟! از شما بعیده! من رو برا این اینجا کشوندید؟ میعاد دستی بین موهاش کشید و گفت: از شما خواستیم بیایید تا جای اون گنجی که حتماً در موردش می‌دونید رو پیدا کنیم؛ باقیش با ما... ما اینجاها رو درست بلد نیستیم.

-یه چیزهایی می‌دونم.

با خنده و حالت مچ‌گیری گفت: اون گنج رو درآوردن. می‌دونید که.
-می‌دونیم.

شونه بالا انداخت و گفت: بفرمایید.

به طرف اون قسمت از دره که راه باریک رفت و آمد داشت حرکت کردیم. ده دقیقه بعد، راه کاملاً محو شد و مجبور شدیم از بین سنگ‌ها و شن‌ها راه باز کنیم. زیاد دور نشده بودیم که مرد ایستاد و گفت: صبر کنید! کجا داریم می‌ریم؟

به عقب برگشتیم. مرد مشکوکانه به ما نگاه می‌کرد. میعاد گفت: طبق نقشه‌ای که ما فکر می‌کنیم مال همون گنجه، باید بریم سمت دره‌ی پایینی.

مرد تکونی خورد و با اخم گفت: من دیگه جلوتر از این نیام.

دقیقاً متوجه منظورش شدم و گفتم: می‌دونم اون دره اسم ناجوری داره ولی...
-ولی چی؟

-شما که گفتید اهل خیالات نیستید!

-این فکر و خیال نیست خانوم. من اعتقاد دارم.

میعاد محترمانه گفت: این حرف‌ها رو درآوردن که من و شما بترسیم و مثلاً نزدیک زیرخاکی‌ها نشیم. مگه نمی‌بینید این اطراف پر از گودال و نشونه‌ست؟!
مرد پوزخند زد و گفت: جد پدری خودتون جنی شد و سر به کوه گذاشت.

داشت در مورد همون طلسم حرف می‌زد. من و میعاد به هم نگاهی کردیم و چیزی نگفتیم. مرد دوباره گفتم: قصه‌های پدرش که بماند! جن تو جلدش رفته بود، به خودش خنجر می‌زد. داستانش همه جا نقل مجلس بوده.

یه لحظه توی دلم خالی شد و نزدیک بود بیفتم؛ شاید جن به جون من افتاده بود.

میعاد به من زل زده بود و می‌دونست دارم به چی فکر می‌کنم. مرد رو به میعاد ادامه داد: خدا شاهده که خیلی محتاج پولم ولی به خاطر خود گنج هم حاضر نیستم بیام... چه برسه به جاش!

میعاد جواب داد: من نمی‌خوام مجبورتون کنم.

-نه اینکه بترسم، دوتا بچه‌ی مریض تو خونه دارم که چشم امیدشون به منه.

من دلم سوخت و به میعاد گفتم: عکس‌هایی که گرفتی رو بیار دوباره چک کنیم.

گوشیش رو دست من داد. روی عکس زوم کردم. دنبال چیزی بودم که ما رو از رفتن به اون سمت منصرف کنه. عکس رو از زاویه‌ی بالا نگاه کردم و تنها چیزی که نظرم رو جلب کرد و می‌شد بهش تکیه کرد، دو تا نقطه‌ی تیره توی دو قالیچه بود که روبه‌روی هم قرار داشت. به میعاد نشون دادم و گفتم: این نقطه‌ها چی هستن؟

مرد منتظر تصمیم ما بود. میعاد چندبار گوش‌ی رو چپ و راست کرد و گفت: نمی‌دونم... هم‌رنگن؛ شاید قرینه‌ی هم هستن.

-فاصله‌شون از مرز قالیچه‌ها یکی نیست.

نگاهم کرد و گفتم: ولی اون دره تو مرزه.

-خب؟

روی عکس دقیق شد و چشمی فاصله‌ی نقطه‌ها از هم رو اندازه گرفت. هر دو شبیه هم بودن و حتماً نسبت به چیزی که مد نظر ما بود، قرینه می‌شدن. فاصله رو نصف کرد و به جایی رسید که روی نقشه هیچ چیز خاصی نداشت، اما جلوتر از اون دره بود. گفتم: بهتره اول به وسط نقطه‌ها سر بزنیم. سر راهمونه.

-اونجا که خالیه. هیچ شکلی نیست.

-شاید برای رمز گذاشتنه. نقشه‌ها رو جوری نمی‌کشن که هرکسی بتونه سر در بیاره! سر تکون داد. رو به مرد گفتم: تا اونجا میایید؟ خیلی جلوتر از دره‌ی جنه! اگر چیزی پیدا نکردیم شما رو برمی‌گردونیم.

موافقت کرد و با هم وارد سرایشی دره‌ی اصلی شدیم. پایین پر از درخت و بوته بود و جویبار کوچیکی هم جریان داشت؛ باید از وسط آب رد می‌شدیم و اون طرف دره رو بررسی می‌کردیم. دره‌ی جن بیشتر شبیه یه شکاف کوچیک بود که اطرافش رو

درخت‌های بلند و زیاد پوشونده بود و رگه‌ای از سنگ سیاه داشت؛ شاید حتی معدن زغال سنگ بود. از اینجا فقط یه شکل کلی ازش قابل تشخیص بود. به هر حال چیزی که منتظرش بودیم احتمالاً همون طرف پرتگاه بود که به سمتش می‌رفتیم.

به ته دره‌ی اصلی رسیده بودیم و فضا تاریک‌تر شده بود. از محیط و هدفی که دنبال

می‌کردیم، ترس برم داشته بود. در بهترین حالت، اگر واسطه‌ی یه روح می‌تونستم باشم، شاید آمادگی لازم برای میزبانی یه جن رو هم داشتم؛ شاید ترس توی صورتم پیدا بود چون میعاد گفتم: خوبی؟

سکوت طولانی رو شکسته بود. سر تکون دادم. صورت هردوشون احساس غیرقابل درکی داشت. از روی قلوه سنگ‌های بیرون اومده از جویبار کوچیک رد شدم. برای گل نشدن بود وگرنه آب جویبار این‌موقع سال خیلی کم بود. هنوز برف‌ها آب نشده بودن. هر دو اون سمت منتظرم بودن و من حس بدی بهم دست داده بود. بعد از مدتی پیاده‌روی توی سربالایی دره به جایی رسیدیم که میعاد گفتم: حتماً اینجاست دیگه.

به اطراف نگاه کردیم. دنبال یه چیز خاص بودیم. مرد گفتم: درختی، سنگی،

چاهی،...

صدای بلندی توی فضا پیچید. تعادلم رو از دست دادم و پام روی سنگی لغزید. روی شن‌ها لیز خوردم و جیغ کشیدم. میعاد بازوم رو گرفت و نگه داشت. دوباره با کمک

بوته‌ها بالا رفتم. مرد هم ترسیده بود ولی گفت: چیزی نیست. سنگ تو دره افتاد. تو بهار طبیعیه.

از ترس حالت تهوع گرفته بودم. میعاد حتی حالم رو نپرسید. بهش نگاه کردم که میخ چیزی شده بود. رد نگاهش رو دنبال کردم. به سنگ بزرگی روی دیواره‌ی کوه نگاه می‌کرد. روش دقت کردم. در کمال تعجب شبیه صورت یه انسان بود. حفره‌های چشم، برآمدگی بینی، خط دهان. هر سه همزمان گفتیم: سنگ.

به طرفش دویدیم که زیاد هم دور نبود. از سربالایی خارج شده بودیم و توی دشت کوچیک و همواری حرکت می‌کردیم. وقتی بهش رسیدیم اون قدرها هم بزرگ به نظر نمی‌رسید که بشه از طرف دیگه‌ی دره به وضوح دید. میعاد با ذوق یه باستان‌شناس حرف‌های روی سنگ که بخشی از اون با خاک و خزه پوشیده شده بود، دست کشید. دقیقاً پایین سنگ و حتی و چپ و راستش شکاف‌هایی توی زمین بود. شکاف‌های قدیمی. روی سنگ دست کشیدم تا شاید ویژگی دریافت کنم. اتفاقی برام نیفتاد؛ حتی اون حس عجیب تحریک نشد. مرد کنار یکی از شکاف‌ها نشست و به داخل نگاه کرد. همزمان گفت: از ما زرنگ‌تر بودن.

من: واسه گنج کردن؟

مرد: آره. این یکی خیلی قدیمیه. دیگه از حالت مصنوعی در اومده.

میعاد کنارمون نشست و گفت: حدس می‌زنم که همینه. ممکنه 200 سال قدمت داشته باشه؟

مرد: ممکنه. از روی تجربه می‌گم نه اینکه زمین‌شناسی بدونم.

من: چیکار کنیم؟

مرد: گیرم که خودش باشه.

میعاد: من حس خاصی ندارم. تو چی؟

من: نه.

روی لبه‌ی شکاف دست کشیدم و چشم‌هام رو بستم. از طرفی هم از جن‌های این حوالی می‌ترسیدم. چیز خاصی حس نکردم. چشم‌هام رو باز کردم و گفتم: نمی‌دونم؛ ولی حتماً همینه. دقیقاً مرکز تقارن نقطه‌هاست.

میعاد سر تکون داد و چند تا سنگ از اطراف جمع کرد. به شکل دایره‌ی کوچیکی روی زمین جلوی شکاف چید. بالاخره اون مشمای مرموز توی دستش رو باز کرد. من سریع بالای سرش رفتم. چند تا شاخه‌ی باریک و علف و چوب بیرون آورد و داخل دایره گذاشت. من و مرد ایستاده بودیم و کارهاش رو با چشم دنبال می‌کردیم. یه چیز فلزی رو وسط چوب‌ها پنهان کرد و به من نگاه انداخت. با حالت مسخره‌ای به

این رفتارها که از نظرم پایه‌ی عقلی نداشت نگاه می‌کردم. یه تیکه کاغذ بیرون آورد و روی همه گذاشت. در نهایت با کبریت آتش روشن کرد که چوب‌ها مثل بنزین گر گرفت و میعاد سرش رو عقب کشید. شونه‌ش رو گرفتم و گفتم: مراقب باش! از آتیش دور شدیم. منتظر یه اتفاق خاص به دور و بر نگاه کردم. مرد گفت: به خدا آدم خجالت می‌کشه.

از حرفش خندیدم و پیدا بود که به میعاد برخورده. مرد دوباره به حرف اومد: این‌ها رو از رمال گرفتید؟! میعاد: این آدمی که می‌گید «رمال»، ماشین 500 میلیونی دوستم رو از دست دزد برگردوند!

مرد: می‌دونم یه کارهایی می‌کنن ولی آخه این... با دست به آتیش اشاره کرد. میعاد گفت: به من گفت هر گنجی که نقشه و گنج‌نامه داره، طلسم هم داره. اگه موقع در آوردن باطل نشه، باقی می‌مونه. هیچی درباره‌ی «جفر» نمی‌دونید؟ یه علمه... بازی با حروف و عناصر.

من: الان باید منتظر چی باشیم؟ میعاد: آتیش، شیشه‌ی اسب، مار، هر چیزی می‌تونه باشه.

من: بعد چی؟ میعاد: بعد یه کار دیگه می‌کنم.

یک ربع گذشته بود و مرد به ساعتش نگاه می‌کرد. هیچ خبری نشده بود و اعصاب میعاد به هم ریخته بود. ساعت 11:30 بود. یه بیسکوئیت بزرگ باز کردم و به مرد تعارف زدم. دو تا برداشت و از جاش بلند شد که چرخ‌ی بزنه. جرأت نداشتم به میعاد نزدیک بشم. با حالت عصبانی بالای شکاف قدم می‌زد و دست‌هاش رو پشتش قفل کرده بود. موهایش روی پیشونیش ریخته بود. از ژستی که گرفته بود خوشم می‌اومد. حیف بود که خرابش کنم. گوشیش رو از جیب پالتوش که کنار کلنگ‌ها روی زمین بود، درآوردم و تو پوشه‌ی عکس‌ها رفتم. به این فکر کردم که تنها مردیه که نیازی به چک کردن گوشیش نیست. عکس‌های نقشه رو آوردم و دوباره بررسی کردم.

چند دقیقه بعد سایه‌ش روی گوش‌ی افتاد و گفت: چی می‌خوای از گوشیم؟ -دنبال شماره‌ی دوست دختره‌اتم!

با لبخند کنارم نشست و گفت: به خودم می‌گفتی، آشناتون می‌کردم. با اخم گفتم: هنوز هم دیر نشده!

-بدون من بیسکوئیت کاکائویی خوردی؟

صداش رو بچگونه کرده بود. زدم زیر خنده و گفتم: گشنته کوچولو؟
 یه دونه برداشت. سرش رو جلو آورد و به عکس نقشه نگاه کرد. گفتم: حتماً
 اشتباهی کردیم.
 -نه. درسته... حتماً خودشون طلسم رو باطل کرده بودن.
 -پس ما خودمون رو علاف کرده بودیم؟!
 شونه بالا انداخت و گفتم: اصلاً این نقشه رو چطوری کشیدن؟ بدون هلیکوپتر!
 -روی بلندی‌های اطراف ایستادن.
 به سمت همون کوه‌ها نگاه کردیم. چندبار موقعیت نقشه و سنگ و کوه‌ها رو بررسی
 کردیم و آخر میعاد گفت: مثلاً اونجا... آره. همون جا.
 یه گاز به بیسکوئیت زد و با انگشت به نقطه‌ای روی کوه مشرف به شرق دشت
 اشاره کرد. دشتی که اون سمت همین دره بود و برکه هم روش قرار داشت. دوباره
 به موقعیت خودمون و اون کوه دقت کردم. جرقه‌ای توی ذهنم زده شد. از جام
 پریدم و گفتم: میعاد!
 با گیجی گفت: هوم؟
 -پاشو!
 بیسکوئیت رو قورت داد و گفت: چیه؟
 به اون کوه اشاره کردم و با هیجان گفتم: اونجاست.
 متفکرانه به من و کوه و دره نگاه کرد. دوباره گفتم: برکه هم بالاست...
 ...
 -گنج جاییه که به این نقشه چشم‌انداز داره. نه اینجا. رمزش همینه.
 سر تکون داد و موهایش رو مرتب کرد. هنوز توی فکر بود. مرد که از سر و صدای من
 به این طرف اومده بود، گفت: چیزی شده؟
 عکس رو نشونش دادم و همه چیز رو توی مسیر برگشت برایش توضیح دادیم.
 میعاد تکه‌ی فلزی رو از لای آتیش بیرون آورده بود. احتمالاً می‌خواست همین
 مراسم رو اونجا هم انجام بده. توی راه کلوچه و آب میوه‌ها رو خوردیم. میعاد
 پیشنهاد داد که اول مرد رو برسونیم ولی ظاهراً اون هم کنجکاو شده بود و تصمیم
 داشت که با ما بیاد.

9

برای چندمین بار دستم رو گرفت. جوری که مرد نشنوه گفتم: خودم می‌تونم پیام.
 -بلایی سرت بیاد، جواب بابات رو چی بدم؟

-نگران بابامی؟

لبخند کوچیکی زد و گفت: مراقب باش!

-دیدی همون روز اول گفتم تو این کوهه.

-هنوز که مطمئن نیستیم.

-من هستم. یادته فکر کردی از تنبلیمه.

-پس استعداد پیشگویی هم داشتی! می‌گفتی مهریه‌ت رو بیشتر می‌کردم.

-والا ما که مهریه‌ای ندیدیم!

-تو گذاشتی به اونجا بکشه؟

پام روی سنگ رفت. نزدیک بود بیفتم که میعاد سریع گفت: دیدی!

خودم رو جمع کردم و گفتم: اگه مهدیس بود می‌گفت از هزار تا پایین نیا.

با خنده گفت: پس همچین هم زرنگ نیست... الان ملک می‌گیرن که سریع سند

بخوره.

گفتم «آره؟!» و به سمت شیب لبه‌ی راه هلش دادم. دستم رو ول کرد و با اخم گفت:

دلت میاد؟! یه کم مهربون باش.

یه لبخند مسخره زدم و دستم رو روی کمرش گذاشتم. ادامه داد: نمی‌خواد نمی‌خواد!

لازم نکرده کاری کنی.

با خنده ازش جلو افتادم. مسیری که انتخاب کرده بودیم بر اثر رفت و آمد تبدیل به

راه شده بود. خطرناک نبود ولی کوه‌های طالقان خیلی بکر و وحشی هستن.

خوشبختانه نقطه‌ای که ما مد نظرمون بود زیاد بالا نبود. چون بالا رفتن از صخره‌ها

خیلی سخت می‌شد و کار حرف‌های‌ها بود. از صبح راه می‌رفتیم و واقعاً خسته

بودیم. مرد با فاصله، جلوتر از ما حرکت می‌کرد. مسیر رو خیلی خوب می‌شناخت.

من تا به حال این سمت ده نیومده بودم. میعاد ایستاد و ما هم توقف کردیم.

منظره‌ی مقابلش رو با عکس چک کرد و گفت: هنوز مونده.

دوباره راه افتادیم. بعضی قسمت‌های راه خیلی باریک می‌شد. شالم رو جلوتر آوردم

که آفتاب پوستم رو خراب نکنه. چند ساعتی از وقتی ضد آفتاب زده بودم، گذشته

بود. نفسم رو فوت کردم. برای اینکه وقت بگذره گفتم: احمد آقا تو روستا زندگی

کردن سخت نیست؟

فاصله‌ش رو کم کرد. حالا میعاد از ما عقب افتاده بود. گفت: سخت که هست.

می‌خواستم انتقالی بگیرم برا تهران؛ نشد.

-جدی؟ به خاطر امکانات کم؟

-نه.

سکوت کرد و من هم چیزی نپرسیدم. چند لحظه بعد ادامه داد: دوقلوهام باید هفته‌ای دو بار دیالیز بشن. اینجا دستگاهش نیست.

خیلی ناراحت شدم و به میعاد که فوری خودش رو به ما رسونده بود، نگاه کردم. سرش پایین بود. یاد خودم و ساغر افتادم. خیلی دلم سوخت.

جوری که بهش برنخوره گفتم: پس چیکار می‌کنید؟

- دو ساله هفته‌ای دوبار می‌برمشون کرج یا قزوین.

- خدا شفایشون بده.

- هرچی خدا بخواد.

آه کشیدم و گفتم: دخترن؟

- یه دختر، یه پسر.

مثلاً خواستم حرف بزنینم که از این حال و هوا خارج بشیم! ولی هر سه تامون بدتر پکر شدیم. چند دقیقه بعد میعاد دوباره ایستاد و به عکس‌ها نگاه کرد. گوش‌های رو سمت من گرفت و گفت: ببین.

منظره شبیه عکس بود. به مرد هم نشون دادم. دنبال یه علامت خاص می‌گشتیم.

دور و بر رو بررسی کردم. سنگ‌ها و صخره‌ها حتی شکل دره‌ها و تپه‌های اطراف خیلی برام آشنا بود. حس کردم قبلاً اینجا بودم، اما چیزی مشخص نبود؛ حتی هیچ شکاف و گودالی دیده نمی‌شد. بعد از دو دقیقه میعاد روی تخته سنگی نشست و گفت: فایده نداره.

قیافه‌ی آویزونش شبیه بچه‌های مهد کودکی شده بود و اگر این مرد کنارمون نبود، همون موقع بغلش می‌کردم. با لبخند سرم رو چرخوندم و به سمت روستا خیره شدم. تا چشم کار می‌کرد کوه و تپه و دشت بود. خونه‌ها از فاصله‌ی خیلی دور فقط شیروانی‌شون دیده می‌شد. هوا خنک بود و آفتاب از پشت تکه‌های از هم پاشیده‌ی ابر می‌تابید. زیر لب گفتم: اینجا تابستون بی‌نظیر می‌شه. پر از سبزه و گیاه. مگه نه؟

به طرف میعاد برگشتم که تصدیق کنه اما نبود. سرم رو به اطراف چرخوندم. دور خودم گشتم. نه میعاد بود، نه احمد آقا، نه شیروانی خونه‌ها. دلم فرو ریخت و داد زدم: میعاد!

چندبار دیگه صدا زدم. وقتی اثری ازشون ندیدم، ترس تمام وجودم رو پر کرد. اون احساس تنهایی و دلهره که بعد از چهلم آقاجون به سراغم اومده بود حالا به شدیدترین شکل ممکن رسیده بود. با گریه داد زدم: میعاد کجایی؟

حتی صدایی شنیده نمی‌شد. همه چیز بیش از حد واقعی بود. توی مسیر دویدم و دستم رو به دیواره‌ها گرفتم که مانع افتادنم بشه. چند متر جلوتر سایه‌ی مردی رو

پشت صخره‌ها دیدم. اسم میعاد رو داد زدم و جلو رفتم. مرد با لباس سیاه بلند و کلاه قدیمی و مسخره به جون صخره‌ای افتاده بود و سعی می‌کرد سنگ و خاک رو بکنه. می‌دونستم دوباره تو یه جای دیگه‌ام ولی هیچ‌وقت انقدر طول نمی‌کشید. ترسیده بودم. صدا زدم: آقا!

صدام رو نشنید. اصلاً سرش رو برنگردوند که صورتش رو ببینم. دوباره داد زدم: آقا! بهش نزدیک‌تر شدم. باز نگاهم نکرد. با سرعت باور نکردنی دور شد و با فاصله‌ی زیاد ایستاد. به صخره نگاه کردم که شکافی از گوشه‌ش پیدا بود. دوباره به سمت مرد برگشتم. نبود.

مشغول برداشتن سنگ و خاک‌ها از روی شکاف شدم و حسی دست‌هام رو وادار به کندن می‌کرد. داد زدم: میعاد!

و اشک‌هایی که به زور مانعشون شده بودم، گونه‌هام رو پوشوند. به صخره زل زده بودم و چیزی شونه‌هام رو تکون می‌داد. با تکون‌های شدید سرم رو برگردوندم. میعاد پشتم ایستاده بود و هر دو دستم رو محکم نگه داشته بود. من به زور نفس می‌کشیدم. احمد آقا از ترس زبونش نمی‌چرخید و توی دورترین فاصله از من، به دیواره چسبیده بود. با نفس نفس گفتم: اینجاست.

صدام می‌لرزید. میعاد سرم رو به سینه‌ش چسبوند. جوری که انگار قرار نیست هیچ‌وقت ولم کنه. با گریه گفتم: چیکار کردم؟

با صدای وحشت‌زده‌ای گفت: داشتی منو سخته می‌دادی... نزدیک بود بیفتی پایین. به زور نگاهات داشتیم.

اگر سقوط می‌کردم مرگم حتمی بود. بلایی که سر چند تا از صاحب‌های قالیچه‌ها اومده بود. 15 دقیقه بعد به خودم مسلط شده بودم. گوشه‌ای نشستیم بودم و میعاد و احمد آقا با کلنگ هاشون به نوبت روی صخره‌ها ضربه می‌زدن. مرد بیچاره جور من رو می‌کشید. من یه شکاف دیده بودم ولی حالا صخره‌ها فرقی با بقیه‌ی قسمت‌های کوه نداشت؛ حتی جنس خاک و سنگ‌هاش کاملاً طبیعی بود. رفتار من انقدر روشن تأثیر گذاشته بود که بی‌هیچ سوالی فقط ضربه می‌زدن.

چشم از هیچ‌کدوم برنمی‌داشتم که یه وقت غیب نشن. دیگه واقعاً تحمل نداشتم. بعد از چند دقیقه سنگ و خاک اطراف کلنگ‌ها با صدا فرو ریخت و با شل شدن خاک، بخشی از دیواره جدا شد. این یه غار طبیعی بود که عمداً پوشونده شده بود. به چهره‌ی هر دو نگاه کردم. احمد آقا به شدت هول کرده بود و انتظار همچین چیزی رو نداشت ولی میعاد تندتر ضربه می‌زد. بالاخره با نفس عمیقی متوقف شد.

هر سه داخل غار کوچیک و تاریک رو بررسی کردیم. درحالی‌که هیچ‌کدوم نمی‌دونستیم چه چیزی می‌تونه داخلش باشه. میعاد موبایلش رو بیرون آورد و فلاشش رو روشن کرد. داخل غار برد. دستش رو گرفتم و گفتم: مواظب باش... مار. کمی محتاط‌تر سرش رو جلو برد و با دهن باز به چیزی خیره موند. سرم رو نزدیک‌تر بردم و گفتم: چیه؟ مرد هم سرش رو از دهانه داخل برد. دوباره پرسیدم: چیه؟

...

-میعاد چی شده؟

هر دو مثل مسخ شده‌ها به هم نگاه کردن. کنارشون زدم و خودم نگاه کردم. نزدیک بود گوشی میعاد از دستم بیفته. اون داخل یه اسکلت پوسیده بود که از این زاویه فقط جمجمه و تکه‌هایی از قفسه‌ی سینه‌ش پیدا بود. با بهت به صحنه نگاه می‌کردم. باورم نمی‌شد. درحالی‌که تلو تلو می‌خوردم گوشه‌ای نشستم و زانو هام رو بغل کردم. نمی‌خواستم به چیزی فکر کنم. حالم بد بود. تا حالا مرده ندیده بودم. همه‌ی این مدت می‌خواست استخون‌های خودش رو به من نشون بده؟! حالا باید با خجالت به احمد آقا نگاه می‌کردیم؟! یکی از اجداد ما یکی از اجداد اون رو کنار برکه کشته بود و گنج رو بالا کشیده بود! شاید هم موقع دزدی و فرار گیرش انداخته بود... چه اهمیتی داشت؟ شاید حق داشت که ما رو نفرین کرده باشه؛ شاید فقط می‌خواست محل دفنش رو نشون بده. هیچ چیز نمی‌دونستیم. سرم گیج می‌رفت و کسی حرفی نمی‌زد. هرکس گوشه‌ای نشسته بود. میعاد دوباره بلند شد و با گودال داخل دیواره ور رفت. گفتم: می‌خوای درش بیاری؟ چیزی نگفت. احمد آقا هم به طرفش رفت و کمک کرد. من خودم رو برای دیدنش آماده می‌کردم که جیغ نزنم. یا حالت تهوع نگیرم. به جای اسکلت صندوق آهنی زنگ زده و داغونی رو بیرون آوردن که من متوجه‌اش نشده بودم. بلند شدم و به طرفشون رفتم. انقدر داغون بود که حتی قفل هم نداشت. میعاد به زور مشغول باز کردن درش شد که انگار چسبیده بود. هر سه با هم زور زدیم. باز نشد. در نهایت با کلنگ، آهن زنگ زده‌ی در صندوق رو شکستیم. چیزی که جلوی چشممون بود خارج از تصور بود. بعد از یک دقیقه سکوت که از بهت زدگی بود. سرم رو بلند کردم که عکس‌العملشون رو ببینم. هر دو مات صندوق بودن؛ شاید بیشتر از هزارتا سکه‌ی بزرگ طلائی رنگ بود که احتمالاً مال دوران زندیه

بود. هر دو سمت سکه‌ها نوشته داشت. ما به همین مسخرگی گنج پیدا کرده بودیم. چیزی که همه دنبالش بودن و پیدا نکرده بودن؛ اما من نه خوشحال بودم نه هیجان داشتم. اون اسکلت تمام فکرم رو مشغول کرده بود. بالاخره سکوت رو شکستم.

من: چرا سکه‌ها رو نبردن.

میعاد: سهم خودشون رو بردن. حتماً از روی ترس یا هرچی... سهمش رو برنداشتن.

من: چرا جنازه رو خاک نکردن؟

میعاد: اینجا امن‌ترین جا بوده؟ کسی نمی‌دونست قالیچه‌ها نقشه‌ان.

من: این سهم شماست احمد آقا. دلیل اینکه جدتون سراغ من اومده همینه. حق شما بوده.

احمد آقا: من؟! ... گیج شدم! باورم نمیشه... مگه ممکنه؟!!

حتی به سکه‌ها دست هم نزدیم. ارزش تاریخی‌شون حتی بیشتر از قیمت طلاشون بود. دوباره سکوت کردیم که میعاد به حرف اومد. با پوزخند سکه‌ی توی دستش رو بین بقیه پرت کرد و گفت: بیایید بریم تا همدیگه رو نکشیم!

10

چند دقیقه بود که بیدار شده بودم و به سقف نگاه می‌کردم. بعد از چند ماه، بی‌خیالی و الکی خوشی قدیم سراغم اومده بود. عمه سرش به تلویزیون گرم بود و نمی‌دونست بیدارم. از وقتی برگشته بودیم و دوش گرفته بودم، یه کله خوابیده بودم تا الان که چهار ساعت گذشته بود. انقدر آرامش داشتم که مطمئن بودم همه چیز حل شده. مثل خلسه‌ی بعد از درد.

به عمه حرفی نزده بودیم. احمد آقا هم قرار نبود به کسی چیزی بگه؛ شاید بعداً استخون‌ها رو منتقل می‌کرد، شاید نه. کاملاً به هم ریخته بود و نمی‌دونست باید با سکه‌ها چیکار کنه. میعاد بهش پیشنهاد داد که به اداره‌ی میراث فرهنگی خبر بده و مبلغی رو به عنوان پاداش بگیره ولی من در کمال خباتت، دور از چشم میعاد بهش گفتم که با یه طلافروش آشنا بشه. همه رو آب کنه و خرج درمان و دستگاه دیالیز بچه‌هاش کنه؛ حتی می‌تونست به یه عتیقه‌شناس بفروشه و پول بیشتری بگیره. بالاخره این اتفاق‌ها یه حکمتی داشته.

انگار از چند ساعت پیش تا حالا چندسال گذشته بود. احتمالاً برای هرکس تعریف می‌کردم، باور نمی‌کرد. برای خودم هم هنوز گیج کننده بود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: عمه!

با خنده گفت: ساعت خواب! همیشه به گردش و تفریح.
 چه گردش و تفریحی هم کردیم؛ ولی می‌ارزید. دوباره گفتم: میعاد کو؟
 -با مادرش حرف می‌زنه.
 روی تشک نشستم و به صدای آروم میعاد که از ایوان می‌اومد گوش دادم. صدای
 برخورد قطره‌های بارون به شیروانی هم شنیده می‌شد. ترکیب آرامش‌بخشی شده
 بود. حالم خیلی خوب بود. با خیال راحت به پشتی تکیه داده بودم. فقط منتظر
 بودم میعاد ازم معذرت خواهی کنه تا بلافاصله ببخشمش و همه چی تموم بشه؛
 حتی حاضر بودم با نیش و کنایه‌های همه‌ی دنیا کنار بیام. می‌دونستم از این به بعد
 این حرف و حدیث‌ها بخشی از زندگی‌مه اما من تا حالا کم نیاورده بودم؛ از این به
 بعد هم کم نمی‌آوردم. مخصوصاً حالا که جایزه‌اش چیزی مثل میعاد بود. عشق
 دردمس هم داره. از فکر خودم خندیدم. صدای بسته شدن در و بعد میعاد اومد: بذار
 ببینم بیداره.
 با دیدن من که نشسته بودم توی درگاه نشیمن پشتی ایستاد. نور از نشیمن جلو
 اطرافش رو پر کرده بود. لبخند زد. وارد شد و گوشی رو به طرفم گرفت و با نگاه
 مهربونی گفت: با تو کار داره.
 با تعجب گفتم: کی؟
 -مادرم.
 با صدای خیلی آهسته گفتم: چیکار داره؟
 گوشی رو به دستم داد و گوشه‌ای نشست. کنار گوشم نگه داشتم. نمی‌دونستم چی
 باید بگم. میعاد علامت داد که «حرف بز».
 تک سرفه‌ای کردم و گفتم: بله؟
 بعد از سکوت کوتاهی گفت: سلام.
 -سلام.
 دوباره ساکت شدیم و میعاد پرسید «چی می‌گه؟». با صورتم شکلک درآوردم. مادرش
 گفت: خوبی؟... عیدت مبارک.
 این چرا یهو شمشیرش رو زمین گذاشته بود؟! جواب دادم: ممنون.
 -مادرت نگرانته.
 ...-
 -برگرد خونه، دم عید کجا گذاشتید رفتید؟!
 ...-
 -شما که با همید! مشکلتون ما بودیم؟!!

...-

-چرا حرف نمی‌زنی؟

هم خجالت می‌کشیدم، هم حرفی نداشتم. پنج روز کنار هم بودیم با یه خط صیغه!

-چی بگم؟

-پاشید بیایید تکلیفتون رو روشن کنیم.

-چه تکلیفی؟

میعاد می‌خندید. مادرش با جیغ جیغ گفت: به اون میعاد بگو مگه برنگرده!

گوشی رو از گوشم دور کردم که میعاد بلندتر خندید. مادرش اضافه کرد: ارواح خاک

باباش، بینمش پدرش رو درمیارم... پاشید بیایید ببینم چه خاکی تو سرم کنم.

من هم خندهم گرفته بود. گفتم: بهش میگم.

-تو هم یه زنگ به خونهت بزن. ما زنگ نزدیم که شماها فکرهاتون رو کنید. چی

شد؟

...-

-مادرت نگرانته... همین قدر هم به زور از پدرت وقت گرفتم.

-چشم!

خداحافظی کردیم. گوشی رو به میعاد دادم. به عمه چپ چپ نگاه کردم که اصلاً به

روی خودش نمی‌آورد و گفتم: کی خبرشون کرده؟

میعاد: من!

من و عمه با تعجب نگاهش کردیم. ادامه داد: نگفتی چرا یه بار هم اینجا سر نزدن؟

با اخم گفتم: گفتم حتماً مهمون داریم... تو تهران دنبالم می‌گردن.

-من همون روز اولی که دیدمت خبرشون کردم.

عصبانی داد زدم: زحمت کشیدی!

اگر عمه نبود فحش هم می‌دادم. جواب داد: می‌خواستم از بابات فرصت بگیرم.

مادرم خواهش کرده.

گیج بهش خیره شدم و بعد سرم رو با تاسف تکون دادم. عمه بعد از چند ثانیه

گفت: چرا حرف نزدی دختر؟ با مادرشوهر گرم بگیر، بذار زندگیت شیرین شه.

با پوزخند گفتم: کدوم زندگی؟!

عمه اخم کرد و بلند شد. به سمت آشپزخونه رفت و گفت: از دست شما!

به میعاد نگاه کردم. چشم‌های روشنش با دلخوری و تعجب به من نگاه می‌کرد. با

صدای عصبی ولی آروم گفت: راست میگه! کدوم زندگی؟

به ساعت نگاه کرد. 8 شب بود. بلند شد و جلوی در آشپزخانه ایستاد. خیلی جدی گفت: عمه! من دیگه دارم میرم. مادرم منتظره.

بدون نگاه کردن به من به سمت اتاق مهمان رفت. عمه ناراحت گفت: این وقت شب؟ جاده خطرناکه... لااقل صبح برو. سر فرصت.

به حرفش توجهی نکرد و وارد اتاق شد. عمه دستم رو کشید و با چشم و ابرو اشاره کرد که دنبال میعاد برم. من شونه بالا انداختم. برام چشم غره رفت و یه نیشگون از دستم گرفت که جلوی آخ گفتنم رو گرفتم و به سمت اتاق رفتم.

وارد شدم و در رو بستم. هنوز پیراهن بیرون نپوشیده بود و چیزی تنش نبود. خواستم سریع برگردم که عصبانی گفت: نترس، گازت نمی‌گیره.

بهم برخورد. سر جام ایستادم و گفتم: مادرت که همچین هم چشم انتظارت نبود! در حال چپوندن وسیله‌ها توی ساکش گفت: مادرم واقعیت رو می‌دونه.

با تعجب نگاهش کردم که اضافه کرد: همه می‌دونن.

-چی؟

زیپ ساکش رو بست و گفت: حالا چرا جلو در وایسادی؟

سریع دستم رو که پشتم بود، توی جیب شلوارم فرو بردم و کنار رفتم.

-مطمئناً نمی‌خوام جلوت رو بگیرم.

از جاش بلند شد و گفت: آره. می‌دونم از خداته برم.

پیراهنش رو از جالباسی برداشت. به دیوار کنار پنجره تکیه دادم و گفتم: چرا بهشون گفتی؟

-پرسیدن داره؟!

دقیقاً جلوم ایستاد و مشغول پوشیدن پیراهنش شد. تمام حرکاتش برای در آوردن حرص من بود. گفت: همون روزی که اومدم اینجا، قبلش به خانواده‌ت گفتم. از خونه‌تون می‌اومدم.

-چی رو گفتی؟ جریان قالیچه؟

-جواب ردتو. کشوندنت به خونه‌مون.

-دیوونه شدی؟

دکمه‌هاش رو می‌بست و من چشمم روی پوست روشنش می‌لغزید. گفتم: بابام چیکار کرد؟

جلوتر اومد و توی صورتم گفت: بابات چکار بلده بکنه؟!

پس باز هم از بابا کتک خورده بود. دلم خنک شد و با لبخند گفتم: قیافه‌ت که شبیه آدم‌های پشیمون نیست!

سروش رو پایین‌تر آورد. واکنشی نشون ندادم و فقط گفتم: نکنه یه وقت بگی «ببخشید»، آسمون به زمین بیاد.

جلوی لبم گفتم: من به خاطر عشق عذرخواهی نمی‌کنم! دست خودم نبود. واقعاً منتظر بوسه بودم. دوباره گفتم: می‌خوای برم؟
-...

-پام رو از این در بیرون بذارم، دیگه بر نمی‌گردم.

به چشم‌های جدیش خیره بودم و حرفی نمی‌زد. با اخم و ناراحتی ازم فاصله گرفت. پالتوش رو پوشید. کیف و ساکش رو برداشت و به طرف در رفت. دستش رو روی دستگیره گذاشت و با التماس نگاهم کرد که جلوش رو بگیرم ولی من حرفی برای گفتن نداشتم. دستگیره رو فشار داد اما باز نشد. دوباره در رو کشید. دسته‌ی کیف و ساک رو ول کرد و با عصبانیت به جون دستگیره افتاد.

گفتم: نکن! شکستیش... باز نمیشه!

برگشت و چپ‌چپ نگاهم کرد. دستم رو از جیبم بیرون آوردم و با ابروی بالا رفته، کلید در رو تو هوا تکون دادم.

پایان / اردیبهشت 92

مهسا زهیری

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدیدترین و بهترین رمان‌های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید